تذکرهٔ شعرای سمنان

تألیف: نوح

با مقدمه‌ای از حبیب یغمائی

و شرح حال شیخ علاءالدوله

بقلم: استاد سعید نفیسی

فهرست شعرا

تقریظ

بقلم: جناب آقای جواد عامری دکتر و استاد دانشکده حقوق
دادستان کل کشور و نماینده سابق سمنان در مجلس شورای ملی



مطالعات و تحقیقات و زحماتی را، که آقای نصرت‌الله نوحیان «نوح» در جمع آوری اوراق پراکنده و متشتت در زوایای منازل و کلبه‌های محقر سمنان، از اشعار بزرگان و صاحبان ذوق آن سامان متحمل شده‌اند نشانه علاقه مفرط بزادوبوم خود و احیاء آثار ابناء زادگاه خویش میباشد. و تراوشی از ذوق سرشار و قریحه ذاتی ایشان است، امیدوارم اهالی سمنان باحسن استقبال ازمجموعه نفیسی راکه تدوین نموده‌اند حس قدرشناسی خود را بمصنه ظهور رسانند و موجبات تشویق معظم له را در ادامه این خدمت اجتماعی فراهم سازند، سعادت و توفیق معظم له را از خداوند متعال مسئلت مینمایم



مقدمه مؤلف

جمع آوری آثار شعرای گمنام، آنهم از شهری مانند سمنان، که باوجود سابقه تاریخی وداشتن مردانی بزرگ وشعرائی زبردست ازداشتن یك کتابخانه کوچکی محروم است نه‌تنها کار مشکلی است بلکه واقعاً کمرشکن است. من باوجود علاقهٔ عجیبی که باین کارداشتم، بارها چنان به‌بن‌بست رسیدم که چیزی نمانده‌بود کاررا ناتمام رها کنم، اغلب شعرای متاخر سمنان آثارشان یادرنزد دوستان و یا در خانواده ایشان مانده وبسیاری هم ندانسته جزو کاغذهای باطله به بقال سرگذرداده‌اند! من برای عکس و آثار شاعری بیش از ده‌بار به‌برادرش رجوع کردم، آن بیچاره‌هم نه‌تنهاشعر نمی‌فهمید مثل اینکه برادرخود راهم نمیشناخت!

بعداز آمدورفت زیاد مأیوس شدم تااینکه بعداز تجسس بسیار دوقطعه شعر اورا نزد یکی از دوستانش یافتم که بی عکس چاپ کردم، من نظر شخصی ندارم ونمیخواهم بکسی بتازم، این نمونه را برای آن آوردم تا خوانندگان ارجمند بدانند باچه مشکلاتی دست بگریبان بوده‌ام، اگر شعری ضعیف وسست دراین تذکره بنظرشان رسید باید درنظر داشته باشند که دواوین تمام شعرا دراختیار من نبوده تابهترین اشعار آنهارا انتخاب کنم وهمین چندبیت‌راهم باهزارزحمت بدست آوردم وآنچه‌را که یافتم درج کردم، مسئول هرشعری شاعر آنست، درمورد شعرای جوان هم همانطور که در آغاز فصل معاصرین نوشتم : شکر در باغ هست وغوره هم هست ــ اما آثار شعرای متقدم‌را تقریباً ازیکسال پیش برای چاپ آماده کرده بودم و شرح حال و آثار اغلب آنهارا ازقبیل مشتاق ، رفعت ، فانی، شیخ‌علاءالدوله در مجلهٔ وزین امید ایران (که بمدیریت آقای‌صفی‌پور وزیرنظر دوست‌شاعر ونویسنده‌ام آقای‌محمد عاصمی منتشر میشود و منهم افتخار همکاری با ایشان را دارم) تحت عنوان (ستارگان تابان ادبیات ایران) چاپ کردم و مقداری هم تحت عنوان (سیمائی تابناك درزیر غبارایام) درروزنامه ارادهٔ آذربایجان که بمدیریت دوست دانشمندم آقای زهتاب‌فرد منتشر میشود چاپ شد البته بیشتر منظورم ازاین کار این‌بود که دوستانم آن‌مقالات‌را بخوانند واگر ایرادی بنظرشان رسید بمن تذکر بدهند . وهمین طورهم شد مطلب دیگری که باید تذکر بدهم درمورد شاعره‌های سمنان است من‌شکی ندارم درشهری که اینهمه‌شاعر وجوددارد بانوان‌ودوشیزگانی هم هستند که شعر میسازند ولی آزادی عمل ومشوق ندارند بااینهمه

مقدمه آقای حبیب یغمائی مدیر مجله وزین یغما

سفینهٔ نوح

فراهم آوردن تذکره شعرای هر محل، از کارهای مفید و پسندیده است، زیرا این خود مایه‌ایست برای تنظیم تذکره‌ای جامع و کامل دراحوال شعرا و دانشمندان کشور. وظیفهٔ چنین مؤلفی اینست که شاعران ولایت خودرا معرفی و منتخباتی از آثار آنان‌را ثبت کند تا راه برای مؤلفین بعدی که آثار شعرای کشور را یکجا فراهم می‌آورند صاف وهموار شود و از زحمت استقصاء و کنجکاوی آنان بکاهد.

لازم هم نیست که دربارهٔ گویندگان تحسینی بلیغ رود، زیرا خوانندگان اینگونه کتب خود، دارای ذوق وطبع هستند و درتشخیص خوب از بد تمیزی شاعرانه دارند. آنچه‌را می‌پسندند برمی‌گزینند وآنچه‌را که بدلخواه نیافتند وامی‌زنند، واین نکته‌ایست که همه‌تذکره نویسان باید رعایت فرمایند.

دوست دانشمند و شاعر جوان آقای نوح، با تألیف سفینه‌ای

بقیه از صفحه قبل

امیدوارم در چاپ دوم بانوان و دوشیزگان نیز سهم بیشتری در کتاب داشته‌باشند، ازچند شاعری که آثارشان‌تاموقع چاپ بدست من نرسید ونامشان درآخر کتاب ذکرشد و همچنین شعرائی که از هویت آنها بی‌اطلاعم تقاضا دارم اشعار خودرا بفرستند که درچاپ دوم درج شود، درخاتمه امیدوارم خوانندگان ارجمند نواقص این کتاب‌را ازنظر لطف نگریسته وبادرنظر گرفتن تنهائی‌من واشکالات متعدد معذورم‌دارند.

نصرت‌الله نوحیان (نوح) تهران ۲۶ر۵ر۱۳۳۷

دربارهٔ شعرای سمنان کـه دردست دارید ومی‌خوانید ، ازعهدهٔ چنین وظیفه‌ای بخوبی برآمده وشایسته‌است دیگر ادبای جوان هرناحیه‌ای ازکشور همین‌راه‌را بپیمایند وچنین خدمتی‌رابادب وفرهنك مملکت ازوظایف خویش شناسند .

سمنان از شهرهای مـتعد وپربها وبنام ایران است. چون این شهر درمنطقه‌ای فسیح ودر کنارهٔ کویر واقع‌شده هوائی بسیار لطیف وآزاد وملایم دارد آب‌آن نیز چون چندفرسنك باخاك وسنك نبرد می‌کند تاازچشمه‌ساران بجویباران افتد ، بسیار گواراست .

ازلطافت این‌آب وهواست که دراین‌شهر بیماری‌های گوناگون نسبت بدیگر شهرها کمترست ، وباز ، نسبت بدیگر شهرها ، سمنان، مردمانی تندرست وزنانی زیبا وفرزندانی بابرکت دارد .

درست است که «درجهان خوب و بد توأمانند» بااین‌همه نباید نهفت، که ساکنین این‌سرزمین‌غالباً هوشیار وبااستعداد ، ملایم وآرام، لطیف‌طبع‌ونیك‌محضر وبطور کلی ازفضایل‌مردمی بهره ورند ودر تاریخ ایران همواره بنیکی یادشده‌اند .

من‌چندسال دربن‌شهرستان نمایندگی فرهنك‌را داشته‌ام وازین مردم شریف نیکی‌ها دیده‌ام، ودوستانی ارجمند یافته‌ام که پس‌ازسالیان دراز همچنان بدوستی پایدارند . می‌بالم و خوشحالم که محصلین آن روز استادان وبرگزیدگان امروزند واز راه طبابت وتعلیم ودادورزی ودیگر امور مهمهٔ اجتماعی بمردم کشور خدمت می‌کنند .

ازشاعرانی که آقای نوح دربن‌سفینه یاد کرده‌اند؛ امانی- خرم- میرزاارونق - صدر - فولادی و فانی از رفتگان معاصرند که بنده از

محضرشان استفاده‌ها برده‌ام. امانی رئیس خاندان یغما وپیرمردی بتمام معنی مذهبی و مقدس بود، اما نه متعصب وخشك . میرزا رونق طبعی لطیف وخطی خوش داشت. میرزاخرم در دامغان داروفروشی میکرد ودکانش مجمع فضلا بود. شیخ محمدفانی عارفی عالم وعالمی شاعر ومرشدی کامل بود که آثار او مراتب فضائل و معنویت او را نمیتواند بنماید رحمة‌الله علیهم اجمعین. بادیگر شعرای معاصر نیز که نامشان ثبت افتاده خویشاوندی ودوستی دارم وازخداوند تعالی توفیق همگان‌را مسئلت می کنم . امیدست شعرای جوان این شهرعزیز، بی اینکه از کسب و کار خویش غافل مانند، بامطالعهٔ آثار واشعار بزرگان ادب درتشحیذ ذهن وتقویت طبع خویش بکوشند ، به‌پیرامون مدح‌وذم نگردند ، اندیشه ونیروی خودرا دربیان مضامینی مفیدوبدیع بکاربرند وهمواره این بیت حکیم نظامی‌را درنظر داشته‌باشند، که .

هرچه درین پرده‌نشانت دهند   گر نپسندی به از آنت دهند

امروز سمنان رامی توان کعبه اهل‌علم وادب وتقوی دانست که بزرگواری‌چون‌علامه حائری درآن شهرخانه دارد.هروصفی که ازاین بزرگ‌مردعالم‌متبحر متقی بشودنارساست‌وخودثنا گفتن زماترك ثناست.

هر کس یکی ازتألیفات وتصنیفات این‌عالم جلیل را که‌بسیصدجلد بالغ‌می شود مطالعه کند ویا به محضر وی راه یابد درخواهد یافت که جهانی‌است بنشسته‌درگوشه‌ای . من این گویم و کس‌نگوید که نیست که‌بی‌ره‌فراوان وره‌اندکی است متعنا‌الله‌وجمیع المسلمین بطول بقائه

آقای‌نوح، یغماجندقی را ازشعرای سمنان شمرده‌اند . مؤلفین تذکره‌شعرای‌یزدهم‌همین‌لطف‌رافرموده‌اند . درحقیت‌یغماشهرت‌جهانی داردو بشهری‌منسوب‌نمیتواندبود، با این‌همه چون‌آقای نوح مؤلف این

کتاب توضیحی را در این مورد درخواست فرموده‌اند اطاعت میکنیم :

ولایت جندق و بیابانك در سوابق ایام از توابع سمنان و دامغان بوده و در این آواخر ضمیمهٔ یزد و نائین شده است . یغما در جوانی که بعنوان سربازی بسمنان رفته سمت نویسندگی سردار ذوالفقارخان سمنانی را یافته و کتاب «سرداریه» را بنام او ساخته و سالها درین شهر زیسته است .

و نیز یکی از پسران او محمدعلی خطر در آغاز جوانی بقهر و طرح از جندق بسمنان آمده و در این شهر توطن جسته . زن گرفته و فرزندان آورده. و چندی هم در سمنان حکومت کرده است (رجوع فرمائید بسفر نامهٔ ناصرالدین شاه بخراسان) یغمائی هائی که اکنون در منطقهٔ سمنان وخراسان اقامت دارند همه از نژاد محمد علی خطرند که از آن جمله مرحوم امانی (فرزند خطر) پیمان یغمائی ،صهبا یغمائی غلامحسین ، یغمائی که نامشان درین کتاب ذکر شده است. «خطر» در سمنان به «میرزا اختر» شهرت یافته و در سفر نامهٔ ناصرالدین شاه هم به همین نام خوانده شده است .

باین نکته در پایان مقاله اشارتی لازم است که زبان سمنانی رشته‌ای از زبان های اصیل باستانی است. مرحوم کریستن سن دانمارکی برای دریافت و تدوین قواعد این زبان مخصوصاً بایران آمده و مدتها در سمنان زیسته و کتابی تألیف فرموده که علمای زبانشناس را مأخذی معتبرست. کریستن سن از مرحوم نعیما و جناب دکتر معتمد که اشعارشان در این تذکره درج شده نیز نام می برد .

اشعاری که آقایان نیری و پیمان یغمائی ونوح بزبان سمنانی ساخته‌اند ارزشی دیگر دارد امیدواریم آقای نوح این اشعار را بخط خوش وبااعراب و با توضیح تمام تهیه و تنظیم فرماید وجداگانه منتشر سازد که علمای زبان شناس و مستشرقین محقق راهدیتی ارجمندست .

حبیب‌الله یغمائی طهران- ۲۶ مردادماه ۱۳۳۷

مقاله‌ای درباره شیخ علاءالدوله سمنانی نوشته بودم که درمجله امیدایران هم تحت‌عنوان «ستارگان تابان ادبیات ایران» چاپ شد ولی چون مقاله استادسعید نفیسی بدستم رسید از انصاف دور دیدم که از نظر خوانندگان ارجمند نگذرانم اینك عین‌مقاله استاد ازمجله وزین‌یغما نقل‌میشود .

شیخ علاء الدوله

چیزی که‌در مشایخ‌بزرك‌تصوف‌ایران‌اهمیت‌جهانی‌دار دوجهانیان راهمیشه سرچشمهٔ‌فیض والهام وسرمشق بزرگواری خواهد بود عزت نفس‌ونیروی ذاتی‌وبی نیازی‌ووارستگی وبی‌اعتنائی بمادیات‌و صاحبان جاه‌وجلال ومقامست. این‌رادمردان‌هرگز پاازدایرهٔ تقوی‌وپرهیزکاری عملی فرا نگذاشته ودر برابر حوادث جهان نا پایدار خم‌نشده وگرد هواجس این جهانی نگشته‌اند . در میان ایشان مردان‌بزرگ که‌بحق بایدراهنمایان وپیشوایان‌مردم آزادهٔ‌جهان باشند بسیارست. درهرقرنی چندتن‌از ایشان درسرزمین پدران‌ما زیسته‌اند . درقرن هشتم هجری یکی‌از بزرگان این‌طایفه علاءالدوله سمنانی‌بود .

دربارهٔ وی‌دربسیاری از کتابهای‌فارسی وتازی مطالبی می‌توان یافت . مهمترین منابعی که‌من بیاد دارم اعیان‌العصر واعوان‌النصر از صلاح‌الدین صفدی‌مورخ معروفست که‌باوی‌معاصربوده پس‌از آن‌تاریخ

گزیده از حمدالله مستوفیست که وی نیز در آن زمـان زیسته است ، سپس نفحات الانس جامی ، حبیب السیر همام الدین خوندمیر ، تاریخ آل کرت سیفی هروی ، آتشکدهٔ لطفی بیك آذر ، سفینة الاولیای داراشکوه خزینة الاصفیای مفتــی غلام سرور لاهوری ، نتـایج الافکار ازمحمد قدرةالله خان گوپاموی ، مجمع الفصحاو ریاض العارفین ازرضا قلی خان هدایت ، صبح گلشن ازسیدعلی حسن خان .

علاءالدوله رکن الدین ابوالمکارم ، نامو نسبش را عموماً احمدبن شرف الدین محمدبیابانکی سمنانی نوشته اند وصفدی احمدبن محمدبن احمدبن محمد بیابانی ضبط کرده است . حمدالله مستوفی دربارهٔ وی می گوید: «شیخ علاء الدوله پسر ملك شرف الدین سمنانی درحیوة بود در عهدغزان خان ، پدرش در مرتبهٔ وزارت بود ، او تایب شدو درسلوك آمدو در راه حق درجهٔ عالی یافت وازمشاهیر گشت». درنتایج الافکار و صبح گلشن نسبت او بخطا «بیابانی» نوشته شده و پیداست که تحریفی از بیابانکیست وبیابانك همان آبادیست که امروز دربیرون شهر سمنان برسر راه طهران باقیست ومرقداودر آنجا مانده است وازخطر راه آهن هم دیده میشود .

مؤلف سفینة الاولیا گوید: اصل وی از ملوك سمنانست واین نکته رامؤلف خزینة الاصفیاء نیز مکرر کرده ومؤلفان نتایج الافکار وصبح گلشن بجای ملوك سلاطین نوشته اند . پندارم که در اصل چنین بوده که وی از «بلوك سمنان» بوده و بلوك سمنان را بملوك سمنان تحریف کرده اند وسپس بجای ملوك سلاطین نوشته اند یاچون پدرش بنام ملك شرف الدین معروف بوده اورا ازملوك دانسته اندو پدرش چنانکه حمدالله

گزیده تصریح کرده تنها از وزیران ایلخانان مغول بوده است . مؤلف سفینة الاولیاء ولادت وی را در ۶۵۹ نوشته است و مؤلف خزینة الاصفیا قطعه‌ای درباره‌ٔ وی دارد بدین گونه :

جناب شیخ رکن الدین سمنانی شه اکبر

که بود اندر جهان، او رهنمای راه حقانی

ز «رکن الدیب فریب» آید عیان تاریخ تولیدش

سنین عمرش از «عابد» عیان میگردد ار خوانی

«امام خلد هادی» سال ترحیلش بگو سرور

دگر «امجد ولی الله رکن الدین سمنانی»

بدین گونه وی ولادت اورا مطابق حروف «رکن الدین فریب» یعنی ۶۵۷ و مدت عمرش را مطابق حروف «عابد» یعنی ۷۷ سال و تاریخ رحلتش را مطابق حروف «امام خلد هادی» و «امجد ولی الله رکن الدین سمنانی» یعنی ۷۳۶ می دانسته است و چنانکه سن وی را ۷۷ سال تاریخ مرگش را ۷۳۶ بگیریم ولادت او در ۶۵۹ روی داده است نه در ۶۵۷ که وی در این قطعه آورده است و ۶۵۹ همان تاریخیست که دارا شکوه در سفینة الاولیا آورده واز این جا پیداست که درستست .

صفدی وی را «فقیه» دانسته و گوید شاگرد عزالدین فاروبی و رشید الدین ابی القاسم بود و خرقه از سهروردی باو رسیده بودو صدرالدین ابراهیم بن حمویه و نورالدین ازو خرقه داشتند . پیداست مراد از شهاب الدین همان عارف مشهور شهاب الدین ابوحفص عمر بن محمد بن عبدالله بن محمد بن عمویه بکری سهروردی متولد در اواخر یا

اوایل شعبان ۵۳۹ ومتوفی درغرهٔ محرم ۶۳۲ است و چون وی ۲۷ سال پیش از تولد علاءالدوله در گذشته ممکن نبوده است که خرقه ازو بعلاءالدوله رسیده باشد و ناچار خرقهٔ سهروردی نخست بعزالدین فاروبی و سپس برشیدالدین ابوالقاسم یا یکی از ایشان رسیده و سپس بعلاءالدوله رسیده است. صدرالدین ابراهیم حمویه که درین جا ذکری ازو رفته صدرالدین ابراهیم ابن صدرالدین ابولمجامع محمدبن سعدالدین حمویه معروف بسعدالدین حمویست که ازمشاهیر عارفان قرن هفدهم بوده ودر ۱۲ ذی الحجه ۶۴۹ در گذشته است وخود در ۵ محرم ۷۲۳ رحلت کرده واو هم از مشایخ معروف تصوف درقرن هشتم بوده است. نورالدین هم مراد نورالدین عبدالرحمن کسرقی اسفراینی ازعارفان مشهورقرن هفتمست که دربغداد در ۶۳۹ کشته شده است، وی از مردم دهی بنام کسرق در خاك اسفراین بوده ونسب اورا بخطا «کسرنی» و «کسرتی» وحتی «کسوتی» نوشته اند.

چون جامی میگوید که نورالدین اسفراینی در ۶۳۹ کشته شده و صدرالدین ابراهیم حموی یا حمویه در ۷۲۳ در گذشته پیداست که نورالدین پیش ازصدرالدین جانشین شهاب الدین سهروردی شده و خرقهٔ شهاب الدین سهروردی پس ازمرگ او در ۶۳۲ بنورالدین اسفراینی رسیده وپس ازدرگذشت وی در ۶۳۹ بصدرالدین حموی رسیده وپس از مرگ صدرالدین در ۷۲۳ بعلاء الدوله رسیده است.

با آنکه جامی در نفحات الانس خود رحلت نورالدین اسفراینی را

در ۶۳۹ آورده می گوید علاءالدوله «بعداز پانزده سالگی بخدمت سلطان وقت شغل گرفت. در یکی از حروب که سلطان را با اعدا بود وی را جذبه‌ای رسید بعداز آن درشهور سنهٔ سبع وثمانین وستمائه (۶۸۷) در بغداد بصحبت شیخ نورالدین عبدالرحمن کسرقی رسیده در وقت مراجعت از حجاز و در سنهٔ تسع و ثمانین و ستمائه (۶۸۹) اذن ارشاد یافت» پیداست که جامی می‌بایست دریکی ازاین دو تاریخ اشتباه کرده باشد: یا نورالدین اسفراینی در ۶۳۹ رحلت نکرده ویا علاء الدوله در ۶۸۷ باو نرسیده وپیش از ۶۳۹ باو رسیده است.

چون پیش ازاین گذشت که علاءالدوله در ۶۵۹ بجهان آمده محالست کسی را که در ۶۳۹ بیست سال پیش از آن کشته شده است دیده باشد. می‌پندارم که جامی کشته شدن نورالدین رابجای آنکه ۶۹۳ نوشته باشد ۶۳۹ ضبط کرده است. پس بدینگونه نورالدین عبدالرحمن در ۶۹۳ وصدرالدین ابراهیم در ۷۲۳ ازجهان رفته‌اند ودرهر صورت نورالدین پیش ازصدرالدین جانشین شهاب الدین سهروردی شده‌است. داراشکوه درسفینة الاولیا تاریخ پیوستن اورا بخدمت نورالدین عبدالرحمن ۶۷۷ ومولف خزینةالاصفیا ۶۷۴ آورده‌است وچنان می‌نماید که هر دو بخطا رفته باشند.

جامی می گوید که علاء الدوله پس از ۷۲۰ در خانقاه سکاکیه درمدت شانزده سال صدوچهل اربعین برآورد و گویند در اوقات دیگر هم صدوسی چلهٔ دیگر برآورده‌است. جای دیگر دربارهٔ شیخ حسن سکاك سمنانی می گوید وی ازاصحاب شیخ ابوالحسن بستی بود وخانقاه سکاك

کـه‌درسمنان واقعست وشیخ‌رکـن‌الـدین عـلاء الـدولـه در اوایـل آنجاهـی‌بود واربعینات برآورده وبعضـی املاك برآنجاوقف کـرده منسوب بویست .

تاریخ. درگذشت حسن سکاك ومرشدوی‌ابولحسن بستی‌راضبط نکرده اما چون در بارهٔ ابوالحسن بستی می‌گوید که مانند خواجه یوسف همدانی از اصحاب شیخ ابوعلی فارمدی بوده‌وابوعلی‌فارمدی از شاگردان ابوالقاسم قشیری عارف مشهور متوفی درربیع الاخره ٤٦٥ است و نیز یکرباعی از ابوالحسن بستی از رسایل عین القضاة همدانی کشته شده‌در ٥٣٣ نقل کرده است، پیداست که ابوالحسن بستی در پایان قرن پنجم وآغاز قرن ششم زیسته است چنانکه خواجه یوسف همدانی هم‌که با وی جز و اصحاب ابوعلی فارمدی بوده در ٥٣٥در گذشته است .

بدین‌گونه حسن سکاك سمنانی که از اصحاب ابوالحسن بستی بوده می‌بایست در قرن ششم و منتهی تااواخر این قرن زیسته باشد و دشوارست در ٧٢٠ که علاءالدوله بخانقاه اورفته است زنده‌بوده باشد. چنان مینماید که خانقاه وی پس از مرگش مدتها در سمنان یاحوالی آن دایر بوده و مریدانش آنرا اداره‌میکردماند و علاءالدوله مدتها پس از مرك وی‌بدان‌خانقاه‌رفته‌است.

صفدی در بارهٔ وی نوشته است که‌ازخاندان‌وزیران بودومردی پرهیز کار بود وقرآن بسیار میخواند و ابن‌العربی را کافر میدانست‌و مردی بسیار بخشنده بود چنانکه از دارائی خویشتن نزدیك‌نود هزار

درهم درراه نیك بكار برد . قاآن ابوسعید بزیارت اورفتو خانقاهی برای صوفیان ساخت و اوقاف بسیار بر آن قرار داد نخست بتاتاران پیوسته بود وقاآن ارغون بن‌ابغا اورا گرامی‌میداشت اما ازایشان بر - گشت وچندی بیمار بودوچون بهبود یافت ببغداد رفت وسه بار بحج رفت ومال بسیار بخشید . بدینگونه وی نخست دردربارارغون‌خان ایلخان مغول بوده که از ۲۷ جمادی الاولی ۶۸۳ تا ربیع الاول ۶۹۰ پادشاهی کرده استوناچار بیش از ۶۹۰ بدربار او راه یافته است و سپس از کار دیوانی دست شستهو وارد در حلقهٔ تصوف شده است. ودر همین زمانست که ابوسعیدایلخان مغول که از اول شوال ۷۱۶ تا۷۳۶ پادشاهی کرده در خانقاه ویوشاید درهمان خانقاه سکاکی یا در خانقاهی که خود دربیابانك ساختهوصوفی‌آباد نام گذاشتهواینك‌هنوز آثار آن باقیست بزیارت او رفته است و چنانکه گذشتاین‌واقعه پس از ۷۲ کهوی معتکف‌شده روی‌داده‌است.

رضاقلی خان هدایت در ریاض‌العارفین گوید مرید شیخ‌محمد دهستانی و نیز از مریدان شیخ عبدالرحمن اسفراینی بود و با شیخ - کمال‌الدین عبدالرزاق کاشانی‌در مسئلهٔتوحیدوجودی‌وشهودی‌ومطاعن صاحب فتوحات معارضه کرده است : این محمددهستانی‌همان کسیست که جامی در نفحات‌الانس نام اورا اخی محمد دهستانی‌ضبط کرده و چنان می‌نماید که در قرن هشتم زیسته است . معارضهٔ علاءالدوله‌را با کمال‌الدین عبدالرزاق بن‌ابوالفضایل کاشانی از متصوفهٔ معروف قرن هشتم درگذشته در ۷۵۱ در بارهٔ کتاب الفتوحات المکیه تألیف عارف

مشهور محیی‌الدین ابوبکر محمدبن‌علی بن محمدبن احمدبن‌عبدالله طایی حاتمی اندلسی معروف بابن‌العربی متولد در ۵۶۰ و متوفی در ۶۳۸ مولف ریاض‌العارفین از نفحات‌الانس گرفته‌است ودر آنجا در ترجمه حال کمال‌الدین عبدالرزاق نامه‌ایست که در همین زمینه کمال‌الدین بعلاءالدوله نوشته وعلاالدوله پاسخی بآن داده است.

امیر اقبال سیستانی کتابی مستقل در مجالس علاءالدوله و مقامت وی و سخنانی که از او شنیده تألیف کرده است که نسخهٔ آن در دست است وگذشته از جزئیات بسیار که در آن کتاب هست در کتابهای دیگر نیز کراماتی و سخنانی از زبان او آورده‌اند که برخی از آنها را جامی در نفحات الانس نقل کرده از آن جمله میگوید:

« روزی پادشاه چوپان پیش شیخ آهویی فرستاد و سلام رسانید و نیازمندی نمود که این گوشت صیدست بخورند که حلال باشد. شیخ گوید که مرا در این حال حکایت امیر نوروز یاد آمد که آن وقت که در خراسان بود من بزیارت مشهد طوس رفته بودم و او بشنید و با پنجه سوار از عقب من بیامد و گفت: می‌خواهم که مادام که در خراسان باشی با تو باشم. چند روز باوی مصاحبت افتاد. یکروز آمد و دوخر گوش آورد و گفت: من خود زده‌ام، بخور. گفتم: گوشت خرگوشست، هر کس که زده است من نخواهم خورد گفت: چرا؟ گفتم: بقول امام جعفر صادق رضی‌الله عنه حرامست وچون یکی ازبزرگان آنرا حرام داشته است نا خوردن آن بهتراست. برفت و روز دیگر بیامد و آهویی بیاورد و گفت: این آهو را من زده ام بتیری که خود تراشیده‌ام و بر اسبی نشسته بودم که از پدران ما درقدیم پیش از غارت تخم بر تخم بما رسیده است. گفتم: این همان حکایت مولانا جمال‌الدین در گزینی

است که یکی از امرای مغول که‌درحوالی‌همدان‌می‌نشست‌و باوی‌دعوی ارادت میکرد روزی بپیش وی در آمد و دومرغابی بنهاد و گفت: این را بازمن گرفته است وحلال باشد، مولانا تناول‌فرمایند. مولانا گفت سخن در مرغابی نیست سخن در آنست که باز تو دوش تا مرغ کدام پیره زن خورده است که امروز اورا قوت گرفتن این مرغابی حاصل آمده است، بردار و ببر که لایق شماست. اسب تونیز دوش جو کدام مظلوم خورده است که امروز اورا قوت دویدن حاصل آمده است، تا تو در پشت او آهو میتوانی زد، مرا خوردن آن روا نباشد. القصه هرچند گوشت او نخوردم، اما درویشان‌را گفتم‌بخورید، شاید که‌چون بنیازآورده‌کاری برآید، ببرکت نیازمندی او ».

مراد از « پادشاه چوپان » درین داستان قطعاً تیمورتاش بن چوپان موسس سلسه چوپانیان در آذربایجانست که از ۷۱۸ تا۷۲۸در آن سرزمین حکمرانی داشته و پیداست که این واقعهٔ درمیان۷۱۸تا ۷۲۸ که وی درمقام سلطنت بوده روی داده است. مراد از پسرنوروز درین داستان‌نوروزپسرارغوان‌آقا از امیران معروف دربار ایلخانان مغولست که نایب غازان‌خان درحکمرانی خراسان بود ووی از۶۸۳تا ۶۰۶ در آن سرزمین حکمروا بوده، پس سفر علاء الدوله بطوس‌در میان سالهای ۶۸۳ و ۶۹۶ روی داده است. اما جمال‌الدین در گزینی پیداست که ازمشایخ صوفیه همدان درقرن هفتم‌بوده است.

جامی در نفحات الانس جای دیگردراحوال مجدالدین بغدادی عارف مشهور کشته شده در ۶۰۶ یا ۶۱۶ می گوید: « شیخ‌رکن‌الدین علاء الدوله گفته است که روزی یکی از مریدان سلطان بایزید که

مردی درحساب بود کار کرده با من گفت : چونست که باین خاندان ارادت آوردی وسلوک جز بمتابعت بایزید کردی؟ گفتم : من این نمی‌دانم اما یك نوبت وضو می‌ساختم درانثنای آن دیدم که دیوار قبله بگشاد واز آن سوفضایی پیدا شد و آسمان و ستاره مشتری می‌نمود ، پرسیدم که این چیست ؟ یکی گفت که : این نورسلطان بایزیدست. ساعتی شد آسمانی دیگر دیدم ، تمام نورانی ، همچون خورشید. گفتم، این چیست یکی گفت : این نور مجدالدین بغدادیست . آن درویش متعجب شد بعد از آن گفتم، این سخن نه بآن می گویم که در مراتب ایشان بیانی می کنم، یا ترجیحی می‌نهم شیخ مجدالدین را برسلطان بایزید. اما هر کس را حق تعالی حواله کرده است بمشربی ، چون او توجه بآن مشرب کردو متابع آن طریق شد حق تعالی جهت ثبات قدم اورا در آن طریق شیخ اورا دراعلی مراتب جلوه کند و اگر نه علی التحقیق مراتب در قیامت پیدا شود ونشان علو مرتبه درین عالم جز بمتابعت حبیب مطلق ، صلی الله تعالی علیه و آله وسلم نیست ، هر کس که متابع ترمرتبه وی عالی تر » .

از این سخنان پیدا ست سلسلهٔ که طریقهٔ علاء الدوله بمجدالدین بغدادی عارف نامآور قرن ششم می‌پیوسته است . بجزین نکات که در احوال وی آمده جامی درنفحات الانس برخی از گفتار وی رانیز آورده است که پیداست از کتابها ورسایل مختلفی که بزبان فارسی نوشته گرفته است.

برخی از مؤلفان رحلت علاءالدوله رابخطا در۷۲۶ و۷۹۳ ضبط کرده‌اند . صفدی که باوی معاصر بوده تصریح میکند که درشب جمعهٔ ماه رجب سال ۷۳۶ پس از دعا درگذشت و در بیابانك مدفون شد .

جامی میگوید : «چون عمر وی بهفتادوهفت‌سال رسیدشب جمعه بیست و دوم رجب سنهٔست و ثلثین وسبعمائه(۷۳۶) در برج احرار صوفی آباد بجوار رحمت‌حق پیوست‌ودرحظیرهٔ قطب زمان‌عمادالدین عبدالوهاب مدفون گشت». بدین گونه ۷۲۶ ز۷۴۶و۷۶۳ حتما تحریف از همان تاریخ ۷۳۶ است . اینك در همان محل که بصوفی آباد معروفست و چنانکه گذشت درسرراه طهران بسمنان واقع شده آثاری از مرقد اوهست وچنان مینماید که سنگی بر آنجا نهاده اند و تاریخی بر آن نوشته اند که درست نیست و در زمانهای اخیر باید گذاشته باشند و چنانکه شنیده‌ام بر آن‌سنك بخط نسخ نوشته شده : «آرامگاه‌عارف ربانی شیخ‌علاءالدوله سمنانی‌وفات ۶۶۶ هجری » واین تاریخ را باید مردی که بی‌خبر بوده است نوشته باشد .

چنان مینماید که کمال‌الدین ابوالعطا خواجو کرمانی شاعر معروف متولد درشب یکشنبهٔ ۲۰ ذی‌الحجه ۶۸۹ومتوفی در ۷۳۶ از پیروان طریقهٔ علاءالدوله در تصوف بوده زیرا کهاین‌رباعی‌رادربار‌ه‌اش سروده است‌ ؛

هرکوبره علی‌عمرانی شد　　چون‌خضربسرچشمه‌حیوانی‌شد
ازوسوسهٔغارت‌شیطانی‌رست　　مانند علاء دوله سمنانی شد

این مرد بزرك در مسائل مختلف تصوف بفارسی‌وتازی کتابها ورسایل بسیار نوشته‌وآنچه من توانسته‌ام تاکنون بدان‌پی‌ببرم‌فهرست مؤلفات وی بدینگونه است : کتاب‌الفلاح‌درسه‌مجلد مصابیح الجنان مکاشفات ـ عروةلاهل خلوةوجلوة(که درصوفی‌آباددر محرم ۷۲۱ بپایان رسانیده است) ـ مقالات ـ مواردالشوارد ـ رسالةفی‌الذکرالخفی

معروف ببیان ذکر الخفی یاذکر الخفی المستجلب الاجر الوفی ـ رسالة التصوف فی آداب الخلوه ـ سر البال فی اطوار سلوك اهل الحال (که در ۷۰۱ بپایان رسانیده) ـ فصول الاصول یا فصول فی الاصول معروف بمالا بدمنه که برای عبدالله بن احمد بن محمد تبنی غرجستانی از اصحاب خود نوشته است فواید العقاید که برای تاج الدین محمد بن ابوالقاسم محمد قشیری در رجب ۶۹۹ بپایان رسانیده است ـ مدارج المعارج فی الوارد الطارد بشبهته المارد معروف بالمدارج والمعارج ـ نجم القرآن فی تأویلات القرآن ـ ـ عروة الوثقی ـ سلوة العاشقین وسکنة المشاقین ـ الفتح المبین لاهل الیقین ـ فرحة العاملین وفرجة الکاملین ـ رسالة فی الفتوه . صفدی تصریح کرده که وی سیصد تصنیف داشته است . در شعر فارسی نیز دست داشته و «علایی» تخلص میکرده است آنچه از غزلیات ررباعیات وی تاکنون یافته‌ام از این پس خواهد آمد.

شیخ علاءالدوله بطوریکه ازالعروه و کتاب چهل مجلس برمیآید دوفرزند داشته یکی بنام نوح ویکی بنام ابوالصفا. نوح زمانیکه شیخ دربار مغول را ترك کرد (۶۸۵) وبسمنان آمد چارساله بود بااین حساب باید متولد ۶۸۱ باشد ابوالصفا در ۷۲٤ کودکی بوده واطلاعی از بلوغ وزندگی نبیره آنهادردست نیست .

شیخ ثروت ومکنت فراوانی داشته بسیاری ازاملاك سمنان وبیابانك وقنوات ومیاه اراضی ودکاکین باوتعلق داشته ولی تمام آنرا صرف صوفیان نمود دررساله مفتاح فرماید «هزار طبق کاغذ درراه ورسم تصوف سیاه کردم وصدهزار دینار مال پدری ومیراث صرف ووقف صوفیان نمودم» .

او وصیت کرده بود که فرزندانش بعادت میراث متولی موقوفات نشوند تا موقوفاتش بماند ولی بمرور زمان همه آنها ازبین رفت ابتدا دردوره نادری بضبط دیوان درآمد وسپس درزمان فتحعلیشاه قاجار که مؤسس مسجد سلطانی سمنان بود موقوفات مزبور دراختیار حاجی سیدحسن بانی و متولی مسجد درآمد که هنوز هم دراختیار مسجداست خلاصه موقوفه‌ای ازشیخ بنام‌او باقی نیست . (نگارنده)

گر براندازی زمانی‌از جمال‌خود نقاب
ازخجالت در کسوف آرد رخ‌خود آفتاب
ور نسیمی ازره لطفش بدوزخ بگذرد
بندیان حبس آتش،ذوق یابند از عذاب
وربهشت ازجلوه‌حسنش،شود خالی دمی
سلسبیل و سایهٔ طوبی شود ذل حجاب
بـاصفای لذت دردش، نعیم خـلد هیچ
بـا خیال لـذت وصلش،همه عـالم‌سراب
قطره‌ای ازجام‌دردش ، گر بکام‌جان‌رسد
تاقیامت مست آن می،برندارد‌سر زخواب
بی‌خمار ازمستئی خواهی،زهستی‌ترك گیر
ورحیات‌جاودان‌خواهی،طلب کن‌زین‌شراب
بادهٔ غم نوش، تایابی رهائی زین خمار
راه‌رندان گیرا گر خواهی‌توقرب آنجناب
روز بازاران که‌رندان‌راست‌هر دم‌ازغمش
زاهدا‌ندر عمرخودهر گزنبیندآن بخواب
مهرهٔمهریست‌ای‌دل،نوز و صفش‌دم مزن
سایه‌راخورشیدجستن ، کی‌بودراه‌صواب؟
برپی‌عنقاچه پویی آخر،ای‌مرغ ضعیف؟
مجلس‌خاقان‌چه‌جویی آخرای‌جان‌خراب؟
گر جهانی چون«علایی»هر دم آنجاشدفنا
قطـره در دریـا فتاد و باز شد آبی باب



طاعت ومسکنت شعار منست | ترک و تجرید اختیار منست
در مقام ارادت و تسلیم | عاجزی فخر روزگار منست
نیستی و تحمل و انصاف | درره مسکنت شعار منست
لاابالی گری و عیاری | در بیابان عشق کار منست
سر توحید ونعت شاه رسل | در سخن در شاهوار منست
تابیستم میان بخدمت حق | شاهد بخت در کنار منست
این سعادت که روح پاکم یافت | همه از نفس برد بار منست
هرکه ازغیر چون «علادوله» | قطع پیوند کرد یار منست



گرنسیم وادی اسرار خواهی، تن گداز
ورتجلی جمال یار خواهی ، جان بباز
تن چوزندانست وجانت، بندراه جان جان
جان جان گر بایدت، بابندوبازندان بساز
هرچه غیراوست، دشمن دان تواندرراه دین
درحضور دشمنان، بادوست نتوان گفت راز
شیوهٔ رندان این درگاه ، جانبازی بود
چون تواین بازی ندانی، درره او کژمباز
طاعت وزهدریائی رابدان در قدر نیست
تحفه‌ای آنجانیارد کس، به‌از سوزوگداز
پیش باران بلای دوست، هرکو سرنهاد
بر فراز عالم علوی کنندش سر فراز

باغم عشقش‌تو از لذات جسمانی‌مگوی

باوجود روضهٔ رضوان تودر گلشن‌متاز

فیضی‌ازروح‌القدس گرخواهی‌اند،رسیرجان

مرکب‌حرص وهوی‌را درپی‌غولان‌متاز

چتر رفعت بر سر کیوان«علایی»بر کشی

چشم‌همت گرازین‌دونان توبردوزی‌چوباز



ای گرفتاران عشقت فارغ از مال‌و منال

والهان حضرتت را ازخود وجنت ملال

مفلسان کوی عشقت‌را،غلامی کرده‌چرخ

سالکان راه وصلت‌را، دو عالم پایمال

عارفان وصف تو، مغبوط اشراف ملك

مدبران درگهت، سرگشتهٔ تیه ضلال

شمه‌ای‌از بوی لطفت‌بوی برده نه فلك

گشته‌سر گردان بگردآستانت ماه‌وسال

آتش‌ازلطفت گلستان گشته‌درپیش‌خلیل

خورده نمرودی‌بقهرازنیش‌پشه گوشمال

بلبلان نغمهٔتسبیح ، در بستان غیب

وحدهو گویان،بزیر گلبن باغ وصال

طوطیان طارم علوی ،بر آورده زجان

نعرهای ما عرفناكای قدیم ذوالجلال

پرتوی ازعکس رویت، تافته بر آب و خاک

خاک ازو پوشیده چندین خلعت حسن و جمال

خامهٔ صنعت، چو بست، این نقش تمثال وجود

مهر شد بر تختهٔ غیب، این مثال از بی مثال

هر که بر خاک درت ره یافت، عزی یافت او

کز بیان وصف او فرسوده شد شیرین مقال

پیش مجروحان هجرت نیش، نوش پر شفا

تشنگان وصل را، هر آتشی چون صد زلال

کشتگان تیغ عشقت، زندگان جاودان

صید شاهین غمت، شاهان ملک بی زوال

باده نوشان غمت، داود و معروف و جنید

جان فروشان درت، عمار و سلمان و بلال

داروی درد تو، داروی دل هر باخبر

زیور ذکر تو، زیب جان هر صاحب کمال

در تمنای خیالت شد «علایی» جان فشان

تا چه خواهد دیدن آخر زین تمنای محال



چه جانست آنکه از یادش، بیاساید دل و جانم؟

چه کویست، آنکه از یادش ز یادت گردد ایمانم؟

مباش اندر غلط ای دل، بدان بی شک و شبهت

که آنجا جای دلدارست و آن کو، کوی جانانم

چه‌دلداری؟چه‌جانانی؟چگونه‌وصف‌او گویم
که‌بیخود می‌شوم آن‌دم که‌نامش بر زبان‌رانم

مبادا بی خیال او مرا خوابی، اگر باشد
حرامست آن،خداوندا که‌من‌باری چنین‌دانم

مراسوگندها داداو که‌ترك‌عشقبازی کن
مسلمانان مسلمانان،من‌این‌هرگز بتنوانم

کنون‌چون‌روی،او دیدم‌شکستم‌عهدو پیمان‌را
دلم‌پوشیده می گوید:دریغا عهدو پیمانم

فدای آن‌سرمستی، که‌در وی‌عربده نبود
چومن‌سرمست‌باصبرم،هزاران‌فتنه‌بنشانم

«علاءالدوله»می گویدا گرچه‌فاسق‌ورندم
بحمدالله والمنه که بی شبهت مسلمانم

اگر برمن خطایی رفت دراول ندانستم
خداوندا ازاین حالت پشیمانم پشیمانم

☆☆☆

تا نیفشانی درین ره، دامن حان وجهان
ازجهان جان نیابی فیض اندر سرجان

گرزنی، برسد یأجوج هوی، یك‌دم‌قدم
از نسیم صبح اسرار قدم، یابی نشان

چند بر فوت منال عاریت، نالی ز دهر؟
تا کی‌از بهر مدار تن، بغم داری‌روان؟

خاکدان دهر با غولان نفسانی گذار
عیش باروحانیان کن برتراز هفت آسمان

روح انوار صفا از بـی‌صفایان تو مجوی

یمن آثار هما از منظر بومـان مدان

ناله‌را همدم گزین و سایه‌را همسایه گیر

جام‌غم بروی نشان ونوش میکن هرزمان

بیدلان‌را ساغر ازاشکست ومطرب آه‌دل

عاشقان‌را لذت‌ازدردست‌وراحت سوزجان

عشق سلطانیست چون‌مهمانت آید بذل او

دیده‌ازدل سازوجان شکرانه‌آر اندرمیان

عشق جانان آتش وجان«علایی»خس بود

خس،چودر آتش‌فناشد،دیگر اوراخس‌مخوان



نقد حیات خواهی جان کن فدای جانان

کینست در ره عشق آئیـن مهربـانـان

مستان جـام شوقش بربوی لطف هـردم

بر درگـه جلالش آیند جـان فشانـان

آنان که زنگ هستی ازلوح دل زدودند

از جان نفور دارند دل در هـوای آنان

مرغـان سدره هر شب حیران بیدلانش

چون درخروش آیندزافسون عشق‌جانان

از چشم بـد نهانند وز خویشتن نهان‌تر

عالـم شدست بوئی از خوی آن نهانان

چون‌تیره‌روزگاری‌زان‌ره‌نشان چه‌جوئی؟
هرجا روی نشان جوی از راه بی‌نشانان

گر کام‌خواهی‌از دوست ناکامی است کامت
از گلشن وصالش دورند کامرانان

عقل و دل اندرین ره جان را عقیله آمد
کاین کار باژگونه ناید ز کاردانان

دروصف‌سرحسنش، گر لال شد «علائی»
خوش باش کآگهست او از حال بی‌زبانان

☆ ☆ ☆

راحت ارخواهی بیا با درد او همراز شو
دولت ارجوئی برو درعشق او جانباز شو

ساز راه عشق سربازی و بدنامی بود
گر سر این راه داری در پی این ساز شو

برتن‌وجان‌چندلرزی؟ چون‌تیرزی ارزنی
صعوه باارزن گذار و بردرش شهباز شو

تابکی‌همچون‌زنان‌، این‌راه‌ورسم‌ورنك‌وبوی؟
راه رندان گیر وباصاحب دلان دمساز شو

چون زغن تا چندباشی بستهٔ مردار تن؟
درهوای سیر جان یك‌لحظه درپرواز شو

باز اوج کبریایی مانده اندر دام کام
دانه رانه بر.در و خرم، بحضرت باز شو

گر همای قاف قربی بال همت برگشای
در فضای لامکان با قدسیان انباز شو

قفل این در شد «علائی» و کلید آن نیاز
گر نیازی داری آنجا بر سریر ناز شو

☆ ☆ ☆

رفت دریغ عمر من، در سر گفت‌وگوی او
جان و دلم کباب شد، در سر جست‌وجوی او
باد صبا سلام من صبح دمی بزیر لب
لطف کن و بدو رسان چون گذری بکوی او
گر ره بعشق دل روی، راه دراز عاشقان
سخت عجب بود اگر ره ببری بسوی او
درغم عشق او دلم خون شد و طرفه‌تر ازانك
کرد خراب جان و دل، عشق جمال روی او
ترك وجود خود گرفت هر که نهاد دل بر او
واله و مستمند شد هر که شنید بوی او
کار «علاء دوله» رانیست نهایتی پدید
عمر عزیز می کند در سر گفت‌وگوی او
ای دل مستمند من، دردوجهان یقین بدان
برنخوری زخویشتن، گر نروی بسوی او

☆ ☆ ☆

سیر همای عشقش، والا بود همیشه
ظل جلال حکمش، برپا بود همیشه
چون مسند جلالش، دلهای بیدلانست
پس شاهباز حسنش، اینجا بود همیشه

بوئی زخاك کویش، برجان هر که آید
انفاس مشکبارش بویا بود همیشه
وآن کو غبار غفلت، پوشید چشم‌او را
حـظ وی از مسما، اسما بود همیشه
زیب جمال معنی، چون‌نقد معرفت شد
سر صفای عارف، زیبا بود همیشه
هر کو ندید رویش، کور دوعالم آمد
او را که دیده او شد، بینا بود همیشه
جائی که سوز عشقش، منزل کند زمانی
لذات جاودانی، آنجا بود همیشه
سودائی وصالش، شیدای انجمن شد
در آفتاب، ذره شیدا بود همیشه
بر درگهش «علایی» از ماو من گذر کن
زیرا که بزم وصلش، بی ما بود همیشه
بغیر وصل تو من دم‌زنم، خدا مکناد
ز آستان توام حق، دمی‌جدا مکناد
غم شماودل ما، دو چیز نیست، یکیست
میان ماو شما، غم. شما وما مکناد
لب تو عهدی دارد، که بوسه‌ام ندهد
بعهد خویش لب لعل تو وفامکناد
اگر بغیر تو، چیزدگر دلم خواهد
خدای‌دردوجهان‌حاجتش‌روامکناد
«علاءالدوله» دراین‌عالم ودر آن‌عالم
ز دست، دامن عشق ترارها مکناد

قبله دل، آفتاب روی اوست | کعبه جان خاك راه کوی اوست
چون ززلفش گشت عالم مشکبوی | دوستی این و آن بربوی اوست
دین و کفر و نور و ظلمت درجهان | ازرخ ماه و شب گیسوی اوست
تیر باران بلا، برهر که هست | از کمان پر خم ابروی اوست
هر گرفتاری که اندرعالم است | از کمند زلف عنبر بوی اوست
هر گلی کو، رست از آب وجود | آب حیوانی همه از جوی اوست
آتشی کاندر میان جان ماست | از فروغ نرگس جادوی اوست
جزغمش درمان نبینم، درجهان | کاین کمان لطف، بربازوی اوست
هردو عالم گر شود زیر وزبر | میل رنجوران هجرش سوی اوست

چند گردی گرد هردر، ای (علا)
مرهم این ریش از داروی اوست

هر آنجان کزغمش بروی رقم نیست | ندیمش در دوعالم جز ندم نیست
دلی کزدرد او درمان نسازد | وجوداو بمعنی جز عدم نیست
سری کز سر معنی با خبرشد | در آن گنجایش شادی وغم نیست
جهان ازعکس رویش گشته روشن | اگر ابله نبیند هیچ غم نیست
تومحرم نیستی محروم ازآنی | رها محرمان اندر حرم نیست
حجاب تست این هستی موهوم | که هرگز نور باظلمت بهم نیست
چو دردریای وحدت گم نگشتی | ازآنت در معنی، در شکم نیست
اگر فانی شوی دربحر توحید | عیان بینی که آنجا کیف و کم نیست
چو باز، ارچشم همت بستی از گل | مقرو عز تو جز دست جم نیست
بجز همت نیابد راه مقصود | همای همت، آنجا متهم نیست

(علا) چون همت عالی نداری
ترا کامی بکویش لاجرم نیست

ای عشق. طبیب درد مائی | دیوانهٔ عشق را دوائی
دل خانهٔ تست خوش فرود آی | بیگانه، نه‌ای بس آشنائی
شادی دلم توئی نگارا | هرچند که بیش غم فزائی
گویند همه که ما ترائیم | باما تو بگو، که تو کرائی

رباعیات

ماهرویا! روی پنهان می کنی | دل ببردی غارت جان می کنی
ازغم واندوه ما باکیت نیست | هرچه خوش می آیدت آن می کنی

☆ ☆ ☆

این ذوق وسماع ما مجازی نبود | وین وجد که می کنیم بازی نبود
با بی خبران بگو که ای بی خردان | بیهوده سخن بدین درازی نبود

گفتم که ز قصه مشکلی بنویسم | وز محنت هجر حاصلی بنویسم
کودل که بدو حال دلی شرح دهم؟ | کو دست کزو درد دلی بنویسم؟

☆ ☆ ☆

این من نه منم اگر منی هست توئی | وردربر من پیرهنی هست توئی
درراه غمت نه تن بمن ماند ونه جان | ورزانکه مراجان وتنی هست توئی

☆ ☆ ☆

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی | زان به نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی بلطف آزادی را | به زانکه هزار بنده آزاد کنی

آن هیچ کز و هیچ نیاید مائیم | وان هیچ که هیچ را نشاید مائیم
نی نی. غلطم ز هیچ برناید هیچ | آن هیچ کز و همه برآید مائیم

آن وهم بود کز تو. دوئی برخیزد | امکان وحدث، برهروی، برخیزد
گر فضل خدادر رسد از راه وهب | شاید که دمی از تو توئی برخیزد

رباعیات

هر رند. که در مصطبه مسکن دارد شوری زمن سوخته خرمن دارد
هرجا. که سیه گلیم و آشفته دلیست شاگرد من است و خرقه از من دارد

نفسی است مرا که غیر شیطانی نیست وز فعل بدش هیچ پشیمانی نیست
ایمانش هزار بار تلقین کردم این کافر را سر مسلمانی نیست

درهم و دینار بیرون کن زدست و دل، از آنک
آخر درهم هم است، و آخر دینار نار

بنده را آنچه خدا داده ز انواع نعم
بهتر از دیده بینا و دل دانا نیست

کجا شد گریه و آهم؟ کجا شد ناله زارم؟
نه پیمان بسته‌ای با من که بی اینها بگذارم

بسیم و زر نتوان از ره خدا گشتن که این صفت، صفت اهل بغی و طغیانست

اشعاری که از شیخ علاءالدله در این کتاب میخوانید از تمام تذکره‌ها جمع شده، در رساله کمالیه تألیف سید عبدالله برزش آبادی شاگرد شیخ علاءالدوله نه غزل ثبت شده مقداری هم آقای سعید نفیسی از کتابهای دیگر جمع آوری کرده که ما از مجله یغما نقل کردیم در این رهگذر زحمات قابل تقدیر سید مظفر صدر که زندگی و شرح حال شیخ علاءالدوله را جمع آوری و منتشر کرده نباید فراموش شود.

درچند سال قبل موقعی که میدان شیخ علاء الدوله را در سمنان نامگذاری میکردند تفسیر قرآنی از شیخ علاء الدوله در دست بود که آقای دکتر قاسم غنی با خود بتهران بردند که باید در کتابخانه ایشان موجود باشد.

ادم

اوهم مانند پسر عموی شاعرش میرزا مهدی متخلص به «فقیر»
ازظلم وجور ذوالفقارخان حاکم مستبد سمنان در امان نماند.زندگی
اوهم بغارت‌رفت، پدرش میرزا جعفر از پیشکارهای شاهزادگان‌قاجار
بود . و خودش هم در عنفوان جوانی در دستگاه قاجار منزلتی
داشت.به‌بین جهت نوادهای اوفامیل «وزیری» بر خود نهادند بعد از
حکومت ذوالفقارخان درسمنان،باملاکی که‌ازپدرش مانده‌بودروزگار
میگذرانیدنامش‌میرزا محمد ربیع‌بود و «ادم» تخلص‌می کرد دراشعار
خود مخصوصاً درقصاید شیوه قاآنی را انتخاب کرده بود .

اشعارش پخته و محکم است «ادم» هم مانند بسیاری از شعرا
علاقه‌ای بجمع آوری اشعار خود نداشت .

نگارنده مقدارزیادی اشعار اورا ازفرزندش که پیرمردی افتاده
است و آخرین سالهای‌حیاتش‌را میگذراند گرفته‌ام،قرارشدباقی‌اشعارش
راهم جمع کند که بچاپ برسانیم با «مشتاق» و «میرزا خلیل» ومیرزا
«رونق» معاصرودوست بود زندگی مرفهی‌داشت‌مردی آزاده‌و بلند همت
بود درسمنان بدنیا آمد ودرسمنان هم بعداز ۹۵ سال زیستن در سوم

صفر ۱۳٤۲ نقاب خاک ابر سر کشید.

غزل

حسن تو جام را قدح آفتاب کن
کیفیت لبت نمک اندر شراب کن

ای روی دلکشت دل و جانرا کباب کن
موی مشوشت جگر سنگ آب کن

ای آتش غمت دل و جان را کباب کن
هجران عارضت، جگر سنگ آب کن

مویت بطرف دوش، بانظار عقل و هوش
ماری بشاخ سرو سهی، پیچ و تاب کن

جادوی نرگس تو، زمژگان فتنه خیز
بی انقلاب و حادثه عالم خراب کن

بی التهاب دوزخ، بی احتراق (نار)
خوی چو آتشت دو جهان را عذاب کن

هجران سینه سوز تو، بی تابش تموز
آب وجود کون و مکان را سراب کن

قصیده

تا برد گرانی نگران، ای بت فرخار
از سینه شرر ریزم و از دیده درربار

روزم، همه چون شام و شب من، همه چون روز
زان زلف و بنا گوش چو مهتاب و شب تار

مژگان توصف، بر زده دور حرم چشم

چون گرد سراپرده‌شه، لشکر خونخوار

تنها نه‌من از چنبر زلف تو مقید   تنها نه‌من از فتنه چشم تو گرفتار

صدسلسله ازسنبل‌مرغول‌تودربند   صد غافله، ازنرگس‌مکحول‌توبیمار

ازدشنه‌مژگان‌بخون‌تشنه، مزن‌تیر   بر سینه بی کینه عشاق دل افکار

شمشیرمکش‌برمن‌غمدیده که کافیست

بر کشتن این دلشده ابروی کماندار

ای‌شاه ! بشکرانه‌بازوی ظفرمند   از کشتن‌این کشته‌غم، بگذر وبگذار

تا ازغم هجران رخت ، زار بنالد   مانند هزار ازغم گل ، زار . بگلزار

دشوار نباشد.بر عاشق غم گیتی   باشد غم‌عشق توبسی مشکل‌ودشوار

جادونشنیدیم‌بجز چشم‌تو، ای‌شوخ   غارتگر ولشگر کش وافسونگر وعیار

جزقدتو کی‌دید کسی‌سروخرامان؟   جززلف‌تو نشنید کسی‌مارسراو بار

بالای‌توچون‌سرو.اگرسروقباپوش   رخسارتو ، چون ماه اگرماه کله‌دار

قامت، بطرازخم گیسو، چوسهی‌سرو   گیسو، بفراز رخ مینو.چو سیه مار

گویند که‌مارعاشق‌سروست عجب نیست

کزقامت‌وزلفت‌شده‌این‌نکته‌پدیدار

شمشیر وسنان، چه بری‌درصف‌میدان ؟

زنجیروکمند، ازچه کشی‌در که‌پیکار

ابروهمه شمشیر و خدنگت‌همه‌مژگان

گیسو، همه‌زنجیروکمندت‌همه‌زنار

ای آفت جان! ترك جفاکن که بنالم

ازجور تو، برخاك‌درقدوه احرار . . .

☆ ☆ ☆

گر خون دلم کشمکش دهر بریزد
زنهار نجوید بجز ازلطف تو زنهار
تاهست. شب وروز عیان ازمه‌و خورشید
تاهست کواکب بفلك ثابت و سیار
اعدای نگون بخت‌تو.بیچاره چو عصفور
اقبال بلند تو قوی دست چو شنفار
تا درکف بهرام فلك خنجر خونریز
بر.مردمك دیده بدخواه‌تو.مسمار

قصیده

فصل فروردین شدایدل، تا بکی مانی غمین
غم ز دل بیرون رود، آیدچو فصل فروردین
این چه وقت مردنست ایدل که باد نوبهار
مرده را احیا نماید چون دم روح الامین
باد نوروزی فضای باغ را رفت از غبار
شست ابر آذری روی گل از ماء معین
گشت، گیتی چون بهشت. از رونق اردیبهشت
کوه و صحرا، گشت رشك روضه خلد برین
گر نباشد روضه رضوان کنار جویبار
از چه از اطراف او جاریست جوی انگبین
سینه سیناست طرف باغ، یا بیداء طور
وادی ایمن بود گلزار، یا صحرای چین

کلک قدرت، از کف نقاش صنع نوبهار
نقش انگلیون کشد هرلحظه برروی زمین
از چه ایدل مانده‌ای در تنگنای غم فکار ؟
میل عشرت کن . بهل غم را . بیارامش گزین
پا زمشکوی الم، بیرون گذار.ایجان زار
مشکموئی برگزین نیکوخصال و مه جبین
دیده مخمور نرگس را نگر. کز طرف باغ
فتنه‌ها دارد بسر، از چشم مست نازنین
نوعروسان چمن،در صحن باغ از کاخ شاخ
از برای صید دین و دل ز هر سو در کمین
در چنین فصل نشاط افزا چرا مانی فکار؟
غم بمان از دل فروهل لحظهٔ چین جبین
گو، در دکان فرو بندند عطاران مدام
از بساط انبساط بوی بان و یاسمین
نغمه بلبل شنو،کز عشق گل در صحن باغ
زد شرر برجان و دل ،از دود آه آتشین
برگ عیش آماده ساز،از ساغر و شهد و شراب
از کف ساقی، طلب صهبای صاف وساتکین
رز نشاط می دمی از غصه فارغ بال باش
تا سپس آسوده مانی از جفای آن و این

غزل

دل خونشد وز دیده بدامان خاك ریخت

سرمایه‌ای که‌داشت‌رها، کرد و پاك ریخت

بیچاره از جفای غم و جور روزگار

از راه چشم نقد روان بر مغاك ریخت

افشاند دامن از همه اجزاء کائنات

پای سمك فکند و بفرق سماك ریخت

شدسینه‌شرحه شرحه ز شرح غم فراق

دل‌لخت‌لخت‌خونشد وز انچا کچاك‌ریخت

آسودگی خاطر و آب رخ (ارم)

پای پیاله درطلب خون تاك ریخت

محبس جان در شکنج زلف جانانست و بس

در خم هر تار مویش یکجهان جانست و بس

چاه کنعان را بهل چال زنخدانش ببین

در فضای ظلمتش صد ماه کنعانست و بس

گرچه بسیارند خوبان جهان در دلبری

یار ما در دلربائی شاه خوبانست و بس

دست بردار از مداوای غم رنجور عشق

زان که درد عشق او را عین درمانست وبس

بهر سود . از وادی ایمن «ارم» ، رخ بر متاب

خاک صحرای‌سلامت، لعل ومرجانست وبس

طالب آب حیاتی شو بظلمات فراق

زانکه اندر وصل بیم فصل و حرمانست وبس

گر بر سر آن زلف پریشان، دل ما نیست
پس این دل شوریده چرا در بر ما نیست؟
خواهی اگر ار این دل گمگشته نشانی
از چنبر آن طره پیچیده جدا نیست
تنها دل ما نیست بقید خم زلفش
کو دل که در آن سلسله و دام بلا نیست
پای طلب ایدل، بکش از کوی نکویان
کاندر سر این کوی، بجز جور وجفا نیست
دادم بده ای دوست، که بیداد غم عشق
بنیاد مرا کند . ز داد تو روا نیست
شاهان ز غم عشق تو، چون بی‌سر و پایند
عشق تو، سزای سر هر بی‌سر و پا نیست
هر غم به «ارم» بر خورد اندر سفر عشق.
خود چاره بیچاره جز از صبر و رضانیست

امیر یمینی

در تذکره ها بنام یمینی شاعر سمنانی بر خورده ایم که اشعارش در جای خود آورده خو هد شد ولی از امیر یمینی بجز در صبح گلشن نامی بچشم مانخورد صبح گلشن دربارهٔ او مینویسد «از شیوه مردمی نصیبی موفور دارد وشعر را نیکو میگفته این بیت مر او راست .

بدست پینه داغم بجای نسرین است
گلی که از چمن عشق چیده‌ام این است

امانی

میرزا کریم‌خان یغمائی متخلص‌به «امانی» از نواده‌های یغمای جندقی‌شاعر معروف‌درسمنان بدنیاآمد ودراداره‌پست‌وتلگراف‌سمنان کار میکرد فرزندش غلامحسین خان یغمائی از شعرای معاصر است «امانی» با «مشتاق» و «میرزاخلیل» دوست ومعاصر بود بیشتر اشعارش فکاهی است قصیده‌ای درمدح علی علیه‌السلام ساخته که معروف است ومداحان‌سمنان‌میخوانند شرح‌حال وعکسش‌زاقرار بودفرزندش‌بفرستد که‌تاموقع چاپ کتاب بدست‌ما نرسید).

بدین‌مختصر قناعت‌شد.

«امانی»عموی «صهبا» و «پیمان» یغمائی «است که‌درصفحات‌بعد باآثارشان آشنا خواهیدشد.

قصیده

عید مولد علی عالی اعلاستی
جمله کروبیان‌را، رشك بر غبراستی

خواست‌تاظاهر کندبرخلق، خالق‌حن‌خویش
گفت این‌آئینهٔ ما را شاهد یکتاستی

من رآنی را گر از روی حقیقت طالبی
خود دراین‌آئینه‌بنگر حق در اوپیداستی

غیرذات‌حق، که‌حیرانست در کنهش‌عقول
عضو عضوش از صفات ایزدی گویاستی

ابلهان راحت دنیا .خواب غفلت بود و بس
لیك غافل زانکه ، هرامروز را فرداستی
از ظهورش دوستان را دیده دل منجلی
دشمنان را دیده نا بینا از آن سیماستی
چشم نا بینا، بجز گرمی نبیند ز آفتاب
از نفاق باطن او را دیده نا بیناستی
گر کند،ماه رجب،برعرش فخری میسزد
زانکه او را فخر از میلاد این مولاستی
جن وانس ووحش وطیراین ماه،درو جدوطرب
بلکه اندرعرش و کرسی ازطرب غوغاستی
کعبه از یمن قدومش قبله اسلام شد
زینجهت اورا شرف بر مسجد الاقصاستی
انبیای مرسل از بهر طوافش بسته صف
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیساستی
آیه الیوم اکملت لکم در شان اوست
تا بداند خیمه اسلام از او بر پاستی
هر که از راه حقیقت داخل این خیمه شد
رستگاری مرو را دنیا و هم عقباستی
غصب مسند، گردوروزی سامری راشدنصیب
شکرلله زین خلافت تا ابد رسواستی
کی شنیدستی که از روباه آید کار شیر؟
خر مگس ، کی لایق پرواز با عنقاستی ؟

کی بود خرمهره را، با در یکتا همسری ؟

کی خزف، در رتبه همچون گوهر رخشاستی؟

کی سزد، غیر از علی در جای پیغمبر نشست؟

لایق مسند کجا هر بیسر و بی پاستی؟

کی توان نور علی را با جدل خاموش کرد ؟

گر نباشد نور حق، عالم چسان بر پا ستی ؟

آنکسی کو را خدا بهر خلافت برگزید

گفت: این خلعت، ببالای تو بس زیبا ستی

دعوی بیجا. دگر از آن منافقهای دون

نیست، غیر از آنکه در دل حبی از دنیاستی

گفته ملا : مه فشاند نور وسك عوعو کند

این سخن، الحق بسی شایسته در اینجاستی

ای برادر! تا توانی پشت بر گوساله کن

دست از دنیا بدار. ار طالب عقبا ستی

در اقلیت بکوش و اکثریت را بهل

شاهدی بهتر ز قرآن نیست گر دانا ستی

در اقلیت، همه تحسین، وزان تکذیب بین

کثرت خرمهره با گوهر، کجا یکتا ستی؟

مشعل راه هدایت، نور شاه اولیاست

چشم اعدا، دیدن آن نور را اعما ستی

خود (یدالله فوق ایدیهم) ترا آمد دلیل

دست عالم، زیر دست آنشه والا ستی

سالها اندر عبادت ، گر بکوشی . عاقبت

بیولای ساقی کوثر ، همه بیجا ستی

زاد راهی ، بهتر از حب علی نبود ترا

زانکه در بازار محشر،بهترین کالا ستی

هر که با حب علی، از دار دنیا بار بست

مشتری کالای او را ذات بیهمتا ستی

وانکه با بغضش، ز دنیا رفت، در اول قدم

بی سئوالی در بقعر دوزخش ما وا ستی

وانکه سر، اندر رکابش، داد اندر راه دین

روز محشر بر، بفرقش تاج کرمنا ستی

هر که موسی را بهشت وازپی گوساله رفت

عاقبت هم با همان گوساله در یکجاستی

من چگویم مدح مولائی که مداحش خداست

قطره را کی قدرت مداحی دریا ستی ؟

فخرم این بس، با ولایش زادم ازمام وپدر

وین شرافت مرمرا افتخار نیست کز «یغماستی»

گر قبولش افتد، این ران ملخ ازمور لنگ

گو(امانی)را چه خوف ازمحشرعظما ستی

دارم امید آنکه باشم خودسگی زان آستان

کافتخارم زین شرف. در روز وانفا ستی

خوف آنانراست درمحشر که با اهریمنند

خود چه خوفی باشد آنرا، کش علی مولا ستی

امیر سید علی

تاریخ زندگی او روشن نیست ولی از نوشته صبح گلشن پیداست که در دوره صفویه میزیسته است، در تاریخ نویسی مهارت داشته بطوریکه مشغول نوشتن تاریخ دکن بوده معلوم نیست این تاریخ راتمام کرده یانه. و آیا آلان نسخه‌ای از اودر دست کسی هست یانیست صبح گلشن درباره اومی نویسد:

باوفور حسن خلق، و لطف طبع. از هرهنر بخشی. واز هر کمال نصیبی حاصل کرده درسلك مستمندان انتظام دارد، الحال بنوشتن تاریخ دکن مأموراست امید که دراتمام آن موفق گردد. بنابر آزمون طبع گاهی شعر نیزمیگویدازآنجمله است.

داریم دلی، چواخگر سوزانی — داریم دم گرم شررافشانی
درعشق توحاصلی که داریم غمست. — اما آن غم که نیستش پایانی

احسنی

ازشعرای گمنام سمنان است که هرچه بیشتر گشتیم کمتر آثاراورایافتیم از زندگی و آثاراو اطلاعی بدست نیامد فقط تذکره صبح گلشن چاپ هند بایك جمله ساده ویك بیت ازاویاد میکند «افکار احسنش دال برخوش طبعی وخوش بیانی اوست:

ازهستی خود بسکه چو پروانه بتنگم
در کشتن خود گرمتر از قاتل خویشم

بیخودی :

در عهد شاه عباس کبیر میزیسته و از شعرای خوب عصر خود بشمار میرفته صاحب صبح گلشن دربارهٔ او مینویسد :

ازغلبه عشق برمزاجش به‌بیخودی وبیسروسامانی راضی است.»

فقط یك‌رباعی ازاو دردست‌است تاریخ‌زندگیش نامعلوم‌است .

از دیده سرشك آتشین میریزم پر گاله ؟ دل در آستین میریزم
چون یارشود زدور پیدا. ازشرم میگردم آب و برزمین میریزم

((بیضا))

محمدعلی بیضا مشرقی متخلص‌به « بیضا » از آزادیخواهان و مبارزان انقلاب مشروطه ایران است در سال ۱۳۲۱ شمسی در تهران وفات یافت دیوان‌اشعـارش درنزد(نهائی) که‌از دوستان آنمرحوم‌است مانده ومشارالیه فعلادر خارج از ایران زندگی میکند وما نتوانستیم نمونه‌ای ازاشعار اورا دراین تذکره‌چاپ کنیم، آقای عباس فرات شاعر معروف هم با ایشان دوست و معاشر بوده‌اند بطوریکه اظهار میدارند دیوان مرحوم بیضا را دیده‌اند ولی‌بعداز مرك ایشان از دیوان‌خبری ندارند . خیلی متأسفیم‌ازمردی که بقول دوستانش‌ازپیشروان مشروطه بوده‌وحتماً آثار ارزنده اجتماعی‌دارد، خبری‌بیش‌ازاین‌نداریم.امیدواریم بتوانیم‌درچاپ‌دوم‌این کتاب‌نه‌تنهاازبیضابلکه‌ازتمام‌شعرائی که‌نتوانستیم آثار ایشان را از نظر دوستان و خوانندگان ارجمند بگـذرانیم اثری چاپ کنیم وازخوانندگان‌تقاضاداریم‌چنانچه‌آثار شعرای‌سمنان را دراختیاردارندبرای‌ما بفرستند تا بنام‌آنهادرچاپ‌دوم‌منظور گردد .

جامی

میرزا حاجی آقا جامی دارای خطی خوش بود، نسخ و نستعلیق را نیکو می‌نوشت، درزمان امیر اعظم (حاکم سمنان ودامغان) منشی مخصوص امیر بود. در اثر نامه‌ایکه مخالفین امیر بنا بدستور جامی با خط خود او بمرکز نوشتند، طرفداران امیر، عین نامه‌را برای وی عودت دادند که متوجه کار، خود باشد امیر اعظم فهمید که نامه‌بخط منشی اوست. نامه‌را بجامی میدهد وامرمیکند که بخواند. جامی از این پیش آمد سخت هراسناك میگرددوچاره‌ای جز خواندن و تن به بقضا دادن نمی بیند امیر پس‌ازاصغای نامه روی بجامی کرده‌میگوید خودت بگو سزای این کار توچیست؟، جامی ساکت می‌ایستد امیر با یك اردنك او را برای همیشه ازکار برکنار میکند! ، جامی پس از اینواقعه مادام‌العمر بیکار بوده امور معاش وی از طریق نامه نگاری اداره میشد، درحدود شصت‌و دوسال‌عمر کرد، رفقای اوغالب اوقات او را «بامیرزامعین» که مدعی شعروشاعری بود بمجادله وامیداشتند و ازطرز مجادله آندو که جامی مردی فاضل‌ورك‌گوومیرزا معین‌نقطه مقابل اوبود وسیله سرگرمی خودرا فراهم میکردند جامی علاوه بر خط خوبیکه داشت شعرهم میسرودمتأسفانه ازاشعار او چیزی‌جزیك ماده تاریخ‌بدست نیامد که ذیلا باختصار درج میشود .

هر که آمد در اینجهان ناچار — بایدش رفت سوی دار قرار

خفت، فرزانه گوهری در خاك — گشت، پنهان‌زچرخ کجرفتار

رخ فرزند و اهل بیتش زرد — دل‌پرازداغ، جمله‌خویش‌وتبار

اشرف خان و مفخر تجار | حاجی عبدالحمید نیك شمار
در شب غره صفر، تا گاه | گفت لبیك حضرت دادار
گشت محشور، با حسین شهید | تو امان باولای هشت و چهار
کشتی عمر وی، بشصت شکست | در محیط بقای . یا غفار
سال هجرت برای تاریخش، | گفت (جامی) بفور این اشعار...

حافظی

میرزا محمد ابراهیم حافظی فرزند مرحوم حافظ الصحه سمنانی ابتدا (ناصح) تخلص مینمود ولی بعداً بهمان نام فامیلی خود (حافظی) تخلص میکرد زمانی از پیروان احمد کسروی بود ولی در اواخر عمر گذشته از اینکه از پیروی کردن عقیده کسروی صرف نظر کرد شعر و شاعری را هم گناه میدانست. فوق العاده مرد مذهبی و مقدس از آب در آمده بود و بمرض درد استخوان و ضعف قلب و اعصاب مبتلا بود بطوریکه در ایام تابستان هم مجبور بود با لباس پشمی و پالتو باشد در پنجاه سالگی دار فانی را بدرود گفت دیوان اشعارش پرا کنده است فقط چند بیت آن در نزد، یکی از دوستانش (صحت) بوده برای نمونه افکار آن مرحوم در اینجا مینگاریم.

هر که را طبع و بیانی خوش و شیوا باشد
روح اوزاده انفاس مسیحا باشد
طبع پرشعر، در آن پیکر خاکی پنهان
چو صدف پر، ز گهر در دل دریا باشد
دری از عالم قدسی برخش باز بود
زان سبب طبع گرامیش گهر زا باشد

بوی گلهای بهشتی، بودش فیض رسان

زان نسیمی که سحر گاهان پویا باشد

زین سبب گفته او نغز تر از لاله و گل

یا که از یاسمن و نرگس شهلا باشد

واقعا طبع روان، موجد ذوق ادبیست

ادبیات از او ظاهر و بر جا باشد

بیقین فکر و خرد زاده این جوهره اند

خرد و فکر از این جوهر پیدا باشد

شعر شیواست از این جوهر رخشان نفیس

که درخشنده تر از گوهر رخشا باشد

شعر گفتن، نبود قافیه بافی تنها

سخن پوچ که بی مایه و رسوا باشد

شعر آنست کز او بوی شعوری آید

کلماتش همه شایسته و شیوا باشد

شعر آنست کز و، روح بتن تازه شود

شعر باید شکرین و شکر افشا باشد

علم و فضل و هنرو معرفت، از او آید

پر بها در بر هر عالم و دانا باشد

نکته هایش، همه باریك بود همچون مو

مطلبش روشن و شیرین و دلارا باشد

جملاتش ز معانی پر و جذاب و لطیف

روش و سبك نوی در برو دارا باشد

این نکاتیست، که گر شاعر دارد منظور
در نکوئی سخنش شهره بدنیا باشد
قدر فهم کم خود، راندم ازین رشته سخن
گرچه از همچو منی، بیخود و بیجا باشد
(حافظی) در بر ارباب سخن لب مگشای
که سخن های تو بی پایه و بی پا باشد
اینکه از بار غمت یافته قلبم تشویش.
خاطرم از الم و دوری تو گشته پریش
دلم از طعن رقیبان، شده یکبار چه خون
سرم از سرزنش خلق، ندارد سرخویش
تلخ و شیرین بودم کام، ازاین شهد وشرنك
غم و شادی جهان است، که آید پس وپیش
نظری کن بگدای درت، ای آیت حسن
نیك باشد زغنی جودو کرم بر درویش
تافت چون نور جمالت، بسر اپرده دل
دور شد یکسره از خاطرمن دانش و کیش
آخر ای شوح پریچهره شیرین حرکات
وی قوی پنجه عاشق کش کوته اندیش
برسان شام سیا هم، زنگاهی بسحر
بکن اما جگه تیر نگاهت، دل ریش
(حافظی) را، بکش ازعشوه که با کش نبود
خون وی برتو حلااست ندارد تشویش

حاضری

بغیر از یك مطلع که در گلچین جهانبانی آورده شده است، آثاری از او و زندگانی او در دست نیست.

زلفت، شب سیاه و رخت، روز روشن است

القصه روی وزلف تو روز وشب من است

خواجه حسین

از شعرای زبردست واستادی است که متأسفانه آثارش از بین رفته. مردان بزرگی مانند شیخ فیضی فیاض را تربیت کرده، در ماده تاریخ سازی پایه قدرت را باعجاز رسانیده، «سفینه خوشگو» شرح نسبتاً مفصلی درباره قدرت کلام واستادی او نوشته که عیناً نقل میشود.

از بزرگزادگان هراتست صاحب طبقات شاه جهانی نوشته. که از نیابر شیخ علاءالدوله سمنانی است شاهد کمالش همین بس که شیخ فیضی فیاض وعلامی شیخ ابوالفضل، تربیت کرده اویند درفن تاریخ بی نظیر وقت خود بوده چنانکه قصیده ای گفته که از اول مصرع هر ابیاتش، جلوس اکبرشاهی واز مصرع دوم هر بیت سال ولادت جهانگیر شاه بتاریخ بر میآید، تمام آن در اکبر نامه داخل است. مطلع بقلم می آید (متأسفانه اکبر نامه با تمام کوشش بدست مانرسید)

للّٰه الحمد از پی جاه و جلال شهریار گوهر مجد، از محیط عدل آمد بر کنار

درسال نهصدو هفتادو نه از حضرت خلافت رخصت وطن حاصل کرده روانه شد، شیخ فیضی بمقتضای ادای حقوق شاگردی لفظ (مدظله) تاریخ این

سفر یافت، از اتفاقات خواجه درهمان نزدیکی بکابل در گذشت، ظرفای آنوقت میگفتند که تاریخ فیضی، در حق استاد خود، دعای سیفی شد این دو بیت از فکرهای اوست

آنم که ممالك سخن، ملك من است | صراف سخن، صیرفی سلك من است
دیباچه کن، ز دفتر من ورقی است | اسرار دو کون، بر سر کلك من است

خود را بما چنانکه نبودی نموده‌ای | افسوس آنچنانکه نمودی نبوده‌ای
محبتی که مرا باتو هست، میخواهم | همین تو دانی و من دانم و خدا داند

خواجه

در تذکـره‌ها بنام خواجه حسین یا خواجه فخرالدین احمد برخورد کرده‌ایم ولی (خواجه) بدون اسم دیگری دیده نشد جز در بهترین اشعار پژمان بختیاری، (حالا معلوم نیست این شاعری جداگانه است یا آنکه نام همانهارا باختصار نوشته‌اند.)

این یك بیت بنام خواجه سمنانی موجود است.

خال مشکینت، که بر رخساره مهوش فتاد
جان من. ماند سپندی راکه بر آتش فتاد

جفائی

صاحب تحفه سامی اورا از جمله ارباب سمنان میداند و مینویسد: که شعر بسیار دارد و نامش خواجه فخرالدین احمد است و «جفائی» تخلص میکند، در تذکره‌های دیگر نامی از او دیده نشد این بیت از اوست.

طلب عمر من، ای سرو قدان. بهر شماست | عمر اگر میطلبم، بهر شما میطلبم

خرم



ازشاگردان باذوق صالح علیشاه‌بود، و بامرحوم‌فانی‌سمنانی معاصر. هنوز سرد و گرم‌روزگار را نچشیده بود که پدرش درسفر حج برحمت ایزدی پیوست، و تحت نظر عمومی خود که صباغی داشت پرورش یافت، وروزگاری صباغی میکرد از جوانی در محضر فضلا و علمای عصر خویش بفرا گرفتن ادبیات زبان فارسی پرداخت، صرف ونحوراخیلی خوب میدانست و کاملابزبان عربی‌مسلط بود. از ابتدای جوانی‌بدارو سازی پرداخت و پس از تکمیل دارو سازی گواهینامه دارو سازی را از اطبای حاذق و فرهنك آنزمان گرفت و دارو خانه مستقل خودرا درسال ۱۲۹۷ در دامغان افتتاح کرد.

درهمان ایام وارد سلك دراویش گردید همیشه اوقات بیکاری را بمطالعه وخواندن کتب فلسفی وادبی می‌پرداخت دیوان‌اشعارش در نزد فرزندان اوموجود است‌نامش‌علی‌محمد خرمی وملقب به «میرزا خرم» بود، درشعرهم «خرم» تخلص میکرد در سمنان متولد شده بود وتحصیلاتش‌را هم‌در سمنان بپایان رسانید.

مرحوم میرزا خرم از شعرای باذوق قرن اخیر محسوب میشود . ولی متأسفانه بواسطهٔ کم توجهی فرزندانش دیوان اشعارش هنوز بچاپ نرسیده

ولی در آینده نزدیکی امیدواریم بتوانیم دیوان اورا منتشر کنیم تاجای خودرا درادبیات فارسی باز کند .

مرحوم خرم در شعر علاقمند بسبك سعدی شیراز بود و در اشعارش غالباً آنقدر که بمعنی توجه داشت به لفظ توجه نداشت .

نامه سخنوران تألیف ایزد گشسب هم اورا غزلسرای خوب عصر حاضر معرفی کرده ومتولد سمنان .

مرحوم خرم مدتی در دامغان مقیم بود در اواخر عمر تمام زندگی خود را در دامغان بجای گذاشت ومقیم مشهد شد چندسالی در آنجا بسر برد تا در سال ۱۳۲۱ شمسی برحمت ایزدی پیوست .

اینك چندغزل او

دل که دلدارش ببرد ازدست، باز آید ؟ نیاید
صید ازاین خوشتر نشان، تیر ناز آید ؟ نیاید

مرهم زخم دل، الابوسه اش جویم ؟ نجویم
جز لبان نوشخندش، دلنواز آید ؟ نیاید

گرچه شد مسدود، راه چاره ام ازچار سویش
جزغمش بیچارگان راچاره ساز آید ؟ نیاید

بی فسون، مارسیه هرگز کسی گیرد ؟ نگیرد
زلف شاهد، در کف از، عشق مجاز آید ؟ نیاید

شیوه فرهاد کشتن ، عادت خسرو پرستی
غیر از آن لعل لب شیرین طراز آید ؟ نیاید

شمس گردون را، که خلقی میستایند از نکوئی

پیش رخسارش محل امتیاز آید؟ نیاید

با وجود عارضش، گل جلوه‌ای دارد؟ ندارد

سرو پیش قامت او سر فراز آید؟ نیاید

زان بلورین پنجه «خرم» رادل از کف برد، دانم

هیچ صید از پنجه این باز، باز آید؟ نیاید

امروز کاروان که بهر منزل اوفتد گریم من آنقدر که میان گل اوفتد

ترسم که از گرانی بار فراق دل یا ناقه ماند از ره، یا محمل او فتد

دربحر غم، بکشتی امید میروم تاروز غم سر آید وبر ساحل اوفتد

گاهی غبار راه و گهی اشك دیده‌ام اندر میانه من و او حایل اوفتد

سر بسته میزنم سخنش را بگوش خلق ترسم که نکته در دهن جاهل او فتد

هر کو بعمر خدمت معشوق می نکرد آخر بدام جهل وره باطل اوفتد

«خرم» نثار خاك کف پای دوست کن

این جان بی بهای خودار قابل اوفتد

این غزل را مرحوم خرم برای فانی شاعر معروف سمنان ساخته

سپیده دم که فضای فلك منور شد شب فراق نشینان منتظر سر شد

وزید باد بهاری وعطر بیزی کرد هوای دشت ودمن، دلکش ومعطر شد

مئی که درخم وحدت همیشه، بود بجوش

ز دست ساقـی دوران، نصیب ساغـر شد

فدای دست و لب آن، حریف بزم و داد

که نوش کرد یکی جام صاف وطاهر شد

همان کـه در طلب عشق یار، فانـی بود

کنون ز همت پیر خرد، مظفر شد

نشان دلبریش بود پیش از این بسخن

کنون که صاحب پیرایه گشت بهترشد

ز دست تربیت اهل دل ، بسی دیدم

که سنگ خاره، مبدل‌بلعل و گوهر شد

بهای سعی وعمل‌بین وفیض حضرت پیر

بسالکان طریقت ؛ چسان مؤثر شد

هزار شکر که‌آن پرده‌های پیش نظر

بیکطرف شد و رخسار یار ظاهر شد

بکامیابی آن عارف بحق. «خرم»

نوشت نسخهٔ تبریك و زیب دفتر شد

خاری

خاری، قلندرواصلش از اصفهان ودرسمنان توطن گزیده وعمر گرامی در عشقبازی و سخن طرازی گذرانیده اشعار زیبائی داشته باآنکه آثاراو دردست‌نیست ولی‌این بیت‌او معروف خاص‌وعام است که تذکره صبح گلشن هم‌نام‌او ثبت کرده.

نام لیلی بسر تربت مجنون مبرید

بگذارید که بیچاره قراری گیرد

زمانه چون تو ستمکاره‌ای پدید آورد

عجب که یکدل آسوده در جهان ماند

بتیغ هجر جدا باد ، بند بند رقیب

که سنگ تفرقه‌اندر میان ما انداخت



حاجی محمد صادق (رفعت)

عارفی بود وارسته واهل حال ' حق‌جوی وحق گوی' که خرمن مه‌را بجوی وخوشه پروین‌را بدوجو نمیخرید. بیش‌ازهرچیز بسیاحت ومصاحبت عرفا مایل بود' بعراق‌وهندوستان ودیگر بلاد مسافرتهائی کرد ' درهرسفری . ازتجربه گهری اندوخت وازهرمصاحبی نکته‌ای آموخت'بعدازسفر حج درسلك دراویش سلطانعلیشاهی درآمد وسالها در سلسله‌فقر خدمت کرد' بااینکه در قصیده‌ای میگوید (کردم بس دفتر و رساله مدون) معلوم نیست تألیفات و تصنیفاتش در کجاست تا

آنجا که بنظر نگارنده رسیده دو جلد دیوان خطی او در نزد آقای دکتر نورالحکماست، که یکی تفسیر سوره یوسف و دیگری دیوان غزلیات و قصاید واشعار متفرقه، مرحوم رفعت درشعر بکمال رسیده بود قصائدش دلنشین وجانبخش است . استحکام . قدرت طبع. علو همت. آزادگی وصفا یکجا دراشعار او جمع است غزل (شب شمع یکطرف رخ جانانه یکطرف) معروفترین شعر رفعت است اخیراً یکی از مجلات باذکر شك و تردید این غزل‌را بناصرالدین‌شاه نسبت داده بود درصورتیکه در اکثر تذکره‌ها بنام رفعت سمنانی چاپ شده و در دیوان ناصرالدین شاه هم نیست علاوه براین دردیوان خطی رفعت این غزل بخط رفعت موجوداست، قصیده‌ای‌باردیف (ریخته)باچند تجدید مطلع که باستقبال خاقانی ساخته الحق زیباودل‌انگیزاست‌متأسفانه بواسطه تراکم‌مطلب نتوانستیم چاپ کنیم بعد از انتشار این کتاب اگر توفیقی بود بکمك دوستان ارجمند دیوان رفعت را چاپ خواهم کرد، رفعت نه‌تنها در بین شعرای سمنان بلکه درمیان شعرای ایران کمتر نظیردارد، ازسنین‌عمر وی اطلاع صحیحی دردست نیست و درسال ۱۳۱۰شمسی مطابق ۱۳۵۰ قمری نقاب خاك را برسر کشید، حاج شیخ‌المشایخ امیر معزی کتابدار کتابخانه سلطنتی‌مادهٔ تاریخ وفات‌اورا (حاج‌رفعت بجان‌جان پیوست) ساخته، رفعت(شوری)نیز تخلص‌میکرده، درخاتمه وظیفه خود میدانم از آقای دکتر نورالحکما که دهها سال دیوان گرانبهای رفعت را نگهداری کرده و امروز باگشاده‌روئی در اختیار ما گذاشته صمیمانه تشکر کنم وسلامتی وموفقیت این‌مرد بزرگ‌را آرزومند باشم .

قصیده

ای‌من.از مامجوی.بی ما . من　　بی‌ما . مامن مجوی ازما . ای من .

ایمن کی میتوانشدن ز من‌و ما　　تا نزنی پا زجان بدامن‌ایمن؟

بشکن‌وبفکن.هر آنچه‌شایدوباید　　بایدوشاید هر آنچه. بفکن .بشکن

پاك بشو تن،ز نقش نفس پرستی　　زن نفسی مردوار، همچو پشو تن

بهمن اسفندیار وار ، میارای　　دار . فرامرز کش بکین تهمتن

مردمی از مردمان دیده بیاموز　　تا که شود خانقاه چشمت مسکن

نائره نار را بنور نظر بین　　دایره عین جز بعین میفکن

سفله‌پرستی‌مکن. که‌خویش‌پرستان　　ماشطه کانند سفله مرد . بزی زن

دامن‌پاکیزگان . پلاس بگردن　　اولی دوشیزگان . لئان بدامن

نخل‌بزرگی چوبار بخل‌بر آورد　　تابشود خشك . زبن ریاضش بر کن

بخل‌وبزرگی بویژه‌جمع‌نگردد　　آب مریزاد کس ، بجوشان روغن

این عجبم‌زانکه دانش‌تو بهر شهر　　شهره شد از گفتگوی نغز بن‌وبن

باهمه همچون‌چغانه‌ای، که‌ندارد　　گوشی بر گفتهای خویش شنفتن

هیچ شنیدی که هست‌این‌مه سیم　　آری . اما کجا شنیدن و دیدن؟

اینك،خوان‌تو گشته‌جمله‌نشابور　　مهمان را پرسشی سزا . و رسیدن

شایداین‌میهمان‌شهست، که‌نازش　　باید از جان و دل بناز کشیدن

ورنه گدائیست،شاه‌راچه کم آید　　با اومهری کند ، چو هور به معدن؟

محتشمی.حشمت‌وجلال‌نگهدار　　تا چو سلیمان بباد . رانی فرمن

خشك‌چرااینقدر؟طری‌وتری کو　　گلشن ارخشك باد . باری گلخن

هیچ شنیدی که‌داده‌رانستانند ؟　　دیدی از هیچکس نداده ستاندن ؟

پنجه‌پالای‌روزوشب.به‌طبرزد کشور تن را مده بدست طبر زن
ها.هله‌بگشای گوش‌تا که‌بگویم رازی . کاید بکار ماندن و مردن
برتو. مراین روزگار دیرنپاید پایه پایان ببین و کاخ نهادن
چندتنی‌همچو کرم‌پیله‌بتن‌تار؟ برون شو . را بمان زمانی کم تن
روی‌و کف و دل ، گشاده دار کزین سه
بتوان هر بسته را بروی گشادن
گشتم‌و دیدم‌بپای‌و دیده عبرت هند و دیار عرب ممالك ار من
با همه‌دانشوران‌وخیل‌پزشکان پارسی و پارسای و جوجی و جوجن
بودم‌درسومنات ودیر و کلیسا همسر رهبان و همنشین بر همن
باهمه‌شهزادگان‌وخیل‌وزیران با همه صاحبدلان رند و تکاو فن
بودم‌ارسودوارزیان‌بشب وروز پاك نپالوده یار ، گلخن و گلشن
بر من‌شد، کشور علوم مسخر کردم بس ، دفتر و رساله مدون
پندی دارم زپیر پاکدلان یاد بند، هر آنرا که نیست پند نیوشن
گفت: که‌ازبیدسار. کم‌جو، آبی سفت : که از شوره زار کم جو، لادن
ازتره، هر گزنرسته‌است‌سپر جل از پره، کس را نبوده چشم سپر غن
خاره‌نگردد‌عقیق. گل‌نشود خار یاره نیارد، ستین و ساره برنجن
آنراکاید نژاد و زاد . زرومی زنگی ناید بخوی و روی دژ آهن
زاغ‌سیه، کی‌سپید گردد‌چون‌باز؟ باز نسازد بصید صعوه نشیمن
هر مگسی‌را‌حلاوتی‌بدهن‌نیست هر چکسیرانه فر مرغ شب آون
جمشیدآساکشیده‌سرزره آنرا گونه چوخورشید بد بدیمن ودامن
باورنارد،ز من کسی بشگفتی گویم گر این سخن بشاخص وشاخن
کامدبرمن‌چهارماه . بل‌افزون تا بنشابور داشتم خور و خرون
پور شهنشاه نورنیر دولت فتح السلطان و سلطنت را همین

آمدعـارش که برغریب نوازی بگذرد از کبر و بسپرد ره دیدن
یا بفرستد بشهر نایب خود را یا یکی ازچاکران چه رند وچه کودن
یا گلی ازبوستان خویش فرستد تا که شود خـار زار بزمم گلشن
یا که بخواندمرا دمی و بداند تا بچه راهیم وداب ودین و چه دیدن
یابشب عید و روزهای مبارك یادی آرد ببرك سبزی از من
ها.نه گمان اینکه زین سخن زپی نان بر خود پیچیده ام ' چوارقم و ارغن
ورنه بدان یکخدای کز برامرش هستی هرهست شد پدید بن وبن
دربرمن جامه اریلاس وراطلس بر سر من تاج یا که سنك فلاخن
خازن گنج قناعتم من و دارم بر کف . مفتاح قفل و قفل مهیمن
گویم چون اینچنین درخت نشاندی بر نبری . یاد دار گاه نشاندن
گیرم آموزگار تست فلاطون یا که ارسطوت پرورانده بدامن
گویاپرسیده ای مراز کسی کو گاه گزیدن نداشت غیر گزیدن
مار' به از یاربد.چه زشت چه زیبا بار چنین یار را مبـاد کشیدن

(رفعت) بیهوده گوی نیست' بخود باش
کامد این مرغ را زمـان پریـدن

قصیده

بر دست شاه شهود ' شهباز قدس پریم
درقاف قرب وجود ' سیمرغ سیم بریم
گـر یار دلبر ماست . باری تمام دلیم
تاحسن چهره نماست ماجملهٔ گی نظریم
امروز شمس وقمر' محتاج پرتو ماست
هم شرق شمس نفوس ' هم مغرب قمریم

درپیش تیر قضا ، سر تا بپا هدفیم
در زیر تیغ رضا ، پا تا بسر سپریم

با طایران ازل ، همراز تا ابدیم
با کاروان ملل ، همسیر و همسفریم

آنجا که خیمه زنیم ، سردار بی کلهیم
آنجا که تکیه‌دهیم، سلطان بی کمریم

گر چرخ پرده ما ، از کجروی بدرد
ما هفت پرده از او . از راستی بدریم

چون گشت جلوه یار، پیدازهر گل وخار
درطوف قرب نگار کی کمتر ازشجریم

بر لوح قدرت او ، ما اولین رقمیم
در باغ حکمت او ، ما دومین ثمریم

شام‌است روزجهان، روزاست شام زمان
مااندرین‌دوران، چون کوکب سحریم

هرجا که اشك روان، یاآه پرشرریست
ما در نهان و عیان ، این‌هردورا اثریم

ما شمع انجمنیم ، ما اولین سخنیم
ما جان جان وتنیم ، برهان سرو سریم

در بارگاه نگاه ، ما عین مرد مکیم
در شاه راه اله، ما راه و راهبریم

ما گردش فلکیم، ما جنبش ملکیم
در عالم جبروت ، وز عرش درگذریم

اندر محیط بقا ، مائیم و ما هیتیم
کشتی بحر وجود دریای پر گهریم

با این جلالت وشأن، در بزم باده کشان
بی‌اسم ورسم، ونشان چون خاك رهگذریم

از آستان شهی ، وز عرش بارگهی
خواهیم یك نگهی محتاج یك نظریم

سودای عشق توام ، زه باز بر سر جان
چندیست کز سروجان، یکباره بیخبریم

رنجیکه ازتورسد، ماراست راحت جان
گر درد از تو بود، نام دوا نبریم

ای‌عشق کن مددی، کزعقل‌مانده شدیم
ای عقل دور مشو، کزعشق برحذریم

عشق‌است‌وخونجگری، عقل‌است‌ودربدری
از عقل دربدریم ، از عشق‌خونجگریم

ذکری زلعل تو بود دیشب بحلقه ما
امروز چشمه نوش، یا معدن شکریم

در هفت قبله دل در هشت کعبه جان
چون ماه‌چاردهیم ، مشهور و مشتهریم

روباه بازی دهر . گرگ آشتی سپهر
دیدیم و درحرکت اینك چوشیر نریم

(رفعت)بیادتودوش، درجوش‌بودوخروش
گفتا بگوش ، خموش ما بصره بصریم

غزل

مهربان‌ماها! شمس‌الشرفی یاقمری؟ مادر گل‌بدنان‌، سیم تنان را پدری
همه‌خوبیست‌، بهرجا که گذاری قدمی همه‌شوخیست‌، بهرجا که نمائی گذری
بسکه‌دل‌بردی‌وبسپردی‌اندرخم زلف کشته‌زلف‌توزسنگینی‌دلها کمری
دیده‌چرخ‌، ندیده‌است‌چوچشم‌توبچشم مادردهر، نزادست بحسنت پسری
ماه.برسروقدت دیدم‌وگفتم ایکاش ما. هم‌ازجر که عشاق‌برآریم‌سری
گرتومحبوبی‌، مقصودندارم بجهان تا تومنظوری‌، برغیر ندارم نظری
این‌چنین‌راه‌سوی‌روضه‌رضوان‌مخرام که‌دل.اول‌قدم‌ازحوری‌وغلمان‌ببری
شعله‌عشق‌توپاتاسرمن‌سوخت اگر سوخت‌ازشمع‌جمال‌توزپروانه‌پری
خواستم‌دامن‌وصل‌توزهجران گفتا: تـانمیری‌ند،هدنخل‌مرادت ثمری
محمل‌لیلی‌دل‌میگذرد.ای مجنون ناقه رایای بگل‌مانده‌چرا بیخبری

به ترو خشك زدآتش غم‌او. لیك گذاشت

بهر (رفعت) لب‌خشکی ودوچشمان تری

شب شمع یکطرف رخ جانانه یکطرف

من‌یکطرف درآتش وپروانه یکطرف

افکند بهر صید دل من ز زلف وخال

دام بلاز یکطرف و دانـه یکطـرف

ازعشق او بگریه ودر خنده روزو شب

عاقل ز یکطرف شده دیوانه یکطرف

برهم زدند مجمع دلهای عـاشقان

بـادصبا،ز یکطرف و شـانه یکطرف

مات جمال ماهوش و مهر طلعتش

دیوانه یکطرف شده فرزانه یکطرف

ترك شراب کردم وساقی بعشوه گفت:

پیمان زیکطرف من‌و پیمانه یکطرف

ایمان‌و کفر زلف‌ورخش دل‌چودید گفت:

زد کعبه یکطرف ره و بتخانه یکطرف

درحیرتم که‌دل زچه‌رو میبرند ودین

جانان ز یکطرف دل دیوانه یکطرف

☆☆☆

عشق‌تو میکشاندم شهر به‌شهر و کوبکو

مهر تو می دواندم پهنه بپهنه سو به‌سو

سیل‌سرشك‌وخون‌دل،ازدل‌و دیده‌شدروان

قطره‌به‌قطره،شط‌به‌شط،بحر ببحر و جو به‌جو

بافته بامحبتم، رشته تار و پود جان

تاربتار ، نخ بنخ ،رشته برشته، پو به پو

آنچه‌دل از فراق او، کرد بمن نمیکند

آتش هجر من،بمن آب وصال او به‌او

نیست‌جزاو،چوبنگری درصحف‌ولای‌من

آیه‌به‌آیه،خط‌بخط،صفحه‌بصفحه ،هوبهو

بودو نبودجزدلم ، در خم زلف او نهان

طره‌بطره،خم بخم، رشته برشته، موبمو

(رفعت)وشرح عشق‌او، تاننهد نمیکند

سینه‌بسینه،لب‌بلب،چهره‌بچهره،روبرو

غزل

بکوی یار ، مرا بار ، درگل افتاده   فتاده بار من اما بمنزل افتاده
گمان‌مدار، خلاصی‌دل.از آن‌سرزلف   که‌باهزار جنون در سلاسل‌افتاده
مکش کمان‌ز کمین‌دلبرا، بغمزه. که‌دل   به یاد تیرنگاه تو بسمل افتاده
دوطره‌تو به کف، تیغ آفتاب گرفت   که‌از یمین و یسارت‌حمایل افتاده
بباغ، لاله رویت حواله دل ماست   که‌شور عشق توأندر قبایل افتاده
زسحرچشم‌تو، ایمن‌نیم کنون که‌دوماه   به آفتاب جمالت مقابل افتاده
مبندبارسفر، ای قمر که عقرب زلف   به‌برج‌روی‌تواز‌خویش‌غافل‌افتاده
زآه‌سینه، دلم‌خون‌شدوز دیده‌بریخت   مگو که کشتی‌صبرم‌بساحل‌افتاده

نگارما،سر تسلیم داشت‌ای(رفعت)
زدست مدعیان کار مشکل‌افتاده



ازز‌مین‌شد تازمان.از‌دست استبداد.داد
ای وزیران ! خانه انصافتان آباد.باد
یك‌زمان سازید،ازاین‌ملك بی‌بنیاد.یاد
حالیا چون مادر اقبالتان آزاد.زاد
همتی.شاید که گردد یك دل ناشاد.شاد
فکری. آخر، بلکه یابد ملت‌ناکام.کام



رکن‌الدین صائن

در مورد رکن‌الدین صائن که خالوی شیخ علاءالدوله بوده اکثر تذکره‌ها و تواریخ مطالبی نوشته‌اند آتشکده آذر بیکدلی در مورد سمنان، ورکن‌الدین صائن مینویسد:

سمنان شهریست خوش آب‌وهوا . و باغات وبساتینش در کمال صفا، وهوایش معتدل و آبش گوارا، متصل بخاك خراسان است

از شعرای آنجا چندتن بنظر رسیده: رکن‌الدین صائن ازقاضی زادگان آندیار است و در عهد طغا تیمور آخرین پادشاه چنگیزی تقربی حاصل نمود چون خان مزبور ذوق درس خواندن داشت درپیش او مشغول تعلم بوده گویا معلم مزبور کنایه شکوه از بلادت معلم مذکور میکرد بالاخره چون این معنی گوش‌زدبندگان خانی شده اورا بحبس معلم کرد این رباعی را گفته واززندان خلاص شد

درحضرت شاه چون‌قوی‌شدرایم گفتم که رکابرا، از زر فرمایم

آهن‌چوشنید این‌حکایت‌ازمن درتاب شد و حلقه بزد برپایم

اما مولف (سفینه خوشگو) از قول هفت اقلیم این اشعار راهم از او میداندو میگوید صاحب دیوانست زندگی کامل او در تاریخ حبیب‌السیر درج‌است.

گر شکر کنی زهرچه داری از هیچکست شکایتی نیست

اگرچه‌یادنمیآیدت‌زمن‌هرگز بجان تو که زمانی نمیروی، از یاد

مگربخون‌دل‌عاشقان کمر بندد وگرنه عقل‌چه‌داند که‌اومیان‌دارد



رونق



محمد تقی فرزانه متخلص به «رونق» ازشاگردان حاجی ملاعلی سمنانی حکیم معروف بود و تخلص «رونق» رامرحوم حاجی ملا علی بایشان داده‌اند تحصیلاتش در سمنان بودومدتی رئیس معادن‌واوقاف ونایب‌الحکومه (تویه‌ودروار) دامغان، و مدتی هم وکیل دادگستری سمنان بود بعد از چندین سال خدمت بدعوت داور وزیر دادگستری شغل قضاوت راپذیرفت ابتدابازپرس‌و بعدبسمت‌دادستان‌درقوچان انجام‌وظیفه‌میکرد تادرسال۱۳۱۲شمسی درهمان شهر پس‌ازشصت سال زندگی‌نقاب خاك رابرسر کشید مقداری از اشعارش درنزد فرزند ارشدش مانده که ماباو دست‌رسی نداریم فقط‌قصیده‌ای که‌در تولدحضرت امام حسین سروده‌و آقای کاشفی‌مداح معروف سمنان میخواند در دسترس ماست وماعین آنچه راکه میخوانند در ذیل درج میکنیم درضمن مرحوم رونق از دوستان‌و مریدان‌خاص فانی‌شاعرمعروف سمنان‌بوده‌اند.

قصیده

سحر چون شاه خاور زد علم بر ساحت صحرا
سپاه شاه شب شد، غرق در این سیمگون دریا

همی اهریمن شام سیه رو، در فرار آمد
چو از بحر خضر رخشنده آمد گوهر حمرا

سرا پا منفعل گشتند از غیرت حواریون
چو از بام کلیسا گشت طالع طلعت عیسا

چواز دریای نور اشراق از کوه بلور آید
چنان از فر اصفر غرق شد این زورق زرقا

تجلی زد شرر در خرمن ایل سرائیلی
چو گشت اندر فضای شش جهت تابان یدوبیضا

عیان شد شاهبازی زرفشان در ساحت امکان
بترك آشیان خویش، پر زد زاغ بی پروا

ز چنك نیر اعظم حجاب چرخ چاك آمد
چنان کز زخمه تیغ سکندر، پهلوی دارا

مرا جان ز آتش هجران، بحجر غم همی سوزان
ز شر نفس بد فرمان، زدست دیو بد فرما

غریب شصت سالم زندگی بگذشت درسختی
نه تن را راحت از امروز و نه جانرا غم فردا

مرا جان همچو یوسف شد اسیر فتنه‌اخوان
بچاه غم مگر از پیر کنعانم رسد ایما

مگر خضر رهم گردد دلیل چشمه حیوان

که درظلمات حیرت ، سالها گشتم روانفرسا

نشد مشکوف اسرار حقیقت بسکه پیمودم

بصحرای طلب، لنك اوفتادم خنك ره پیما

طریق مختلف ازبس ، بهرراهی دوصد هادی

یك از رومیت گوید حرف و آندیگر زیوحنا

خرد، در گوش جانم گفت: گر خواهی زمن بشنو

بوجه معرفت تفسیر سبحان الذی اسری

بود امروز ، روز سوم شعبان که از قدرت

ظهور مظهر حق شد ز بطن حضرت زهرا

امام سومین یعنی حسین آن مظهر یزدان

بگیتی زد قدم از عالم غیب آنشه والا

نگشتی گر وجود حضرتش مشهود در عالم

«نه نامی بود از آدم ، نه اسمی بود از حوا»

نگشتی گر شهید راه حق آنقادر مطلق

کجا شرع نبی گشتی بدینسان مرجع و ملجا؟

برای آنکه در یابد گنهکاران ، امت را

گذشت از اکبر واصغر براه دوست بی پروا

بذاتش هر که شد معروف آمد عارف کامل

خدا راچونکه جز در وی، نبیند دیده بینا

حسین آن مظهر یزدان ،ولی قادر سبحان

که از فیض وجودش خلق شد دنیا و فیها

شفاعت را بمحشر، گر نباشد ذات یکتایش
کجا ز آتش امان، یابد. وجود مردم دنیا؟
دلی کامد بمهرت، مخزن آیات ربانی
بیاموزد بآدم، راه و رسم علم الاسما
پس از احمد، که ذاتش مظهر غیب الغیوب آمد
نبودی گر تو، کی بودی زاله نامی الا، لا؟
چسان وهم ضعیف آرد، بوصفت نکته پردازی؟
که وصف تو نداند کس، بغیر خالق یکتا
شهنشاها. منم گمگشته صحرای گمراهی
زدست دیو ظلمانی وشر بد نفس بد فرما
اگر دانم. جوی ازخرمن مهرت برم بهره
ز دریاهای، پر آتش ندارم ذره‌ای پروا
چو عاجزماند ادراکم بوصف حضرتت، آن به
تولای ترا با خویش آرم توشه، در فردا
شها! قصر رفعیت هست از هرجایگه برتر
مرا دست خیال وفکر قاصر، کی رسد آنجا؟
نباشدجز ولایت، در کف هستی مرا نقدی
اگر خواهم ببازار قیامت آورم کالا
مرا باشدامید، ای خسرو مظلوم! در محشر
شماری در شمار بندگان حضرتت ما را
مدیحت نیست (رونق) درخورمدح خداوندی
که میشاید طفیل هستی اش دنیا و مافی‌ها

بعذر این کنه بر بند دم ، بشکن قلم زیرا
کجا داند مگس اندیشه سرمنزل عنقا ؟
الا تا بردمد در جویباران لاله نعمان
الا تابشکفد در نوبهاران نرگس شهلا
محبان ترا با دا، یا حین بستر و بالش
بداندیش ترا باد از مغیلان منزل و مأوا
چهل (بعد از هزار و سیصد و چار) است از هجرت
بسمنان گفته شد این چند بیت از طبع گوهر زا

☆☆☆

سلمانی

مرحوم ملاحسن سلمانی (پدر ملامحمد جناب متخلص بمقبل) که بنابقول مرحوم حاجی ملاعلی سمنانی در سال ۱۳۲۰ دارفانی را وداع گفته طبع شعری داشته و گاهی شعری میسروده.

از اشعار او بجز یك مثنوی در پنجاه و هفت بیت که در بیان شکیات نماز ساخته چیزی در دست نیست چند بیت از اول و آخر محض نمونه درج شد. بسیاری از بزرگان سمنان تربیت شده او بند

ابتدا حمد قادر بیچون — که بپا داشت گنبد گردون
بعد حمد خدا و نعت رسول — مدح شیر خدا و زوج بتول
آنچه گفته است این اقل انام — هست فتوای حجة الاسلام
آنکه محبوب حضرت باریست — رکن دین مرتضی انصاریست
این گهرهای بحر عمانی — برده در سلك نظم سلمانی

سید باقر

معاصر صفویه بوده از زندگی و آثار او اطلاعی دردست نیست (گلچین جهانبانی) این یك بیت را ازاو نقل میکند:

غنچه . آهسته ز لعل لب جانان دم زد
تند شد باد صبا ، بردهنش محکم زد

سهیلی

سهیلی هم اززمره شعرای گمنام سمنان است که متأسفانه آثاری ازاو باقی نمانده . شایدهم در کتابخانه‌هائی که مادسترسی نداریم آثار شعرای گمنامی امثال سهیلی که اشعار زیبائی دارند وجود داشته باشد. این بیت را (گلچین جهانبانی) بنام (سهیلی سمنانی) ثبت کرده .

گل زدست غیرمیگیری وبرسر میزنی
درمیان عاشقان، این سرزنش ما رابس است

صالح

میرزامحمد صالح در حدود سال ۱۲۵۲ شمسی در سمنان متولد و درهمانجا بتحصیل علوم پرداخت ازسن جوانی درمکتب عرفان درآمد نزدیك بیست سال ازعمر خویش را در خدمت بفرهنگ گذراند، دربهمن ماه ۱۳۲۸ درسنگسر سمنان بدرود حیات گفته قریب پنج هزار بیت شعر دارد ولی ما فقط یك شعراورا که در جواب شعر (بار خدایا اگرز روی خدائی گوهر انسان زآخشیج سرشتی) ناصرو خسرو ساخته در دست داریم

مسلماً اشعار بهتری بایدداشته باشد .

بهرچه‌ناصر بکوه‌و دشت‌بگشتی؟ مرکب تازی نژاد خویش بکشتی
گوهر مقصود گنج حضرت‌یزدان بد بضمیرت نهان‌، برون زچه گشتی؟
بنگر باچشم‌دل‌، دمی‌توبراین‌چرخ داده قرارش بروی آب چو کشتی
باهمه تحصیل‌علم . حل‌ننمودی آلت خوبی چه بود وعلت زشتی؟
کاربچون‌وچرای‌حق‌نتوان‌داشت در همه جانمی‌توان نمود درشتی ؟
کی‌بتوان پی‌بکنه‌ذات خدا برد صانع‌، حق استوماهمه گل‌و خشتی
محکمه‌عدل وداوریش چه‌دانند عابد گنجور یا کشیش کنشتی
کردی‌ازچه‌جد‌، اسعید وشقی را میدروی آنچه را که‌تخم بکشتی
ناصر آگه‌نشد کسی ز حقیقت‌، بهرچه کرده بنا جهیم و بهشتی

صفا

سیدعلی ملقب‌به(صدرالعلماء)ومخاطب‌به(صدر)ومتخلص‌به(صفا)
فرزندمرحوم حاج‌میرزا مهدی‌حسنی مجتهد متولددر ۱۲۷۷ هجری قمری ، ایام‌شباب‌رادرسمنان نزدمرحوم ملاحسن سلمانی‌و ملا حسین مقدمات‌علوم دینی رافراگرفته وسپس‌ازمحضر مرحوم ملامحمدباقر حکیم(پدرآقای‌شیخ هدایت‌الله شریفی) وحاج ملا ابراهیم متخلص به (ناهید) که‌شرح حالش‌در جای‌خود آورده‌خواهدشد وحاج ملا طاهر مدرس‌ریاضیات قدیمه را آموخت‌وازمحضر مرحوم حاج شیخ مهدی مجتهد (پدرآقای‌آشیخ‌هادی‌شریفی) علوم دینی را ازفقه واصول تلمذ کردوچندسال ازمحضر مرحوم‌حاج ملاعلی‌مجتهد معروف‌در سمنان وچندی ازمحضر مرحوم آقاعلی مدرس حکیم معروف در طهران

استفاده کرده‌اند ـ از سال ۱۳۳۰ قمری امامت مسجد سلطانی سمنان‌را عهده دار گردید ـ آنمرحوم سالهای متوالی در مدرسه صادقیه (که مدرسه معروف علوم دینی‌سمنان بود) وهمچنین در مدرسه مسعودیه واقع‌درجنب مدرسه صادقیه فقه‌واصول وتفسیررا تدریس‌می‌نمود واز شاگردان معروف ایشان مرحوم‌آقا احمد(نجفی)فرزند مرحوم حاج میرزاهادی‌مجتهد وحاج آقاضیاءالدین‌حسنی‌و آقایان سیدعبدالواسع شریعت‌پناهی‌وملاغلامحسین هراتی وسیدمحمدشجاع‌وملاعبدالحسین قـدس بـوده‌انـد .

آنمرحوم در زمان اخیر اعلم‌علماء سمنان‌و مرجعیت عمومی داشته‌است در انشاءونظم ونثرهم دست داشته لکن متاسفانه جز چند غزل ورباعی‌از ایشان‌دردست نیست .

مرحوم‌صدر دست ارادت بمرحوم حاج‌ملا سلطانعلی گنابادی عارف‌ومرشد معروف‌داده‌و چندغزل بااشتیاق والتهاب‌نسبت‌بمراد خود بنام‌بیدختیه سروده‌اند · وی‌درسال۱۳٤۸قمری‌مطابق ۱۳۰۸ شمسی‌در سمنان فوت‌ودررواق امامزاده یحیی‌مدفون‌است .

غزل

شدم‌دیوانه' کوجانان بیدخت؟	کجازنجیرو کوزندان بیدخت؟
بزنجیر سر زلفش به بندید	دلمـرا' ای هـواداران بیدخت
طبیبا!دردمن' دردیست مشکل	ندارد چاره جز درمان بیدخت
بود آیا که غلطد در حضورش	سرم'چون گوی‌درمیدان‌بیدخت؟
بده‌ساقی‌مراآن' می که سازد	زخودوارسته'چون‌مستان‌بیدخت

زدل بزدای زنك محنت وغم — به بانك مرغ خوش الحان بیدخت

حیات جاودان یابد هر آنکس — بنوشد قطره از عمان بیدخت

بروای شیخ، کمتر کن نصیحت — ندارم جز سر و سامان بیدخت

بسی در گلستان گشتم ندیدم — یکی گل، چون گل خندان بیدخت

اگر خواهی رهی ازقید هستی — طلب کن همت از، رندان بیدخت

زنی دست تولا گر بدامن — بزن بر دامن سلطان بیدخت

(صفا) وقتی مراد دل بیابی — شوی خاك ره مردان بیدخت

خوش آنشب را که بندم بار بیدخت — دلیل ره شود دلدار بیدخت

زهی طالع گر آید در کنارم — شهنشاه جهان سالار بیدخت

ربوده دل زمن، و زتن قرارم — سخندان دلبر طرار بیدخت

بزاهد گر کند رمزی اشارت — گزینند خدمت خمار بیدخت

زهجرش هستی‌ام بر باد رفته — نمودم عقل ودین در کار بیدخت

شدم، مجنون وازحالم نپرسد — طبیب عاشقان، غمخوار بیدخت

خدارا، برمن مسکین به بخشای — که هستم خسته وبیمار بیدخت

دماغ جان، معطر ساز ما را — ببوی شبنم گلزار بیدخت

ببازم جان شیرین در وصالش — اگر غمخوار گردد یار بیدخت

گر ازوصلت(صفا)جامی بنوشد — رود مستانه تا بازار بیدخت

بخوابم دوش آمد، ماه بیدخت — بدل زد خیمه، ازبنگاه بیدخت

نقاب ازرخ فکندو گشت طالع — درخشان کوکب از، خرگاه بیدخت

منور کرد، بزمم را چو خورشید — برآمد یوسفم از چاه بیدخت

سپند جان بسوزم برجمالش — ز چشم فتنه بدخواه بیدخت

دمی بنشست بربالین، نگارم — دلمرا ساخت منظرگاه بیدخت

سپاه حسن را کردی اشارت   بغارت بردن دل، شاه بیدخت

دل و دین برد، ورخ پوشید از من   پریوش خسرو جم جاه بیدخت

بگفتم کی وصالت میدهد دست؟   بگفتا وعده، خلوتگاه بیدخت

بروزاهد مکن منعم زعشقش   بترس از ناله جانکاه بیدخت

صراط مستقیم از طالع تو   قدم نه بی خطر در راه بیدخت

هزاران جان اگر باشد (صفا) را   کند قربان، بقربانگاه بیدخت

صبا شد مشك بیز، از بوی بیدخت   پیام آورد از مهروی بیدخت

معطر ساخت، بزم عاشقان را   ببوی نافه آهوی بیدخت

توای جان باخته درراه جانان!   چرا نائی شبی در کوی بیدخت؟

بدین مژده فشانم جان شیرین   بیاد آن بت خوشخوی بیدخت

به تیر غمزه‌اش دل دادم از کف   بقربان کمان ابروی بیدخت

نه‌پای رفتن و نی تاب دوری   نه قاصد تا فرستم سوی بیدخت

بپای دل، مرا زنجیر باشد   زمار زلف مشکین موی بیدخت

بسوزم در فراقش یا بسازم؟   امان زان نرگس جادوی بیدخت

شدم تیر ملامت را نشانه   بعشق شاهد خوشروی بیدخت

زهی عزت مر آنسر را که ساید   بپای آنقد دل جوی بیدخت

عزیز مصر شد کمتر غلامم   شدم تا بندهٔ هندوی بیدخت

(صفا) آید شبی کافتد کنارت   در آن گلشن گل شبوی بیدخت؟

صادق

صادق حسنی از شعرای معاصر محسوب میشود که با مرحوم «مشتاق» و «میرزاخلیل» همدوره بود بیشتر اشعار او فکاهی است دیوانی از او در دست نیست، یك بیت شعر برای وصیت نامه خود ساخته درج شد.

صادق برای مردن چندان مشو پریشان

چندین هزار مردند ماهم یکی از ایشان

طبعی

بیش از یك بیت از آثار او آنهم در (بهترین اشعار پژمان) دیده نشد :

شرح دلسوزی که عمری از تو پنهان داشتم

گر نگویم دل. و گر گویم. زبان میسوزدم

واشق

از شعرای سمنان است و مدتی هم در اصفهان زندگی کرده بطور حتم از شعرای دوره قاجار است زیرا محمودمیرزا فرزند فتحعلیشاه قاجار در تذکره (بیان محمود) شرح حال و آثاری از او نقل میکند و بطوریکه از نوشته‌اش پیداست از معاصرین او بوده از آثارش بجز آنچه در (بیان محمود) ثبت است چیز دیگری در دست نیست بیان محمود دربارهٔ او می‌نویسد .

اسمش منصور واهل سمنان است، درمذاق اهل ذوق واصل ، ودرمیان صوفیان کامل، دراصفهان مدتی بخواهش الواط، هجوهانظماً و نثراً نمودی که خالی از ملاحتی نیست مثنوی دارد درهزار بیت چون عددش هزار است از آن سبب مسمی (به سبحه هزار دانه) گشته این قطعه از آن مثنوی انتخاب و ثبت گردید درسال ۱۱۴۵ وداع جان نمود بعلت قرب عهد ذکرش رفت.

عارف اسرار شیخ المعی | مالك راه طریقت اصمعی

چون خضر پیوسته در. . . | بود بهر دستگیری کام زن

روزی آن صاحب‌دل صافی گهر | کرد اندر، شهر خاموشان گذر

همچنان کاندردل خوبان ستم | دیدبر سنگی شده نقش این رقم؛

کای طبیبان دل، از بهر خدا | چیست آخر درد هجران را دوا؟
آن محبت را . . . . . . | زد رقم کالصبر مفتاح الفرج
روز دیگر باز، بر آئین گشت | چون نسیم صبح، زان ره، میگذشت
بر همان لوح مزار آورد روی | دید بنوشته خطی مانند موی
کای طبیب از عشق جانم پر غم است | شوق بسیار و شکیبائی کم است
نیست چون شوق صبوری چون کنم؟
دل بجان آمد ز دوری، چون کنم ؟
ای دلیل راه اقلیم فنـا | کم رهان عشق را مقصد نما
باز بر سنك این رقم از خون نوشت | کای بلا کش عاشق محنت سرشت
صبر کن، یا تاج عشق از سر بنه | یا بدرد عشق جانان جان بده
اصمعی آن عشق را سمع و بصر | بر سر آن سنك شد روز دگر
نوجوانی دید بس صاحب کمال | کاسته از مهر مانند هلال
درد عشقش زار و لاغر ساخته | همچو شمع از سوز دل بگداخته
بر سر آن خاك از روی نیاز | جان بجانان داده و خفته بناز .
ای شده در عاشقی مسند نشین | عشقبازی اینچنین کن اینچنین
غیر خون خوردن، نباشد کار عشق | یادم آمد بیتی از عطار عشق
عشق از این بسیار کردست و کند | سبحه را زنار کردست و کند

(عاشقا) گر در محبت صادقی
زین جوان آموز رسم عاشقی



شرح حال عاشق و اشعار او با انضمام چند شاعر دیگر را از یادداشتهای دوست ـ ارجمند آقای سید مظفر صدر برداشته‌ام . موفقیت ایشان را خواستارم .

عاصی

شیخ محمد تشرفی متخلص به (عاصی) فرزند مرحوم حاجی ملا ابوالقاسم زاوغانی دارای قیافه‌ای جذاب و قامتی بلند بود، خط نسخ و نستعلیق و همچنین خط کوفی را نیکو مینوشت، نمونه‌های خطوی درامامزاده اشرف و علوی موجود است. و در کتابت نیز یدطولائی داشت دوران تحصیلی خود را در سمنان بپایان رسانیده و مادام العمر در سمنان محله زاوغان زندگانی مینمود محضراو هیچگاه از اهل علم و مطالعه خالی نبود. درخانه او بروی تمام مردم باز بود اخیراً امام جماعت مردم زاوغان و صاحب دفتر ازدواج و طلاق شماره ۲ سمنان نیز بود و چندسال اخیر را دراثر عارضه دردپا قدرت حرکت ازایشان سلب شده بود گاهی برحسب تفریح شعر میسرود و گاهی هم اشعار تفریحی بسبك تصنیف و سرود مذهبی نیز میساخته که کم و بیشی از آنها دردست است. ماده تاریخ وفات ایشان را آقای (صحت) ساخته‌اند اما از اشعار مرحوم عاصی جز یك قصیده در اختیار مانبود که آنهم درج شد.

قصیده

ای شاهد هرجائی ما، ایشه خوبان   وی ازستمت عاشق بیچاره، دهدجان

مانندتو نبود بجهان درصفت وحسن   دادند خط بندگیت جمله خوبان

هربتکده رفتم، صنمی جزتو ندیدم   هرمنظره دیدم توبدی سروخرامان

عشاق، بیادت همگی سرخوش وسرمست   وزعشق رخت، گشته همه واله وحیران

هرگز نبود محفل رندان، زتوخالی   رندان بتومشغول وتو، رخ کرده پنهان

گشتند ملائک همه مأمور بسجده   در کسوت آدم، چو زدی سر ز گریبان

نوح. ار نشدی کشتی حب تو مقامش   هرگز نشدی رسته ز هنگامه طوفان

ادریس. چو با عشق تو شد همدم تدریس   گشتی سوی افلاک از اینخاک شتابان

سودای تو چون داشت خلیل آتشه و الا   از لطف تو گردید بر او نار گلستان

از عشق رخت کور شدی دیده یعقوب   هرچند بهانه بدی اش یوسف کنعان

بد زمزمه عشق تو، آن نغمه داود   از مهر تو، آن ملک شدی خاص سلیمان

عیسی ز دم قدسی تو گشت پدیدار   از عشق تو در کوی تو موسی، ارنی خوان

غالی شوم ار زانکه ستایم بوجوبت   لکن توئی مرآت که حق گشته نمایان

بی ذکر تو زهر است مرا، شهد مصفا   با نام تو تریاق بود، زهر ز ثعبان

بی یاد تو گر باده خورم باد حرامم   بی روی تو گر باغ روم باد چو زندان

آنکاخ که شمعت نبود، باد خرابه   و آن باغ که سروت نبود، باد چو نیران

آن سرو بیارای و بپا دار قیامت   وز شمع رخت ساز خجل مهر درخشان

بردار کنون پرده ز رخ، ای بت رعنا   دجال وشان را بنشان بر خر خودشان

ای غوث وری، کهف، تقی حجت بر حق   معموره عالم بنگر روی بویران

معروف نگر منکر و منکر شده معروف   بین شرع نبی را، شده بازیچه نادان

ز اسلام نشان نیست مگر اسم، چو عنقا   رسمیت قرآن شده چون، نان بخیلان

غارتگر دلها شده، سروان قصب پوش   طرز بت ارمن شده، چون زینت سروان

گلهای بهاری، شده از خار سترده   مه، بی کلف از هر طرفی گشته نمایان

خورشیدوشان نیز بر آنند که بی ابر   طالع شود آن خور، که بود آفت ایمان

بی حاجب و مانع، بخرامند بهر کوی   تا منظرها پر شود از حوری و غلمان

دلداده شهوت، شده خرم بامیدی   کز پرده خرامند برون جملهٔ پریان

هر لحظه ز فرط طرب از شوق سراید   آن شهوتی بی سر و پا نزد رفیقان

آزادی ونیکوئی اینډوره همین بس | یك مرتبه تازند بهم یوز وغزالان
هم صحبت طاوس شود زاغ سیه فام | پرواز نمایند بهم باز و تذروان
یك فرقه از این حادثه ، دل پر غم واندوه | وان فرقه دیگر شده زین ، خرم و خندان
از پرده برون آی و برانداز زعالم | این جور که پر گشته ازاو عالم امکان
احباب همه در غم و اعدا به تنعم | وارونه کن اینکار علی رغم رقیبان

بی مهر تو (عاصی) چکند جنت وفردوس ؟
با مهر تو دوزخ بودش روضه رضوان

فیرقی

درسمنان بکرباس فروشی روزگار میگذرانیده معاصر صفویه بوده اطلاعی اززندگی و آثاراو دردست نیست (تحفه سامی) این بیت رابنام او ثبت کرده

ز سبزه گلرخ من . برسمن نقاب کشید
ز مشك ناب عجائب خطی برآب کشید

غیبی

شاعری بنام (غیبی) در سمنان میزیسته . که نواده‌های او هنوز بنام (غیبی) معروف هستند ولی از خود (غیبی) و اشعار او اطلاعی بدست نیامد. جز در کتاب خطی قطوری که آثار تمام شعرای ایران در آن ثبت شده بود ودر اختیار آقای سیدزین العابدین طاهری است .

یك بیت بنام (غیبی سمنانی) ثبت است .

بهر خدنگ تو خواهم بسینه راه دگر
که دل کند بتو از هر دری نگاه دگر

واین یك بیت راهم آتشکده آذربیکدلی وتحفه سامی باچندبیت دیگر به یمینی سمنانی نسبت داده‌اند که درجای خود آورده خواهدشد.



تمثال شریف مرحوم آقا شیخ محمد فانی درویش ظفرعلی سمنانی

شاعری بود که حتی استادملك الشعراء بهار در قطعه‌ای ازاو توصیف می کند.

با آن که ازشعرای خوب معاصر محسوب میگردد معهذا گمنام مانده است ومقامی راکه شایسته اوست درمحیط ما بدست نیاورده‌در یك خانواده‌مذهبی تربیت یافته‌بودپدرش ازواعظان‌مشهور سمنان بود.

ازشش سالگی شروع بتحصیل نمود وتا بیست و چهار سالگی ادامه داد ازمحضر علمای بزرگی چون ملا عبدالرسول مازندرانی ومیرزا حسن آشتیانی وحاجی ملاعلی سمنانی و میرزا شمس الدین حکیم الهی استفاده نمود .

نامش شیخ محمد متخلص به (فانی) وملقب بظفر علی بود در سمنان بدنیا آمد وتحصیلاتش را هشت‌سال در سمنان و چهارده سال درقریه لواسان که محل تجمع بسیاری از دانشمندان بود گذرانید و چندسالی هم‌در تهران باستفاضه ازمحاضر علمای‌مهم عصر مشغول‌بود.

پس‌از تکمیل تحصیلات بزادگاه خویش‌برگشت وتا آخرعمر در سمنان بتدریس مشغول بود .

مرحوم فانی ازاجله علما و اعاظم حکماوعرفابود، برعلوم‌ادبیه ازلغت عربیه وصرف ونحو معانی بیان وبدیع تسلط کاملـی داشته از ریاضیات اربعه ونجوم وطب یونانی وجبر ومقابله مطلع‌بود.درمنطق وحکمت چهارگانه رنج بیحد برده بود گذشته از اینها حافظه غریبی داشت .

بطوریکه در اواخر عمر گفته بودآنچه را ازاول امثله تاآخر جفر خوانده ام همه‌را حاضرالذهن‌دارم.درفقه‌و اصول و کلام نیز کامل بود وسالها تدریس مینمود.

مرحوم فانی مجتهد مسلم و جامع منقول ومعقول بود با این وصف بعلوم تحصیلی اکتفا نکرد ودر جستجوی علم و معرفت و نور مکاشفت برآمد تادر سال ۱۲۷۶ که آقای حاجی ملا علی گنابادی نور علیشاه‌ثانی‌از صفرحج مراجعت واز سمنان عبور کردبحضورایشان

شرفیاب شد.

وبر انقیاد سلسله نعمت‌الهیه گردن نهاد وتا آخر عمر نیز در همین راه کوشید با آنکه مرحوم فانی گرفتاریهای زیادی داشت و تدریس نماز جماعت ودیگر کارها وقت او را گرفته بود و فرصت شعر ساختن برای او کم بود:

با این‌وصف اشعار زیبائی‌دارد وازاستادان‌عصرحاضربشمارمیآید غزلیاتش زیباونمکین‌قصایدش محکم ورنگین بامضامینی بکراندیشه خودرا درغالب شعر ریخته بطوریکه خواننده از مطالعه قصایدش‌هر گز سیر نمی‌شود.

ترکیبات تازه ومضامینی بدیع دراشعار اوبچشم میخورد که در سخن دیگران کم است.

دیوانش درسال ۱۳۲۹ بهمت آقای دکتر نورالحکما بچاپ رسید وبنا بوصیت خود او اشعارش را «چاپ سربی نزدند» و همه را نوشتند وگراور ساختند متأسفانه آنطوری که باید، دیوانش زمان پسند نبود.

امید واریم درچاپ آینده دیوان، زیبائی‌چاپ‌را هم‌در در نظر بگیرند مقدمه جامعی هم‌آقای نورالحکما بردیوان نوشته‌اند که در تنظیم این‌مقاله ازآن استفاده شده مرحوم فانی قصاید عربی را نیکو می ساخت ولادتش فروردین ۱۲۴۷ خورشیدی ورحلتش در پانزدهم فروردین ۱۳۲۱ شمسی بوده ومدفنش در سمنان زیارتگاه ارباب نیاز است‌قطعه‌ای‌را که‌استادبهاردرمدح‌فانی‌ساخته‌باآثارفانی‌ذیلادرج‌میشود

فانی، کز زادن چنو سخن آرای | مادر ایام شد عقیم و سترون
هر ورقی را کز و دو شعر نگاری | گردد بیغاره پرتد ملون
خوشا از ین چامه بدیع که باشد | باغی پر، یاسمین و خیری و سوسن
دیدم از این یك قصیده پاکی طبعش | دید توان نور آفتاب ز روزن
لیك من وفانیئم بنده ناصر | آنکه سرود است این قصیده متقن
دیر بماندم در این سرای کهن من | تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن



شبنم خون، خیزد از بوم و بر گلزار ما | غنچه دل جوشد از خار سر دیوار ما
صد بهار آرزو با یاد گلرویان گذشت
بر نیامد بوی امیدی ز حسرت زار ما
عشق معشوقی است کز یك جلوه در رقص آورد
سبحه جبریل را با رشته زنار ما
توبه ارباب معنی باز گشت خاطر ست
کی شود حاصل فقط از ذکر استغفار ما؟
نسبت آلودگی با همت ما تهمت است
ناخن غم بارها کاویده پود و تار ما
درجهان، نی مردمی کردیم نی مردانگی
رشته‌ای از معجر زالی بداز دستار ما
ناله را در سینه پنهان دار هان (فانی) خموش
قفل مگشا از در گنجینه اسرار ما

خضر همت طالب از دل آواره ما | مهر دریوزه کند نور ز سیاره ما

ماصبوحی طلبان صوفی صافی نفسیم — جرعه بر صبح فشاند لب میخوارهٔ ما

دانه، ما بگلو خوشه پروین دارد — سعی دهقان نبود بیهده در بارهٔ ما

نه عجب، گر سر انگشت بباز یچه زند — بر لب پیر خرد کودک گهوارهٔ ما

دیده از شوق شود چند قدم همره نور — بگلستان جمالش که نظاره ما

آب در دیدهٔ ما کسوت آتش پوشد — عرق شعله زند جوش، ز فوارهٔ ما

رشتهٔ مدت عمر خضر و عهد مسیح — صرف یك بخیه شود از جگر پارهٔ ما

کار از اینگونه طبیبان، نگشاید «فانی»
رو مسیحی بکف آور که کند چارهٔ ما

چو گل، تکیه بر بستر خار دارم — نگاهی ز حسرت گرانبار دارم

دل آزرده‌ام، وز پی همزبانی — دل آزرده‌ای چند، در کار دارم

سری دارم، از بار سودا توانگر — باین سر چه، پروای دستار دارم؟

گره بر گره، ابروئی دارم از غم — خطا شد، چه ابرو. دم مار دارم

گریزد، ز من آب و آئینه گوئی — که خاصیت گرد وز نگار دارم

ز گل کی کشم ناز چون عندلیبان؟ — که سامان گلشن بمنقار دارم

هم از نسبت صورت دل به پیکان — لبی غرق خون، همچو سوفار دارم

بر آن خندهٔ زخمهای نهانی — جز این دیده صد چشم بیدار دارم

همه شب ز کیفیت بادهٔ غم — سر مست و مژگان هشیار دارم

در آندم که گل ریزش خنده دارد — من آمیزش گریه زار دارم

شب از پهلوی ناله طنبور آسا — همه گوش دل برلب تار دارم

پی کاوش دل، ز انگشت مژگان — ز فولاد ناخن چو پرگار دارم

ندارم جوی راحت و گر بکاوی — غم و درد، خروار خروار دارم

سری نیست بارشته سبحه ام، ایك / دل آویزهٔ زلف زنار دارم

هم از گریه گرم، وز چشم حسرت / رگ نور . آبستن تار دارم

چو سوداگرم کشور آرزو را / که غم بار و اندوه، سربار دارم

هدف، چون شوم زخم تیر و سنان را؟ / که از نشتر غمزه آزار دارم

چه سامان از این به که در هفت کشور / نه قیمت، نه رونق، نه مقدار دارم

بگل ناز میکردم و شادم اکنون / که قرب جواری بگلزار دارم

همان پیر دهقان افسرده هستم / که امسال هم حسرت پار دارم

در آغوش گلشن ز بس بیدماغی / ز گل دارم آن ذوق بر خار دارم

دماغی مرا نیست تا شکر گویم / که در پهلوی خار عطار دارم

شب و روز در، جمع خونابه ریزان / سر تیغ مژگان شرر بار دارم

بمژگان چشم خودم رحم ناید / دل و دیده رابر سر کار دارم

نه از گریه آسایم و نی ز افغان / دل هندوان جگرخوار دارم

چو آن نخل کش میوه شاداب نبود / همه بارم و تهمت بار دارم

بدو نیك، یك جلوه دارد بچشمم / نه بر فخر نازش نه بر عار دارم

مسلمان نیم نیستم گرچه مؤمن / نگر هیچ خصمی بکفار دارم؟

اگر عارفم نازپرورد مشرب / نه بر مذهب و ملتی کار دارم

اگر عشق کفر است، از کافرانم / وگر کفر این است اقرار دارم

یکی عود کج نغمه بد سرودم / که از رشته ناله او تار دارم

یکی بلبل بی پر و بال شوقم / که محرومی از طوف گلزار دارم

به برگ گلم دسترس نیست ز آنرو / جگر گوشه بر نوك منقار دارم

در این محنت آبادنی، روی ماندن / نه سامان یك گام رفتار دارم

(تشبیهٔ استخوان سینه، بشانه کاملاتازگی دارد)

میان زهد و رندی ،حالتی دارم، نمیدانم
که‌چرخ ازخاك‌من تسبیح‌یا پیمانه میسازد
برای گیسوی دلدار . در دلهای شب‌گاهی
فلك از استخوان سینه من شانه میسازد!

چند بیت‌از یك‌قصیده

چون یدو بیضای فقرم سر برآرد،زآستین
پنجه خورشید جاهش را فلك بوسد زمین
چار موج قلزم ایجاد . نارد در نظر
چین استغنا زند چون همت من بر جبین
اشگر آزو هوس . تازان روندم در رکاب
توسن رام تجرد ، چون کشم در زیر زین
دست تجریدم فشاند آستین بر کائنات
با وجود آنکه حسرت میبرد بر آستین
مار آهم ، گشته زآنرو حلقه زلف نفس
کز سرشك سیم،در دل گنجها دارم دفین
چون کمانی‌کش بجوشد توز از تاب هوا
ابروی دل گیردم از گرمی اندیشه چین
لاله گردد جمله اعضای بیاضش در نظر
چون در آید صورت داغم بچشم یاسمین

گفتم چشمت؟ گفت ببدمست‌مپیچ   گفتم‌دهنت؟ گفت‌مگو هیچ‌از هیچ
گفتم زلفت؟ گفت‌پریشان‌مسرای   باز آوردی حکایت پیچاپیچ؟

من فانی کوی حضرت دلدارم در سوق زمانه مرد بی آزارم
باکالـه معرفت بهیچم نخرنـد کاسد شده جنس مانده دربازارم

گر علم تو، با عمل برابر گردد کام دو جهان ترا میسر گردد
مغرورمشو که‌خوانده‌ای چندورق زآن‌روزحذر کن که‌ورق‌بر گردد

فرزندمن!ای که‌قوت جان وتنی فهرست تمام زنـدگانـی منی
خواهش‌زتودارم‌آنکه‌بعدازمردن اشعار مرا بچاپ سربی نزنی

ازخوش‌سخنی‌زبان کس‌ریش‌نشد بـاخوش‌سخنان کسی‌بداندیش‌نشد
گنجی‌است کلام‌خوش که‌بخشنده‌او هر چند کرم‌نمود درویش‌نشد

گرتوئی‌ازیارودم‌سائیده های‌مدرسه
پاچه ورمالیده کوی خراباتیم ما،

فقیر

بایغمای جندقی‌دوست‌بودوبااومکاتبه داشت یکی‌ازمراشدسلسله فقرای جلالیه‌بود مردی بود که هرگز درمقابل ظلم‌وستم خم نمی‌شد وبراثر همین سرسختی بارها خانه و زندگی‌او بفرمان‌ذوالفقارخانش حاکم جبار سمنان،بغارت‌رفت وحتی فرمان‌داد زبان‌اورا بریده بزندان انداختند، باز هم روح سرکش او درمقابل این فشار مطیع نشد تمام دردهارا تحمل کرد تااززندان بیرون‌آمد وبرای‌شکایت بطهران رفت ذوالفقارخان وقتی ایـن بی‌پروائـی او را دید فرمان داد خانه او را غارت کنند.

ازآن‌ببعددیگر به‌همه‌بدبین وبی‌اعتمادشدوتا توانست‌مردم عوام وزهاد خشك‌مغزرا بباد فحش وانتقاد گرفت وازمذمت این‌قوم کوتاهی

نکرد، اسمش میرزامهدی‌یاهو بودو «فقیر» تخلص‌میکرد،واز رجال و دانشمندان آزاده دوره محمدشاه‌قاجاربود. مردی بود که هیچ‌نیروئی نتوانست اورابزانو درآورد .

نمونه‌ای‌بود ازیك‌شاعر آزاده‌وبلندهمت. که هرگز طبع‌خودرا بخاطر چندگرده نان، بخدمت‌دونان، نگماشت و متاع هنر را درپای بی‌هنران نثارنکرد هرچه‌راکه احساس میکرد بزبان‌می‌آورد وهرچه راکه بزبان می‌آورد تاپای‌جان ازآن‌دفاع میکردمتأسفانه‌اشعارش‌در اثر بی‌مبالاتی‌فرزندانش جمع آوری‌نشده‌ومقدار کمی‌درجنك‌های‌خطی موجوداست.مقبره او.سمنان درجوار پیرحسین علمدار میباشد وفائی شاعر ماده تاریخی درفوت او سروده که هفت‌بیت‌است وبرلوح مزارش نقش کرده‌اند از این شاعر (وفائی) بجز این ماده تاریخ آثار دیگری دردست نیست شاعر دیگری بنام وفائی ازدوران صفویه داریم شاید از نوادگان اوباشد .

خیمه برملك دل افراشته شاهی عجبی
ظاهر ازجبهه اوشوکت وجاهی عجبی

کرده‌ازخال‌وخطو کاکل‌وزلف و گیسو
پی تسخیر دلـم،جمع سپاهـی عجبی

تکیه‌برزلف‌چومارش‌زده، گنجشك دلم
جسته دیوانه پـی چاره پناهـی عجبی

کشته عشق اگر محترم آید چه‌عجب
رسته از تربت او مهر گیاهـی عجبی

از در میکـده عشاق بـمقصود رسند

بهر این قافله پیدا شده راهی عجبی

چشم مستش، پی‌قتلم شده‌شاهد خط را

کشدم زار بتصدیق گواهی عجبی

عشق شد موجب محرومیت از وصل «فقیر»

وآخرم کشت ستمگر بگناهی عجبی

تا چند از جفای‌فلك ناله سر کنم؟

تا کی فغان و ناله بافلاك بر کنم؟

آن‌به‌که‌چشم‌پوشم‌ازاین‌دهرطاق‌وجفت

قطع نظر ز عالم و از خیر و شر کنم

بی‌موجبی بقتل رفیقان کنند قصد

ترك مرافقت بچنین قوم خر کنم

ترك معاشرت ز حبیبان بد گهر

قطع نظر ز مردم بی پا و سر کنم

از خلق روزگار «فقیر» اجتناب به

کافی است یك‌اشاره سخن مختصر کنم

خواهم گذشت ازهمه‌چیز جهان بصدق

تا بندگی مرشد صاحب نظر کنم

ماده تاریخ (وفائی) در مرگ (فقیر)

میرزا مهدی فرزانه،چو از عالم رفت

از دل عالمیان آه بگردون پیوست

کرد خود را، زکمند غم‌ایام رها

لیك دربندغم‌خود، همه رامحکم بست

اوشد از دست، زمانه غم حسرت او

کف افسوس بهم سود. که شد تیر از شصت

محور چرخ طریقت، چو از او بود درست

قطب گردون حقیقت ز چه بی او نشکست؟

چون رسد عمر بآخر، چه هزار و چه دویست

چون شود تیره نظر شمع چه هفتاد و چه شصت

رفت مهدی و وفائی پی تاریخش گفت:

(قطره‌ای باز بدریای حقیقت پیوست)

فریبی

بغیر از تذکره صبح گلشن در تذکره‌های دیگر نامی از او برده نشده و تذکره صبح گلشن این بیت را بدون تاریخ زندگی او ثبت کرده.

کامجویا! اگر از دادن جال میترسی

از پی کار دگر باش، که این کار من است

فنائیان

فرج‌الله فنائیان سنگسری متخلص به (جنون) از معاصرین است که در ۱۶ دی سال ماه ۱۳۲۳ بخاک خفته از آثار او کتابیست بنام (مجمع‌الاسرار) این کتاب ترجیع بندی است در ۳۶ بند، با این فرق که در ترجیع بند معمولی بعد از هر غزلی بیت ترجیع تکرار میشود، در (مجمع الاسرار) بجای غزل، هشت بیت مثنوی آورده شده، دو بندش محض نمونه درج شد.



دل‌زمهرت‌انس جاویدان گرفت — جان بشمشیرغمت ایمان گرفت
لعل، از عشق لبت ساغر گرفت — مرغ جان‌ازپرتوت آذر گرفت
جرعه جام ترا، نوشید دل — دربصر نوری عیا نشد از کحل
ای چه‌نوری؟ مظهر شاهی از او — جمله‌عالم یافت آگاهی از او
کیست مظهر تاکه بشناسانمت — در مقام انقطاعی خوانمت
نور عشق آید بدل‌بی زمزمه — این خیالاتت شود فانی همه
محترق گردد خیال غیر دوست — جمله‌سوزدبلکه‌حتی‌مغزوپوست
عشق آید چون بدل بی آلتی — مینماید در مقابل صورتی

میروم وادی بوادی کو بکو
در هوای وحدت سلطان هو

همچو نقش نور، بر دیوار بست — عاشقان را عهد با دیدار بست
یا علی رحمت، ای حی قدیم — بدغمت بر عاشقان یار و ندیم
ای‌شه احسان‌وجود و جرم پوش — میدهی بیواسطه‌خودحلق‌ونوش
ای دو عالم، شدز فیضت منفعل — ای مرا مقصودورب درد دل
مهر درگرداست . اندر گرد تو — میشود هرلحظه افزون درد تو
عقل‌وجان‌شدمست از سودای تو — روح عالم، گوهر دریای تو
مایه موجود و مقصودم توئی — جان و روح وهستی‌وبودم‌توئی
حب تو چون باعث ایجاد شد — از محبت روشن عدل و داد شد

میروم وادی بوادی کو بکو
در هوای وحدت سلطان هو



(فولادی)



گاهی «آذری» وزمانی «فولادی» تخلص میکرد با اینکه بیشتر ایام عمر خود را در کارهای دولتی گذرانید معهذا ایام فراغت خود را، بمطالعه میگذرانید درسمنان بدنیا آمد و تحصیلات مقدماتی خود را هم درسمنان بپایان رسانید مدتی هم برای تکمیل معلومات خود در تهران ساکن بود، ازسال ۱۲۹٤ الی ۱۳۰۲ ریاست شهربانی سمنان را بعهده داشت چند سالی هم ریاست شهربانی سبزوار را عهده‌دار بود در سال ۱۳۲۹ درهفدهم تیرماه درحالیکه هشتاد سال داشت برحمت ایزدی پیوست .

مرحوم فولادی باآنکه در محیط خشن و خشك شهربانی کار می کرد معهذا روحی حساس وذوقی لطیف داشت، محیط بیروح نتوانسته بود ذوق اورا بکشد و ایام فراغت خودرا یا بشعر گفتن ویا بمطالعه میگذرانید یکی دیگر ازعللی که مرحوم فولادی‌را بکار شعر تشویق می کرد، زندگی وپرورش او درمحیط شاعرانه‌بود، مرحوم میرزامحمد ربیع متخلص به «ارم» که‌شرح حال وآثاراورا خوانده‌اید خالوی‌فولادی

بود، میرزا کریم‌خان یغمائی متخلص‌به «امانی» از دوستان نزدیك او
بود واغلب اوقات‌را باهم می گذراندند، گذشته ازهمه اینها مردی‌مردم
دار وخوش قلب‌بود باآنکه مجری قانون بود و می‌توانست هر کاری
بکند هرگز ضعیف کش وزیردست آزارنبود، دیوانش درنزد فرزندش
آقای سیف‌الله‌خان فولادی محفوظ‌است بهترین آثار منظوم‌او مثنوی
«بیمار وطبیب» است که درحدود ۱۳۰ بیت‌است، غزل‌وقصیده‌هم بسیار
دارد، اوخودرا مجاز میدانست کلماتی راکه در محاوره‌بکار میروند
بشعر وارد کند واین‌امر بشعر او لطف خاصی داده اینك مثنوی‌بیمار
وطبیب ویك‌غزل‌او :

دیشب زچه روجانب میخانه نکردی ؟
در کوی بتان نالهٔ مستانه نکردی

بیکار نشستی و نرفتی بخرابات ؟
یا خانه خود، در ره میخانه نکردی

تسلیم خودی از چه نگشتی بارادت ؟
تسخیر دل مردم بیگانه نکردی

چون شمع بهر انجمن و دایره بودی
خاموش بدی‌شرم زپروانه نکردی ؟

افسوس. که‌بد دعوی عشق تو مجازی
از خم‌حقیقت، دو سه پیمانه نکردی

(فولادی) اگر صید تو گردید بخواری
مرغ دل او صید تو از دانه نکردی

بیمار و طبیب

زاقتضای فلك شعبده باز | گذر افتاد مرا در شیراز
وه‌چه شیراز، سراپا گلشن | اهل‌دل‌را همه دروی مسکن
وه‌چه‌شیراز، سراسر معمور | خلق‌او یکسره سرگرم سرور
وه‌چه شیراز دبستان هنر | بگرفته ز ادیبان زیور
وه‌چه‌شیراز فرح‌بخش روان | اندر او باز در باغ جنان
خاکش، رونق‌شکن‌مشك‌ختا | آبش، چون شهد مصفا بصفا
تامرا گشت در آن ملك‌مقر | رفت یاد وطنم از خاطر
تا ببینم درو دشتش بعیان | شدم ازشهر برون . سیر کنان
بتفرج همه‌جا درلب کشت | یافتم لذت گلگشت بهشت
هرطرف.اخلخه‌سا بود صبا | بمشام دل و جان نافه گشا
ناگهم از اثر بخت سعید | طرفه کوهی‌بنظر گشت پدید
کوهی از‌سبزه سراپا زیبا | همچنان سینه سینا بصفا
نیمی‌از کوه چورفتم بفراز | گشت باب فرحم بررخ باز
چشمه‌ای دیدم‌وخرم‌چمنی | وز کسان هر طرفی انجمنی
بهرعشرت‌همه گسترده‌بساط | فارغ ازغم همه سرگرم نشاط
همه‌نیکوسخن‌ونیکوخوی | همه را ناطقه نادره‌گوی
داشتم‌ذوق کنان درهمه جا | چشم خود را زپی سیر فرا
ناگهان تازه جوانی دیدم | چه جوان، سوخته‌جانی دیدم
گلشن زندگیش افسرده | گل رویش زالم پژمرده
بود معلوم که‌از فرقت یار | تن‌او هست چو چشمش بیمار

گشته‌ازخلق‌جهان گوشه‌نشین | خشت زیر سرو خاکش بالین
داده‌پهلو چو غریبان بر خاک | چشمش افتاده‌زحسرت بمغاك
برخش غافله اشك روان | دلش‌از شور محبت بریان
گاه‌درناله‌و گاهی خاموش | گه‌بهوش آمدو گه رفت‌زهوش
کشته‌درمزرع‌دل تخم امید | داشت‌باخویش‌بسی گفت‌وشنید
خاك‌از اشك‌چوخون‌ترمیکرد | هردم‌این بیت‌مکرر میکرد :

ازعشق رخ تو‌ای‌بلب شکر ناب
نه‌روزمرا طاقت‌و نی درشب خواب
چشم‌ودلم ازهجرتو ای در خوشاب
صحرای پر آتش‌است‌ودریای‌پر آب

شد مرا دیده جان واله او | سوختم از اثر ناله او
آتشین آه جوان بیمار | درسراپای من افکند شرار
پای نشناخته از سر . بفغان | بسوی او شدم ازمهر دوان
بر گرفتم‌سرش ازخاك سیاه | اشك‌بزدودمش ازروی چوماه
سر او را، زسر مهرو وفا | بسر زانوی خود دادم جا
گفتم:ای‌طایر بسمل، چونی | ای علیل المدل ! چونی؟
کیست‌باعث بدل آزاری‌تو؟ | چه بود علت بیماری تو ؟
وردت‌این‌شعرغم‌افزاازچیست | برسرت، اینهمه‌سودااز کیست؟
گلروی که‌چنین‌خوارتکرد | نرگس مست که‌بیمارت کرد؟
رفتی ابروی کرا ازدنبال؟ | که نمودست قدت را چو هلال
قامت سرو دل آرای ترا | هوس قد که افکند ز پا ؟
پرده شرم، ز رخسار بهل | پیش من قصه نما غصه دل

گز پی چاره میان بندم تنك — بهر درمان تو سازم آهنگ
شد جوان را دل غمگین خرسند — زد بدلجوئی من شکر خند
قصد من، گوئیش از دل غم رفت — بسخن غنچه نشکفته شکفت
گفت: ای مرحله پیمای مراد — لطف حق در همه جا یارت باد
خواهی آسان کنی ار مشکل من — جوئی ار چاره درد دل من
از پی چاره بشهر آور روی — نگران باش بهر برزن و کوی
بگشا دیده بینا بسراغ — جستجو کن بمحل (سر باغ)
پس هواخواه دل نالان شو — داخل کوچه ترسایان شو
وسط کوچه فضائیست وسیع — اندر او هست یکی قصر رفیع
پای بر پله آن قصر گذار — باادب گردن خود کج میدار
سپس آهسته بزن حلقه بدر — هر کدات جلوه نماید بنظر
این رباعی ز من سوخته جان — بهر آن شوخ دلارام بخوان

از عشق توام دگر نه خورد ست و نه خواب
تن را نه دگر طاقت و نی در دل تاب
ایدوست، ترحمی که آمد ز غمت
بنیاد شکیب و خانه صبر خراب

چون سپند از سر آتش جستم — بمیان دامن همت بستم
راست شد، مو ز حمیت به تنم — که برون کرد سر، از پیرهنم
بدو صد غصه و درد و تشویش — جاده شهر گرفتم در پیش
بنشانی که جوان داد مرا — اندر آن کو گذر افتاد مرا
دلربا قصری ام آمد بنظر — که زبام فلکش برشده سر
حسن، چشمك زن، از بام و درش — عشق، جاروب کش ره گذرش

رفته ، از گرد الم ، دامن او | دل بسی جمع ،به پیرامن او
اندرو بود ، دری بس عـالی | ز رقیبان در و بامش خالی
منشأ عشق، ولی معدن حسن | پرورش یافته،دروی‌تن‌حسن
عشق . ظاهر زدر و دیوارش | حسن،جاروب کش در بارش
عشق.درشش جهتش کرده مکین | حسن، درهر طرفش گوشه‌نشین
عشق.گـرديده معمار بنـا | حسن،درجلوه ازاو آینه سا
گشتم آنسان به،یم حیرت غرق | که ز پا،فرق ندانستم فرق
سر قدم کرده ، شدم راه سپر | بدر قصر ، زدم حلقه بدر
که به ناگه ز پی فتح الباب | آفتابی ز رخ افکند نقاب
دختری،سروقدومشکین‌موی | چون‌مه‌افروخته‌رخسارنکوی
تافته روی چو ماه ده و چار | بافته موی بهم چون زنار
دلش از شور محبت شیدا | از لبش معجز عیسی پیدا
بشکر ریختن آغـاز نمود | لب چون غنچه زهم بازنمود
گفت: ای پیك محبت فرجام | بوئی از دوستم آید بمشام
آفرین برتو ولطف و کرمت | پیش آ تـا که ببوسم قـدمت
شادمان ساز دل زار مرا | باز گو حالت بیمار مرا
برخ آن مه خورشید اقا | مات شد دیده من،چون‌حربا
متفکرمن از این کار شگفت | حیرتم سخت گریبان بگرفت
بدو صد لابه زبان کردم باز | گفتم ای ازهمه خوبان‌ممتاز
ازچه‌پروای‌دل‌زارت نیست ؟ | خبر از عاشق بیمارت نیست
نو جوانی که ترا مفتونست | دلش اندر غم عشقت خونست
زان‌زکف داده دل بی آرام | این رباعی بتو دادم پیغام

از عشق توام دگر، نه خورداست و نه خواب
تن رانه دگر طاقت و دل رانی تاب
ایدوست ترحمی، که آمد ز غمت
بنیاد شکیب و خانه صبر خراب

درپیغام جوان مضطر شد، چو آویزه گوش دختر
ریخت بر صفحه گل عقد پرن بلبل افشاند بگلبرك سمن
بلبل ناطقه‌اش گشت خموش بپرید از سر او طایر هوش
رفت از خویش و پس از ساعت چند خود، بخود آمد و زد شکرخند
گفت: ای پیك مسیحا مقدم ای ز فیض قدمت، جان خرم
ازتو مستدعییم ای نیك شعار که رسی چون بجوان بیمار
لحظه‌ای سازی‌اش از ناله خموش این رباعیش بخوانی در گوش:

دانم که ترا ز عشق حالیست خراب
جاری بودت ز چشم حسرت، خوناب
یا جان به نثار ره جانان میکن
یا آنکه بما جرای عشق آور تاب

پس بصد محنت و رنج بسیار باز گشتم بسر آن بیمار
دیدم آن غرقه دریای الم خونفشانست ز چشم پر نم
بدو صد غصه و درد و تشویش بازهم زمزمه دارد باخویش:

افسوس که آتشم بجان دارد عشق
خونابه‌ام از دیده روان دارد عشق
ترسم که بهار زندگانی مرا
از صرصر درد و غم، خزان دارد عشق

بنشستم بسر بالینش — اشک رفتم ز رخ خونینش
سر اورا ز ره مهرو وفا — بسر زانوی خود دادم جا
چشم بگشود وسوی من نگریست — ابرسان دیده او زار گریست
گفت: ای قاصد کوی جانان — ای طبیب دل بی‌تاب و توان
بتسلای دل بی آرام — بگو ازدوست چه‌داری پیغام؟
من خجلت زده‌باحال خراب — متحیر که چگویم به جواب
عاقبت‌ازدل‌من سرزد جوش — این رباعیش* بخواندم‌در گوش

هر کس که‌قدم‌نهاددر معبر عشق — باید که‌خورددررگ‌دل‌نشتر عشق
ناچار براه‌عشق بایدجان داد — آنرا که‌شکیب‌نیست‌در آذر عشق

چون ز پیغام من سر گردان — مژده دادن جان یافت جوان
کرد پر خنده لب شکر بار — خیری‌اش گشت بدل بر گلنار
زین‌خبر شادشدش قلب سلیم — کرد جان در ره جانان تسلیم
من ازاینواقعه گشتم گریان — آتشم زد بروان مرگ جوان
همه‌جامویه کنان،موی کنان — آمدم تا سر کوی جانان
دیدم از کوی نگار ترسا — میرود تا بفلك بانك و نوا
یافتم کان صنم مه رخسار — کرده جان درره جانان ایثار
آری ! این شیوه عشاق بود — شیوه عاشق مشتاق بود
عاشقانرا نبود قدر حیات — خوش بودشان،بره‌عشق ممات
از غم،آزاد شود بنده عشق — مرحبا دولت پاینده عشق
عشق.ای همدم دلهای پریش — عشق. ای مرهم‌زخم‌دل ریش
هر که از عشق نمی‌یابد سود — عدم اوست نکوتر ز وجود
(آذری) روبگزین‌شیوه عشق — منتخب‌کن بجهان میوه‌عشق
سر خودرا ز وفا،شوری بخش — بدل از مهر بتان نوری بخش

فانی ثانی



بلند نظرمردی بود که با وجودقوت‌طبع واستعداد ذاتی باز هم نمیتوانست خودراشاعربداند.

بهمین جهت در اواخر عمر دیوان اشعار خود رابدست شعله‌های آتش سپرد، او هروقت بیتی از اشعارشیخ یا خواجه رامیخواند در دل بخویش میخندیدو از اینکه یك نیروی درونی اورابسرودن شعر وادار میکرد ناراحت بودولی این قدرت راهم نداشت که از تراوش اندیشه و افکارخویش جلوگیری کند.

هرگز در هیچ محفلی بعنوان شاعر حضور نمییافت و ازبخود بستن نام شاعر رنج میبرد، بر خلاف روزگارما که بازار خرید و فروش شعر رواج دارد وهر بیمایه بیسوادی برای اینکه بتواند در محافل خود را شاعر قلمداد کند اشعار دیگران را میخرد و درهرجا بنام خود میخواند و بزور پول در صفحات مجلات وروزنامه‌ها بچاپ میرساند،

چه باید کردشکر درباغ هست و غوره هم هست؟ او، برادرشیخ محمدمتخلص به فانی ملقب به‌ظفر علی شاعر عالیقدر سمنان بود که‌شرح حال او

بجای خود ذکر شد . نامش علی بود گاهی «خیام» و گاهی «فانی» تخلص میکرد ولی در افواه به «فانی‌ثانی» معروف‌بود.

از شاگردان مرحوم نور علیشاه گنابادی و در زمره فقـرای بیدختی بود و اخیرا از طرف آقای صالح علیشاه ائمه جماعت بوداز گوشه نشینی و تن پروری میگریخت‌و تاآخرین‌روزهای‌زندگی‌خود را هم کار میکرد.

شغلش‌خیاطی بود' در سمنان بدنیا آمد تحصیلاتش راهم در سمنان بپایان رسانید ' ولی چند سالی اواخر عمر خود را در خـوار ورامین گذرانیده در سال ۱۳۳۶ شمسی دار فانی‌را وداع گفت دیوان اشعار او بطوریکه متذکر شدیم بدست خود او معدوم‌شدخود را در مقابل قدما شاعرنمیدانست.

آوازی دلنشین داشت اغلب شبها در اطاقی خالی‌ازاغیارمشغول خواندن میشد تنها میخواند و تنهامیگریست‌درهرکاری‌آشنائی‌داشت مخصوصا در تربیت درختان و پیوند زدن مهارتی بسزا داشت۸۶ سال عمرکرد از اشعارش بیش از۴۰ غزل‌و مقداری‌رباعی که دوستانش در غیاب اونوشته‌بودندچیزی‌دردست‌نیست.

هدف دیده من جز رخ زیبای تو نیست
سرو بستان دلم‌جز قد رعنای تو نیست

زاهد بی خبر از حرص لقای رخ حور
واقف از سر عصاوید بیضای تو نیست

عجب از دیده آن کز تو کرامت‌خواهد
معجزی‌نیست که‌در جبهه وسیمای‌تونیست

چشم مست تو چو دیدم بخدا فهمیدم

نیست در شهر که‌دیوانه و رسوای‌تو نیست

کیست پنهان بنمایدز تو سردل‌خویش ؟

دو جهان سرخفی نیست که‌پیدای‌تو نیست

الف قـد تـو در الـف نهانـی پیداست

الف اندردو جهان چون‌قد وبالای تو نیست

نه من دلشده تنها بکمند افتادم

«فانی»ئی‌نیست که‌آشفته‌وشیدای‌تو نیست

محفل عشق من آن باده نابست امشب

ساقی مجلس ما مست شرابست امشب

ساقی بزم مرا شیشه و جامی در دست

طرفه‌بزمی‌است‌می‌و چنك‌وربابست‌امشب

بادهٔ عشق سبیل است به میخانه دل

باده خواران جهان ! فاتح بابست امشب

دل و جانم هدف تیر کمان ابروئیست

پاره های جگرم بهر کبابست امشب

مست ولایعقل ومدهوش‌چه‌برناوچه‌پیر

عاشقان را همگی حال‌خرابست امشب

دل وجان دو جهان برده بیك نیم نگاه

زیر پایش دلو جانهاچوترابست امشب

زاهدك را خبر از لذت دیدار نبود

خفته در بستر خودبینی‌وخوابست‌امشب

مجلس‌دعوت رندان و بساط شه‌ما

دل بشکسته«فانی» خرابست‌امشب

همای درقفس آرام تا کی ؟ تو سیمرغی اسیر دام تا کی ؟
اگر داری هوای کعبه‌دوست دراین منزل، چنین بدنام تا کی؟
ترا درسر، بود گرشور مستی در این میخانهٔ بی‌جام تا کی ؟
تو درویشی‌نمودی آلت‌دست بتدلیس وحیل ، ای‌خام تا کی؟
تراگر مجلس‌انس‌است باور جلیس مجلس حکام تا کی ؟
اگر محو جمال ماهروئی گهی درزیر و گه بربام‌تا کی؟
ره میخانه گیروباده‌خواری رهین بند ننگ ونام تا کی ؟
هر آنچه‌خواهی از حق خواه کافیست
بدرها چون گدایان وام تا کی؟
براق‌عشق،تن‌راکی‌بردعرش؟ توبی تن‌شو،دراین اسقام‌تا کی
سخن رانی مکن (فانی)دراین بزم
تو چون مرغان بی‌هنگام‌تا کی؟

مخمس‌بآهنك (ای‌دست‌حق پشت‌وپناهت‌بازآ)

غارتگردین‌و دل‌وجان باشی فتنه‌وآشوب دوجهان باشی
دربزم ما شمع شبستان باشی تویکه‌تازو مردمیدان باشی
در هر زمان قائم بدوران باشی
عشق‌تو خیمه بردل‌وجانم زد آتش‌به بزم‌دین و ایمانم‌زد
هرسو شدم،برقش بدامانم‌زد زخم فراق خود فراوانم زد
به‌به عجب قطاع برهان باشی
عنقای اوج عالم لاهوتی سیمرغ عرش عالم‌ها هوتی
تو ساقی میخانه ملکوتی منجی انسان وشه ناسوتی
تودر سریر دل نمایان باشی

ساقی بده آن باده تریاقی　　　آن بادهای کهنه اشراقی
پیدرپی آوربهرمن ایساقی　　　باده نماند در ته خم باقی
فیاض فیض از خم جانان باشی

بار گران‌عشق‌توبا کم‌نیست　　　بردوش من‌نه‌عقل‌چالاکم‌نیست
مدهوش‌ومستم‌هوش‌دراکم‌نیست　　　ازهستی‌ام‌جزسینه‌صدچاکم‌نیست
در صورت و معنی جهانبان باشی

باده فروش عالم تجریدی　　　ساقی بزم حوزه توحیدی
یك‌جرعه‌از آن‌باده‌تمجیدی　　　درده‌به (فانی) ای شه تحمیدی
چون جرعه‌بخش سر عرفان باشی

بوسه از کنج لبان تو تمنا دارم
عجب ازمن، که‌چنین خواهش بیجادارم
گنه از من نبود حسن فراوانش راست
کاین توقع‌من‌ازآن دلبر زیبا دارم
واعظ این زمزمه بر هر سر منبر منما
من بطاق دل ارباب صفا جا دارم
گرتودرهر سحر، ازترس خداگریانی
خنده‌ها من بخدا بهر خداها دارم
ورتو،قرآن سفری گردن خویش آویزی
من حریم دل خود عصمت کبرا دارم
از در میکده سرمست برون تاخته‌ام
همچوسودازدگان شورش و غوغا دارم

هر کجا عشق زند خیمه چه مسجد چه کنشت؟

من چو پروانه که قربانی جانها دارم

(فانی) از دست مده فرصت امروز که من

صد خطرها زپس پرده فردا دارم



فزونی

ازخطه سمنان ظهور گرفته وبه‌فزونی نکته‌دانی شهرت پذیرفته

ایدل منال، چرخ بکام کسی نشد — فیروزه سپهر بنام کسی نشد

گردسرت شوم، بفزونی ستم مکن — اظهار عشق کرد، غلام کسی نشد

هرشام و سحر سرشك طوفان زایم — بندد بسلاسل تموج پایم

همچون نی نو دمیده، ایام نهد — بندی هرروز، تازه براعضایم

شرح مذکور: ا صبح گلشن درمورد فزونی نوشته ولی درحاشیه کتاب برهان قاطع هم یك رباعی ازاو درج شده. درتذکره‌های دیگراسمی از او نیست.



مرتضی

در دوره صفویه میزیسته و از خاندان سادات سمنان بوده، ودر عهد اکبر شاه بهند رسیده تذکره صبح گلشن این یك بیت را از او ثبت کرده.

ای از رخ تو مارا، صد عیش و کامرانی

درعیش و کامرانی صد سال زنده‌مانی

مشتاق

هنوز چشم بدنیا باز نکرده بود که خود را در چنگال فقر و رنج اسیر دید، زندگی از کودکی باو آموخت که چگونه با مشکلات دست و پنجه نرم کند، قبل از اینکه بزبان شعر آشنا شود، فریادهای خود را از زبان نی بگوشها میرسانید ولی گوش زمانش از فریاد نی گریزان بود بدبنجت خلوت ترین گوشه ها را برای درد دل با نی انتخاب می کرد.

نی تنها مونس او بود، تا آنجا که بخاطر داشت برای تمرین مشق از تخته وحلبی استفاده میکرد اینها برای او آسانتر بود چون بعداز نوشتن فوری پاك میکرد و از نو می نوشت، روزگاری هم به علافی (سبزی فروشی) گذراند ولی خلاصه آتشش از زیر خاکستر زمان زبانه کشید و استعداد و ذوق فطری او تمام این نقصها را جبران کرد، بیننده ای نبود که خط زیبایش را ببیند و از ابراز تحسین خودداری کند اشعارش که از درد و رنج او مایه میگرفت بزودی جای خود را در محیط متعصب و مذهبی باز کرد و در دلها نشست و بهترین مقام را در دستگاه حکومتی سمنان پیدا کرد ولی هرگز نتوانست گذشته اندوهبار خود را فراموش کند.

درست است که حکام مستبد و سفاك که در بیرحمی معروف خاص وعام بودند با احترامی هرچه تمامتر از او پذیرائی میکردند ولی او همیشه چشمی بگذشته داشت و اختلاف فاحش طبقاتی را از نظر دور نمیداشت و محیط را با شلاق انتقاد میکوبید در جائی هم که زبان انتقاد بکار نمیرفت تیغ هزل را از نیام میکشید اینجا بود که تمام حکام مستبد بزانو درمیآمدند و کوشش میکردند که با این حربه او روبرو نشوند

اومردی نبود که شاعری را برای شهرت بخواهد، این استعداد ذاتی او بود وبا آنکه خط زیبائی داشت و بواسطه همین خط وطبع شعر سرشار و وقاد در دستگاه شاهزاده گان قاجار مقامی بس ارجمند پیدا کرده بود.

هرگز درفکر این نبود که دیوانی از اشعار خود ترتیب دهد بهمین دلیل بعداز مرك او اشعارش بغارت رفت و حتی یکی از شاعر نمایان مقداری از آنها را باعوض کردن تخلص بنام خود انتشار داد وبا این همه آن مقدار از اشعاری که نزد فرزندش باقی مانده برای معرفی او کافیست.

قصیده‌ای دارد درصد وچهل بیت، بمطلع (شبی در کنج تنهائی نشستم فارغ از تنها ـ شدم درصورت عالم، حقیقت جوی از اشیاء) در این قصیده تمام فلسفه‌های عصر خود را تشریح کرده وهر کدام رادر مقابل دیگری قرار داده می‌سنجد وتمام اختلافات نژادی وطبقاتی و مسلکی راطرح میکند درمورد اختلاف طبقاتی میگوید (بعدل ارهست تقسیم ازل، کی شرط عقلست این ـ یکی را گنج قارونی یکی رارنج بودردا؟ عزیزان مبتذل گردند بیجرم وخطا بیحد ـ ذلیلان محترم آیند بی سعی وعمل عمدا) تمام این قصیده بخط زیبای او نزد فرزندش موجود است، اسمش حسین بود ومشتاق تخلص میکرد، درسمنان بدنیا آمد ودر سمنان هم مرد، با اینکه درحدود پنجاه سال ازمرگش میگذرد هنوز مردم سمنان اورا فراموش نکرده‌اند وقصائد وغزلیات اورا بدون آنکه چاپ شده باشد سینه بسینه حفظ دارند ومیخوانند مشتاق همیشه برخلاف شعرائی که درس گوشه نشینی وتن پروری میدهند، مردم را بمیدان زندگی میخواند و ازانزواو گوشه نشینی برحذر میداشت.

مشتاق باشجاعت و قدرت بی نظیری حرف خود را میزد واز تکفیر ملانمایان نمیهراسید در غزلی میگوید : (من بری ز خویش ، گشتمی و کیش ، مایل صنم طالب کشیش- گوبشیخ شهر ، آن بچهره میش قصه مرامبنری کند)بعدازپنجاه‌وپنج‌سال زندگی پرفرازو نشیب در ۱۳۲۶قمری درزادگاه خودسمنان نقاب‌خاك رابرسر کشیدو برای همیشه نامی نیك‌از خود بیادگار گذاشت . از آثاراو است

ماه من اگر ، از محاق زلف، فرق مهررا افسری کند

مهر و مـاه ازاو، معجری‌شود،تیروزهره‌اش،چاکری کند

با جمال‌حور،بارخ‌پری، ازپری ، وحور ، کرده دلبری

حاش للّه‌ار، سحر سامری ، پیش چشم او ساحری کند

دیده ازرخش، شدبلابدل،دل‌زنرگسش مانده پا بگل

غمزه‌اش بپاداش این‌عمل ،کاش‌هر دورا، خنجری کند

ابرویش برد، از کف آبرو،طره‌اش عبیر، غنچه مشکبو

از تبسمی کام آرزو ، شیخ و شاب را ، شکری کند

سرو کشمری،ازقدش‌خجل،سنبلش‌بلا، نرگسش اجل

ز آتشین‌عذار،آن‌بت‌چگل،بس‌خلیل‌خویش،آذری کند

لاله ازرخش،داغ‌دل بباغ،بزم انس‌را ، چهره‌اش چراغ

چون بکف‌نهد، ازصفا ایاغ،قطب ذوقرا، محوری کند

زدچوتاب‌می‌بر ، رخش‌عرق،گوهری‌نمود،گلبنی‌ورق

از جمال آن نازنین‌وشق ، خوی در آفتاب‌اختری کند

از جفای آن،شاه‌شاهدان ، ناخدای صبر،گشته نا توان

کشتی‌غمش ، درمحیط‌جان، تابصبح‌حشر،لنگری کند

تو ندیده‌ای تر کتاز عشق، تو نگشته‌ای ، جانگداز عشق

هر کجا نشست، شاهباز عشق، جبرئیل عقل، شهپری کند

من بری ز خویش، کشتمی و کیش، مایل صنم طالب کشیش

گو ، بشیخ شهر ، آن بچهره میش ، قصه مر امنبری کند

درجهاد نفس هر که پایدار ، درطریق عشق هر که برد بار

وانکه بهر یار سر نهد بدار ، برسران عشق سروری کند

گو تخلصم زین غزل میا ، بزم شه کجا درخور گدا

مویش ار شود در کفم رها ، طبع من مدام شاعری کند

مدام چشم من و لعل یار گرید و خندد

چو ابر و رعد، که در نو بهار گرید و خندد

سبو بمیکده و جام باده در کف ساقی

بروزگار من و عیش یار گرید و خندد

ز سوز عشق شکر خنده شاهدان پریوش

روان به پیکر من ، شمع وار گرید و خندد

ز من بجو غم مجنون و شادمانی لیلی

چو سیب و نار که بر شاخسار گرید و خندد

صبا ز یوسف مصری شمیم وصل بیاور

که پیر کنعان بی اختیار گرید و خندد

سپند خال ، بطرف جمال یار، تو گوئی

همان خجسته خلیل است و نار ، گرید و خندد

ز نامرادی فرهاد و کامرانی خسرو

هزار قرن دگر روزگار گرید و خندد

شب فراق بویران و صبح‌وصل ، بگلشن

چو جغدوبلبل،دل زار ، زار گریدوخندد

همیشه‌دیده(مشتاق)ونوك غمزه‌خوبان

چنانکه‌رستم و اسفندیار گریدوخندد

مه من ! بابر برقع مگذار آفتابی

همه دیده ها منور کن‌و برفکن نقابی

امعات مهر رخشان ، ننمود رخ بعالم

تو صباح تیره شامان،بخمار یابخوابی ؟

دلم از فراق سوزد ، صنما تفقدی کن

بفشان بر آتش دل،ز فای وصل، آبی

حجبات‌هجر باشدظلمات‌رنج و محنت

تو بحل این معما،بدر آی از حجابی

شب‌و روزچند کوشد بخیال‌خلدزاهد

رخ جانفزای جانان بوداز بهشت بابی

قطرات خوی‌چماند بجمال خوبرویان

بمثال باغ نسرین و ترشح سحابی

فلك ازشهاب ثاقب،اگراهرمن بسوزد

تو بشست غمزه هر دم‌بملك‌زنی‌شهابی

بگناه عشق جانا، مکن اینقدر عذابم

که زعشق عاشقانرا، نبود فزون عذابی

چوتوچهره‌برفروزی،گنه‌وثواب‌سوزی

چه‌قیامت‌وحسابی؟ چه‌سئوالی‌وجوابی؟!

من و کیش عشقبازی، چه در اینجهان چه عقبی
نه بدوزخم حسابی نه بجنتم کتابی
بجدائی از حضورت، چه نشاط و انبساطی؟
چه طلیعه شرابی؟ چه ترنم ربابی؟!
بوفای عهد (مشتاق) اگرت تنی رها کن
که در این سرای فانی نه درنك و نه شتابی

غزل ملمع

چو یارم ز رخساره برقع گشودی
تو گوئی سهیل از یمن رخ نمودی
بسی مرغ جان در هوای جمالش
یطیرن کالطیر حین الصعودی
ز شرم در رهای دلجوی لعلش
یبدل بماء لئالی عقودی
بتا آنچنانت که من دوست دارم
ولا یعلم الوُد الا الودودی
همه عضو عضوم ز مهر تو مملو
عروقی عظامی لحومی جلودی
زبس بی‌تو خون گریه کردم، نگارا!
و ما زال عینی قریب الجمودی
خیالت چنانم که میسوزد اعضاء
لقد صار جسمی کذات الوقودی
بسوزم ز عشقت بنالم ز جورت
لیال الفراقی کعود و عودی

بدل آرزوها، ز عهد تو دارم

ولکن هیهات، موف العهودی

چنانم که بستی بفتراك گیسو

وهل یقطع السیف هذا القیودی

چو بنشینی از مهر و برخیزی از قهر

بعیش و طیش قیامی قعودی

ز تیر نگاه تو، ای ماه تابان

و قلبی جریح و اونی شهودی

پی کشتن من بیاراست چشمت

من المقله صف کصف الجنودی

جفا هرچه خواهی بمشتاق میکن

بمحنت کشی خوش مرا آزمودی

در این عزل از تمام دستگاههای موسیقی ایرانی نام برده شده

یارم طراز بزم، بناز از حجاز کرد

معجون‌جان زحقه یاقوت‌ساز کرد

دل ازمخالفان حجاز از نوا، ربود

جان عراقیان همه، سوز و گداز کرد

چون‌پرده ازقرائی محمود بر کشید

محمود را دو باره اسیر ایاز کرد

آشوب کردشهری وپرفتنه‌روزگار

تا یك گره زطرهٔ ماهور باز کرد

زآهنك‌شور، شورنشوراوفکندو باز

شیرین مذاق عالمی از شاهناز کرد

برباره حصار همایون چو ، بر پرید
بامرغ دل حکایت چنگال باز کرد
بیداد گر ز کابل و کشمیر چون گذشت
بهمن صفت بزابل جان تر کتاز کرد
درچار گاه طبع من، ازشش جهت نشاط
افزود، تا لبش ز حسین کشف راز کرد
از دشت هولخیز خیالم براه راست
کردازحدی هدایت و بازاحتراز کرد
گه دست زد بگنج فریدون بغنج و ناز
گه زالتذاذ شیر و شکر امتیاز کرد
غزالراچو برد بخار از بو سلیک
عشاق را حقیقت هستی مجاز کرد
ارواح را افاضه روح جدید شد
برمثنوی چو باز لب دلنواز کرد
راك آنچنان سرود، که ارباب ذوقرا
گفتی نسیم طوبی و خلد، اهتزاز کرد
هر شعری ازمقامی وهر بیتی ازبیات
تا بامداد از اول شامم ، نیاز کرد
درزیر و بم بگوشه ونیش هزار نوش
بر کام اهل دل، زلب نغمه ساز کرد
دستانسرای شد چو بگلزار شو شتری
مشتاق را بششد رغم پاکباز کرد

نمونه خط مشتاق

موقعی که مشتاق (علافی) داشت امین السلطان بخراسان میرفت غلامرضا نامی که مهتر امین السلطان بود مقداری کاه و ینجه از مشتاق میگیرد و قبض آنرا نمیدهد مشتاق مثنوی زیر را برای امین السلطان میفرستد امین السلطان در جواب مینویسد مشتاق جان! قربان دهنت این شعر را بشوی صله شما با قبض کاه و ینجه فرستاده شد

ای آینه جمال خاقان — شمس الامنا ، امین سلطان

ابروی تو ، نسخ جام جمشید — درسایه ات آفتاب وخورشید

ای نفس نفیس پادشاهی — وی شهره ز ماه تا بماهی

ای برهمه اولیا مقدم — شمس الامنا وزیر اعظم

ای جوهر دانش ودرایت — وی مطلع نیر هدایت

ای آنکه جبین هفت افلاك — برمقدم موکب تو بر خاك

ای آنکه هماره تیر و ناهید — دارد ز کف کریمت امید

عرضی است مرا بخاك پایت — ای جان دوصدچومن فدایت

در همرهی امین اقدس — آن فرخ گـوهر مقدس

چون رفت بخطه خراسان — تامشکل خویش سازد آسان

آنکس که علیرضاست نامش — اشهث بطمع ، کمین غلامش

ازجانب حکمران سمنان — آورد یکی خجسته فرمان

بردیده نهادمی براتش — دادم بـه تمام سورساتش

چون ینجه و کاه من هبا کرد — دردادن قبض ، شب ابا کرد

جز و جه رسوم کاوزمن برد — نهصدمن کاه و ینجه ام خورد

یك خر ، بدومن علیق سازد — وین خر بهزار من بتازد

دجال ، گر اینچنین خر آرد — دود از همه زمین برآرد

هر نکته که او نمود منزل — گفتی ز فلك بلاست نازل

نز برج نشانه و نه بارو
بارو نه بجای ماند و جارو

وزطبع ندامتش طمع چند
عباس صفت بنوره شد بند

گرشکل تفی بخاك بیند
چون گرد بتار کشو, نشیند

درماندهٔ یك سفید شاهی
راضی بهـزار روسیاهـی

هرجا که حواله سوره میشد
آنجا مهمان بزور میشد

اوبود و دوطفل بردبارش
یا یك دوسه دزد دستیارش

یکسر همه گرك ساربان باز
بیچاره گداز وخویشتن ساز

قطاع طریق، در شبانگاه
رسم است که میزنند سرراه

این گرسنه دزد عافیت سوز
هم دزد شب آمده است هم روز

این دزد چو اژدهاست افسوس
بلعیده تمام خطه طوس

این کوسمج قیافه چون موش
ببرید ز سر هر آنچه بد گوش

ازخنجر قهرت ای قدر قدر
بشکافش قلب و پهلو وصدر

مگذار که شهد این مداخل
گردد، بدهان وجانش داخل

شخصی که خلل بود بذاتش
منمای دبیر سورساتش

این کوره دوزخ اشتها چیست؟
این اهرمن فلك گرا کیست؟

درکام چنین عجوزه دهر
این دخل حرام را بکن زهر

گرهیزم کل جنگل آری
میسوزاند در آن بخاری

آن مرد نما و کمتر اززن
کش غیرت نی بقدر ارزن

بس کردمش التماس وزاری
دادم قسمش بذات باری

بس عربده و خروش کردم
فریادوفغان وجوش کردم

گفتم تو مکن بمن خیانت
برمن همه کس کند اعانت

من مادح خسرو زمانم
پرهیز بکن ازاین زبانم

چون عرخری زدی بپاداش   آماده غلط اشتری باش
از هجو کنم پلاس پوشت   تبدیل کنم به نیش، نوشت
از خامه کنم به ناخنت نی   تاهرچه که خورده ای کنی قی
زنجیر هجا کشم بحلقت   انگشت نما کنم بخلقت
داروی ادب کنم بجامت   سازم همه وقت تلخ کامت
پس چنگ زنان بمالمت گوش   کان صدمه نگرددت فراموش
تاآنکه شوی ز کرده نادم   زین پس حرکت کنی چو آدم
گردی تو بحشمت ار سلیمان   خاتم برمت بمکر و دستان
دارائی اگر، ز من بپرهیز   چون تیغ سکندرم زبان تیز
ضحاکی اگر ز تو نسوزم   من بر تو چو کاوه درسپوزم
هاروتی اگر بسحر ماروت   تاروت سیه کنم چه باروت
اندازم در چه عمیقت   برلجه غم کنم غریقت
شیطان شوی ار، بفرو تزویر   بردل نهمت شهاب پرتیر
چون سگ کنمت مرس بگردن   از بازارت کشم به برزن
سگ را چو اجل رسد بدوران   او نان ببرد زخوان چوپان
تو آن سگی و من آن شبانم   ازچوب هجات جان ستانم
زیبق صفت ارشوی تو فرار   ازخامه من کجاست زینهار

من اینهمه حرف محنت آور   گفتم بوی او نکرد باور
چون دید ز سرقتش بتابم   در خشم شد از پی جوابم
گفت از بخدای خلق نالی   یا چهره بپای شاه مالی
درمشرق اگر دری گریبان   درد تو نمیرسد بدرمان
گر بگذردت ز کهکشان آه   ندهم بتو قبض پنجه و کاه

تو هیچ نه‌ای ز من طلبکار — زین‌بیش دگر مرامیازار

رنج وضرر تو لاعلاج است — صبح‌تو بدل‌بشام داج‌است

در دادن قبض آن ستمگر — گه گشت نکیر و گاه منکر

گفت‌ارفکنی بخیمه‌ام تیر — یاروسیه‌ام کنی چنان قیر

گر پرده دراثیم بناموس — یا شمع گذاریم بفانوس

وربرسمم ازغضب زنی میخ — یا زیر دم بریده‌ام سیخ

برمرك خود وزیان صاحب — هستم چوحمار دیزه راغب

چون کلبم اگر بری دم و گوش — گیرنده فزون‌شوم‌ندخاموش

از هجوتوام ادب مجالست — بیهوده بتار کت خیالست

نادم نشوم ز کرده خویش — وز کف‌ندهم‌چو کافران کیش

نه باخبرم ز عار و نه ننك — بر پر غراب چون‌نهی‌رنك؟

من‌خودهمه پاوسر هجایم — دیگر چه کنی تواز برایم

چون‌این‌سخنان‌نکردسودی — وز هیزم تر بغیر دودی

ناچار شدم که عرضه دارم — بر حضرت صاحب اختیارم

کیهان کرم ! وزیرایران — دریای سخا ! امین سلطان

گر او نرسد بعرض حالم — از او بخدای خویش نالم

(مشتاق)زحضرت‌اجل‌خواه — بعداز صله قبض پنجه و کاه

قصیده

ساقی بلبم جامی زان باده در غم زن
وز تاب می‌در غم برقم همه در غم زن

چون بارقه سینا بر دیده عبرت بین
یك لحظه تجلی کن عالم همه‌برهم زن

بر زخم دلم‌زابرو، تاچند کشی خنجر
از نوك نگه یکره‌لطفی کن‌ومرهم زن
زنهار مگردان رو،از تیر بلا ای دل
مردانه‌تیرچواسفندیار پادرصف‌رستم‌زن
تا،درگرو عقلی، از عشق نیابی کام
سر پنجه شیری جو وانگاه بضیغم زن
یا تیغ سکندر شو پهلو بدر از دارا
یا آه قلندر شو آتش بدل یم زن
گرشادی جاریدن ناهید صفت خواهی
عیش همه عالم را بگذار و بماتم زن
بر مسند سلطانی منشین‌چومه کنعان
پا برسر صد افسر چون زاده‌ادهم زن
رندانه‌بتن درپوش آنجامه عرفانی
با جامه عریانی بس طعنه بقاقم زن
در زمره عشاقان، بر یاد لب شیرین
بس تیشه فرهادی بر فرق مکرم زن
ازلعل‌لب‌جانان‌جهدی کن‌وشهدی‌نوش
واندرطلب‌حیوان‌چون‌خضرقدم کم زن
جمشید صفت هرگز،برجام مشو قانع
نه ساغر گردون گیر سرمایه قلزم زن
از هربن مو برکش، آوای یدالهی
بر رایت منصوری زین‌غلغله‌پرچم زن

درعشق چومجنون زن کوس امن الملکی

بر گردن جان زنجیر زان طره پرخم زن

اکسیر سعادت را ازخشت سرخم گیر

کوس لمن الملکی برعرش معظم زن

یا رایت رفعت را بر تارك کو کب کوب

یا خاك مذلت شو هی بوسه بمقدم زن

گنجینه جان جوئی درتصفیه دل کوش

وانگاه سرادق را بر عرش معظم زن

بر روز وشب عالم کشی ادهم واشهب نام

ها مقرعه جولان چون عیسی مریم زن

در سر سویدا اگر سودای یکی داری

چشم ازهمه دنیا پوش پا برهمه عالم زن

چون عارف ربانی می ازخم وحدت خور

وانگاه به پیمانه آب و گل آدم زن

آن نقطه مجرم را ازجبهه جان بستر

وانگه بصفا گامی در خانه محرم زن

گردم زنی از عرفان درمدح شه خوبان

شاهنشه ملك جان پیغمبر خاتم زن

در گلشن روحانی (مشتاق) هزار آسا

دستان محبت را که زیر و گهی بم زن

☆☆☆

مقبل



مرحوم ملامحمد جناب فرزند مرحوم ملاحسن سلمانی از فقرای صفی علیشاه بود بمرحوم نایب الصدر سمنانی ارادت میورزید، امور معاش وی غالبا از طریق ملائی اداره میشد و بهمین جهت در شعر (مقبل) تخلص میکرد در مسجد شاه سمنان حجره‌ای داشت و غالبا منزوی بود در سال ۱۳٤۰ قمری در حالیکه از گردش عصر بارفقای خود به (نوابیه) رفته بود و باصطلاح خود برای تهیه سورسات شب بر میگشت خشتی از بالای دروازه ناساربسر او فرود آمد و دردم جان سپرد از آثاراو بجز مخمس زیر که مداحان سمنان میخوانند چیزی در دست نیست ولی از همین یک شعر معلوم است که در شاعری ضعیف نیست اگر آثاری از او برسد درچاپ دوم این کتاب اضافه میشود .

بوش در کربلا، نزد شاه زمن — نو شکفته گلی، از ریاض حسن

لعل او بر ده رنك، از عقیق یمن — گشته بر سرو ناز، قامتش طعنه زن

بودش از پرنیان، در بدن پیرهن

مصطفی در شکوه، مرتضی در وقار — در درج شبر، هم حسینی شمار

پای تاسر همه، آیت کردگار　　چون قمر نورش از مهر چهر آشکار

کرد، پر از اشعار، دشت و کوه و دمن

دید چون عم او، بیکس و یار شد　　جست از خیمه گه سوی دلدار شد

وصل جانان بجان خوش خریدار شد　　بختی بار عشق جانب بار شد

راست بر قامتش، کرد زیبا کفن

دیدشاهش چو جان تنك در بر گرفت　　داستان فراق باز از سر گرفت

آتش از آن وداع نك بدفتر گرفت　　روزگار از الم، حال دیگر گرفت

شد قضا با قدر، در زمان مقترن

گفت: شه کای عمو، پشت و یار منی　　از برادر بدهر یادگار منی

هم روانی و تن . هم قرار منی　　هل بجا جنك تا، در کنار منی

هان مساز م غریق در بحار حزن

شد از این کشمکش جان شهزاده تنك　　شیشه صبر زد بی مهابا بسنك

داشت با بخت خویش مضطرب حال جنك　　ناگهان ریخت عشق خوش بشهدش شرنك

راند بیرون ز وهم، زورقش را بفن

هی براو زد که ای، برتر از نام خویش　　مرنه ای پیرو پیر ایام خویش؟

هان ز بازو گشا نغز پیغام خویش　　شو مؤید ز پیر پیش نه گام خویش

وارهان خویش را، از قیود ات تن

چون ز بازو گشود، نغز منشور باب　　گشت از هر طرف در دلش فتح باب

رفت از خاطرش وحشت و اضطراب　　فلك طوفانیش رست از انقلاب

راند بیرون ز وهم، زورقش را بفن

دید بنوشته است کلك پیر پدر　　کای پسر چون فتد کربلایت گذر

همره عم خویش آن خدائی سیر　　نور و ظلمت دهد اند آنجا اثر

زود پروانه وار، جان بدان شمع زن

آخرین منزل است کت شدم رهنما   زین حجب بگذری واصل استی بما

چون رهی زین خطر از عنایات ما   صاحب افسری گر شوی مات ما

این بود ای پسر رمز حب الوطن

هر که در راه او جان و هم سر دهد   لازم آیدبرو تخت وافسر دهد

در حریم جلال فلك و دفتر دهد   پس بیوم نشور حوض کوثر دهد

خود منادی شود از ندای لمن

(مقبل)مستمند مدح خوان تو گشت   نه زخوف جحیم نز امید بهشت

بیم وامید را هر دو در خاك هشت   گرچه شرمنده است از عملهای زشت

بر درت آمده ""چون"" اویس قرن



ازچپ براست آقایان ۱ - عنایت السلطنه وکیل سمنان ۲ - سرتیپ نصیری رئیس گارد شاهنشاهی ۳ ضیاءالممالك ٤ - مرحوم دکتر نصیری ٥ -میرزا خلیل ٦- میرزا فتح اله خان ٧ - پسر ضیاءالممالك

میرزا خلیل جراح



میرزا خلیل فرزند یوسف از سادات حسنی شریعت‌پناهی بود این مرد از نظر طبابت در دوره خود بی نظیر بوده .

بطوریکه قبل از ۱۲۹۹ ! که تازه ژاندرمری تأسیس شده بود عده‌ای ژاندارم که از خارج بسمنان آمده بودند در اثر تغییر آب و هوا همه مریض میشوند وهر روزی در حدود ۲۰ نفر میمیرند کاشل فتح‌الله خان که سرپرست ژاندرمری در سمنان بوده مرحوم مشیر الاطبا را بچاره میطلبد او هم میرزا خلیل را بایشان نشان میدهد خلاصه میرزا خلیل بعد از یك هفته همه را معالجه میکند روی این اصل ژاندرمری از او دست بر نمیدارد واورا لباس میپوشانند بدون آنکه خدمت کرده باشد روزی در خیابان یکی از افسران اورا می‌بیند و باو پرخاش میکند که چرا احترام بمافوق خود نگذاشته میرزا خلیل چیزی نمیگوید ولی از فردا دست چپ خود را بحالت سلام بروی سر خود می‌بندد و بژاندرمری میرود .

میرزا خلیل علاوه بر جراحی شاعری زبردست بوده ولی متاسفانه استعمال مشروبات الکلی آنهم تا آن حد افراط اورا معتاد بالکل و مرفین کرد .

بطوریکه دراواخر عمرحتی درپشت میزهم که می نشست خیلی عادی(سرنك)را از جیبش در میآورد بطوریکه کسی متوجه نشود مرفین تزریق میکرد .

از داستانهای شنیدنی میرزا خلیل داستان او با حاجی ملا علی حکیم و دانشمند معروف سمنان است: میرزاخلیل ازخارج برای خویش باشتروقاطر مشروب وارد سمنان میکرد(چون در سمنان براثر مخالفت حاجی ملاعلی خیلی کمیاب بود)روزی بحاجی ملاعلی خبر میدهند که بارهای شتر برای میرزاخلیل مشروب وارد کرده وعنقریب بشهر میرسد حاجی ملا علی از مسجد بامریدان خود بطرف دروازه شهر حرکت میکنند درخارج دروازه که طبق معمول قبرستان بود به شترهای حامل مشروب میرسند و فرمان میدهد تمام شیشه هارا بشکنند، رنود مقداری را کش میروند و باقی راهم در قبرستان خرد میکنند میرزاخلیل ازاین پیش آمد خیلی متأثر میشود و غزل یاقصیده ای میسازد که تمام آن در دست نیست و آن شعر آنقدر دهن بدهن میگردد که بگوش حاجی ملاعلی میرسد بطوریکه میگویند حاجی ملاعلی هم ازاین شعر خوشش میآید چندبیتی که در دست داریم این است .

زاهد دجال وش ، باز مرا مات کرد
آب حیات مرا ، نثار اموات کرد
آنکه زمال پدر نداشت جز سنك و تیغ(۱)
زمال ایتام وخلق بسی تهیات کرد
رونق میخانه برد ننك خرابات شد
باده آزادگان قسمت الوات کرد

خانه کجا داشت اوز مال عم و پدر

خانه خلقی خراب خواست عمارات کرد

فصل زمستان اگر زمزمه برف دید

باهمه علم نجوم جعل خرافات کرد (۲)

میرزاخلیل دربدیهه سازی، مخصوصاً هجو مهارت داشت و باشعرای زمان خود مجلس انسی داشتند که بر سبیل تفریح هزل و هجوی میگفتند روزی میرزامشتاق مریض بود میرزا خلیل بعیادت او میرود بجای نسخه دوا رباعی ذیل راسروده بمشتاق میدهد و ازخانه خارج میشود پس ازرفتن او کاغذ راباز میکنند و میخوانند چنین نوشته بود .

مشتاق کنون مریض و در گیر منی تو خفته و من ستاده درزیر منی

گرخرب شدی من آفت ... توام مردی تو اگر تصدق ... منی

وتصمیم میگیرند دستجمعی اوراهجو کنند ولی نتوانستند بلطف اوشعری بسازند متاسفانه ازاشعار میرزاخلیل باتمام تلاشی که کردیم چیزی بدست نیامد امیدواریم اگر درنزد دوستان یا نوادگان از موجود است برای مابفرستند که در چاپ دوم درج شود میرزا خلیل در حدود سال ۱۳۰۲ شمسی درورامین درگذشت و کالبدش درهمانجا بخاک سپرده شد .

۱- پدرمرحوم حاجی ملاعلی سلمانی بوده و اشاره بآنست .

۲- این چندبیت ازنسخه‌ای که مورداعتماد باشد بدست نیامده و سینه بسینه مانده ،

☆ عکسی که در صفحه ۱۲۵ گراور شده مربوط به صفحه میرزاخلیل است بااینکه عکس اوراجدا گراور کردیم چون این عکس مربوط به ۵۰ سال قبل بود ازنظر تاریخی چاپ کردیم .

منصور (نایب‌الصدر)



منصور فرزند مرحوم میرزا اسداله خان معروف بوزیر که از رجال دوره حکومت ناصرالدین‌شاه‌قاجاربوده‌میباشد واز یك‌خاندان‌شیرازی‌الاصل قدیمی است که تقریبا از یك قرن قبل در سمنان اقامت گزیده‌بودندوهنوز هم از آن خاندان کهن‌اشخاص‌اصیل‌وپاك نهادی درسمنان وتهران باقی هستند.

وی در سال ۱۲۸۷ هجری قمری در سمنان پا بعرصهٔ وجود گذاشته‌و سپس در ایام شباب مطابق وضعی که در تعلیم‌وتعلم آنزمان رایج بوده درمدرسه‌مسعودیه‌سمنان‌در مدرس آخوندی که بنام‌ملاحسن سلمانی معروف بوده مشغول تحصیل گردیده و معلومات ظاهری را تا حدود صرف‌و نحو نزد آخوند سلمانی آموخته‌و از آن پس که در سال ۱۳۰۳ هجری قمری بسعادت زیارت وقبول خدمت آستان‌حضرت صفی‌علیشاه مفتخر گردیده از یمن تربیت این عارف‌ربانی(که‌بی‌شك‌از ستاره‌های قدر اول آسمان‌عرفان و از مفاخر درجه اول ایرانیان بلکه عالم اسلام محسوب میشود) بعوالم تجرید وحقیقت پی‌برده تاثیر کمال هم نشین یعنی درك ملازمت وخدمت حضرت صفی‌علیشاه بحدی بوده است که منصور بی سواد که تحصیلات مهمی نداشته به تفسیر کلمات

قصار باباطاهر عریان که از معضلات مسائل عرفانی است توفیق حاصل نموده بقراری که نزدیکان و دوستان وی (منصور) که هنوز بحمدالله درقید حیات اند نقل میکنند پس ازتشرف به آستان حضرت صفی ودرك تربیت مرشد از معلم خود (آخوند ملاحسن سلمانی) سئوالاتی کرده و توضیحاتی خواسته که معلم ازدادن جواب عاجز مانده سپس ازاو پرسیده با اینکه خود شما واقف هستید تحصیلات مفصلی ندارم واطلاعات مختصری که دارم از شما آموخته‌ام پس علت چیست که اکنون از جواب گفتن بسئوالاتم عاجز شده‌اید وحال آنکه دراین شهر (سمنان) بداشتن علم ودانش معروف هستید.

آخوند سلمانی جواب داد که خود نیز در این معنی متحیرم و چنین استنباط میکنم که در مباحثه‌ای که بامن میکنید از عالم باطن وغیب بشما مدد میرسد سپس چون سلمانی آخوند منصفی بود خودرا ازچنك مهلکات عجب و کبر ودیو حسد رهانیده بشاگرد خود دست ارادت داده در حلقهٔ مریدان منصور درآمد و خود منصور درمقدمهٔ کتاب مرآت الصفا شرحی نگاشته مبنی بر اینکه من سمنانی و یك فرد عادی بی سواد هستم مفهدا خواننده کتاب نباید تعجب کند که چگونه شخص بیسوادی توانسته است کتاب باین مهمی راتصنیف نماید زیرا ازقدرت اشخاصی که می توانند خاك رابنظر کیمیا کنند نبایستی غفلت داشت که مقصودش ازذکر این مطلب ستایش و سپاسگزاری از استاد طریقت یعنی حضرت صفی علیشاه بوده است (نقل ازمقدمه کتاب ناصر و منصور)

منصور علاوه بر ناصر ومنصور که بهمت برادرارجمندش آقای صفاءالملك بطبع رسیده و جواب ناصر خسرو علوی را داده دو جلد

کتاب دیگر دارد یکی مرآت الصفاو دیگری مرآت الولی که مشتمل است برقصاید وغزلیات عرفانی او . منصورروزسه‌شنبه ۱۵ شوال ۱۳۵۲ هجری نقاب خاك را بر سر کشید و کالبدش در جنب ' شیخ نجم‌الدین درسمنان مدفون گشت تمامی ناصرو منصورباغزلی درذیل درج میشود.

ناصر

الهی عرض و طول عالمی را | توانی در دل مور آفریدن
نه وسعت دردرون موردادن | نه از عالم سر موئی بریدن
ندارم اعتقادی یك سر موی | کلام زاهد و ملا شنیدن
کلام زاهدو ملافضولی است | چو گوهر درصدف بایدخزیدن
اگرصد بار در کوره گدازی | همانم باز وقت باز دیدن
بکس چیزیکه نسپردی چه خواهی | خجالت درطلب باید کشیدن
هر آن تخمی که دهقانی بکارد | زجو گندم نیارد در بریدن

منصور

الهی دادیم چون ذوق وتأیید | از آن هر نکته‌نتوانم شنیدن
ادب رادوست میداری توچون من | ازآن روبردرت خواهم دویدن
بس از ترك ادب محروم ماندند | بوصلت بی‌ادب نتوان رسیدن
ادب دانم چه‌باشد اندر این ره | بکار بندگان عیبی ندیدن
مرا آموختی اسرار پنهان | که نتواند کسی آنرا شنیدن
سبب بر نیك وبدفرمودی از چیست | که نتوان پرده باطن دریدن
به‌حبت همچوموسی بس غیورم | همه حرفی نه بتوانم شنیدن
سخنهائی که‌ناصر گفت اینك | جوابش را ز من باید شنیدن
چرا گفتن بکارحق فضولیست | زبان در کام خود باید کشیدن

سرشتت کرد حق با دست قدرت | که نتوان بهتر از وی آفریدن
نهان در آن صدف بنهاد گوهر | شود پیدا به وقت باز دیدن
کسی قدر گهر نشناخت گم کرد | خجالت در طلب باید کشیدن
هر آن تخمیکه خود کشتی دهد بر | همان را عاقبت خواهی بریدن

ناصر

برون آری ز پرده گلرخان را | برای پردهٔ مردم دریدن
بزانو قوت رفتار دادی | بدنبال نکو رویان دویدن
الهی راست گویم فتنه از تست | ولی از ترس نتوانم چغیدن
سخن بسیار باشد جرأتم نیست | نفس از ترس نتوانم کشیدن
لب و دندان ترکان خطارا | بدین خوبی نبایست آفریدن
که از دست و لب و دندان ایشان | بدندان دست و لب باید گزیدن

منصور

ز نطق وحدت آیم در سخن من | اگر باشد ترا گوش شنیدن
نه هر گوشی نیوشد حرف جانان | یکی گوش دگر باید خریدن
جمال مطلقش را کس نبیند | که هر چشمی ندارد تاب دیدن
رخ مه طلعتان آئینه پندار | جمال سرمدی بین، گاه دیدن
بود عکسی از آن رخ حسن خوبان | ترا باشد اگر آن چشم دیدن
بزانو قوت رفتار دادت | که از بهر طلب بتوان دویدن
لب و دندان خوبان آفریداو | که دانی قدرت نیك آفریدن
تو خیر محض را چون فتنه خوانی | لب خوبان به هنگام مکیدن
چه دانی کاین لذایذ از کجا بود؟ | چرا پیدا شدت اندر مکیدن
لذایذ ز اتصالات وجودی است | نه بر لب چون نفس بر خود کشیدن

نبینی چون کسی میرد پس از فوت کنی نفرت زوی خواهی رمیدن
تورا با مرغ روحش بود الفت بسوی اصل خود کرد او پریدن
تبارك گو چو دیدی صورت خوب چه حاصل دست بر دندان گزیدن

ناصر

به آهو هی زنی هردم که بگریز بتازی دم دهی اندر دویدن
اگر میخواستی اینها نپرسم مرا بایست حیوان آفریدن
اگر ریگی بکفش خود نداری چرا بایست شیطان آفریدن
تو شیطان را به جسمم راه دادی زند چشمك به فعل بد دویدن
اگر بر نیك و بد قدرت نداری چرا بر نیك و بد باید رسیدن

منصور

به آهو هی زد اول که بگریز که تازی گیردت اندر دویدن
ازان تازی گرفتش چونکه نشنید نمود او کوتهی اندر دویدن
ترا فرمود شیطان دشمن تست نباید حرف شیطانرا شنیدن
بهر عصری فرستادت رسولان پی تأکید آن فرمان شنیدن
تو نشنیدی چه جرم از جانب حق چرا بیهوده باید دم دمیدن
سلونی گفت تازان بازپرسی چه حاصل نبود ار تاب شنیدن؟
مراد از خلقت شیطان چو پرسی چه حکمت باشد اندر آفریدن
بود او حاجب در گاه شاهی چو حارس بایدش کنجی خزیدن
اگر نامحرمی آید بدرگاه زدرگاهش ببایست او کشیدن
اگر که نیست غیری این بهانه است چرا باید چو شیطان غیر دیدن
شبی موسی بشیطان گفت چون شد تجاوز کردی از فرمان شنیدن

بگفتا، رشکم آمد تا به غیری سجود آرم پی انعام دیدن

بدو فرمود موسی چون نبستی ز اول چشم خود از غیر دیدن

عجب حرفی به موسی گفت شیطان ز شیطان نکته گر باید شنیدن

اگر غیری نمی بایست دیدن مرا چون غیر بینی گاه دیدن

تو بینی نیك وبد وین هر دو نیکوست چو نتوان پرده باطن دریدن

ظهور ذات واجب بود مقصود ز نقش پرده امکان کشیدن

در آنجا نقش ها را مختلف کرد توان استادی نقاش دیدن

چه دعوی نقش را با دست نقاش که این نیکست یا بد در کشیدن

ناصر

همه جور من از بلغاریانست که زان آه همی باید کشیدن

گنه بلغاریان را نیز هم نیست بگویم گر که بتوانی شنیدن

خدایا این بلا و فتنه از تست ولی از ترس نتوانم چخیدن

هوا را با هوس دادی تو الفت برای لذت شهوت چشیدن

نمودی تار رگها پر ز شهوت برای رغبت بیرون دویدن

شکم ها را حریص طعمه کردی شب وروز از پی نعمت دویدن

نمی داند حلالت یا حرامت همی خواهد بجوف خود کشیدن

منصور

تو می گوئی خدایا فتنه از تست ولی از ترس نتوانم چخیدن

اگر بینی که فاعل غیر حق نیست چرا بایست دیگر فتنه دیدن

اگر بلغاریان بینی در این کار نفس بی جا چرا باید کشیدن

هوا را با هوس زان داد الفت که بتوان لذت از وصلی چشیدن

تو کردی صرف صورت کشت شهوت ز صورت تا بکی معنی ندیدن

خبر از مجمع الاهواء نداری از آن باید تو را هر سو دویدن

هواها جمله رشح آن هوایند　　هوای دیگری باید ندیدن
شکم دادت بسان قرع وانبیق　　که بتوانی از آن جوهر کشیدن
که زان جوهر شوی خود کیمیاساز　　رهانی خویش را زان گل کشیدن
عموم کوه بین شرق و مغرب　　توانی در صدف جمع آوریدن
تو دادی بر جمادات و نباتات　　بقدرت باد را حکم وزیدن
نهال فتنه در دلها تو کشتی　　در آغاز خلایق آفریدن
نمودی خلقتی از توده خاك　　برای زجر در عقبی کشیدن
تو گر خلقت نمودی بهر طاعت　　چرا بایست شیطان آفریدن
تو خود گفتی که شیطانرا نباید　　کلام پر فسونش را شنیدن
اگر بیخود بجانم جا گرفته　　بفرما تا به بیرونش کشیدن
اگر خود داده‌ای در ملك تن جای　　نباید بر من آزارت رسیدن
بلا تشبیه صیاد غزالان　　که در هنگام نخجیر آفریدن
اگر در حشر سازم با تو دعوی　　زبان از کام من باید کشیدن
اگر آندم زبان از من نگیری　　نیم عاجز ز گفتار و شنیدن
اگر گیری زبانم دون عدلست　　چرا بایست پس عدل آفریدن
اگر هستی خودت آندم محاسب　　حسابی را ز من باید شنیدن
اگر بر غیر خود وامیگذاری　　چرا بیهوده باید دم دمیدن
بفرما تا سوی دوزخ برندم　　چه مصرف دارد این گفت و شنیدن
ز ما زهد نماز و روزه خواهی　　تجاوز نیست در فرمان شنیدن
بما فرمان دهی اندر عبادت　　بشیطان در رگ جانها دویدن
سخن کوتاه از این مطلب گذشتم　　پی این رشته را باید بریدن

منصور

تفاوت نیست اندر اصل خلقت | تفاوت شد پدید از رنك دیدن
دم رحمانی اش باد بهاری است | بهر شاخی مساوی در وزیدن
یکی شد خشك و دیگر سبز و خرم | چه جرم از باد گیری در وزیدن
تفاوت نیست اندر خلق رحمان | ز پیغمبر اگر باید شنیدن
هزاران رنك در تبلی السرائر | شود یکرنك از یکدم دمیدن
دم رحمانیش دادت چو هستی | دم دیگر یقین خواهد دمیدن
در آندم حق لمن گوید بمحشر | کسی را نیست گفتی یا شنیدن
محاسب هم خود او باشد بتحقیق | حساب جمله را خواهد رسیدن
کسی نبود جز او باشد محاسب | بجمع خود اگر خواهی رسیدن
نماز و روزه از بهر تو فرمود | که بتوان لاشه خود را کشیدن
از آن گفتت کنی رو جانب دوست | و گرنه چیست حاصل زین خمیدن
ترا گر نیست حاجت بر در دوست | هم او را نیست حاجت بر خمیدن
سرشتت چونکه از این آب گل بود | بسوی اصل خود بودت دویدن
چو آن دریای رحمت موج زن شد | ترا او داشت بر گوهر خریدن
رهائی خویش را زین فقر و فاقه | بتخت سلطنت زان آرمیدن
عبادت را بهانه کرد و مقصود | که زان از دست جلادت خریدن
ترا این نفس خونی بود جلاد | ز دستش خواست بیرونت کشیدن
سوی دوزخ تورا بردا ین طبیعت | تو را میخواست زین دوزخ رهیدن
تو افغان میکنی کاین غیر عدلست | چرا بایست پس عدل آفریدن

☆ ☆ ☆

نه قصد از ردناصر بود (منصور) | که او را نیست چشم عیب دیدن
بهل کاین بود جنك خر فروشان | مراد از جنك بود آن خر خریدن

بحمدالله نه‌خر دارم نه استر / زسودای خران خواهم رمیدن
خر آن خواهد که از تقبیل عامه / بود کارش خری یا خرخریدن
مرا راهی بسوی آسمانست / پری خواهم که تازان پر پریدن
بجبریل خرد من همعنانم / بصدر منتها خواهم پریدن
از آن دارم لقب من (نایب الصدر) / باین مطلب اگر خواهم رسیدن

غزل

دوش چون در باختر جا خسرو خاور گرفت
آسمان از نقش انجم زینت و زیور گرفت
پیك دلدارم صفی شه خسرو دنیا و دین
آنکه منصورش بهرغم ناصر و یاور گرفت
گفت زین پس شاهیت دادم چو گشتی پست من
شاخ امیدت ز الطاف خدائی بر گرفت
هر که از جان شد گدای درگه پیران فقر
تاج از خاقان ربود و باج از قیصر گرفت
در ازل بسته است چشم احولی اندر دو کون
هر که چون ما بندگی خواجه قنبر گرفت
شهسوار عرصه وحدت علی مشتاق ذات
شد صفی را در ظهور خویشتن مظهر گرفت
تا بدامان ولایش رهروان حق پرست
دست محکم تر زنند اینراه را از سر گرفت
این تجلی‌های اسمائی است ورنه جمله اوست
گاه قرآن گفت و گه تفسیر و گه خیبر گرفت

معین‌الممالک (عطائی)

مرحوم میرزا ابوالحسن خان سرتیپ، ملقب به معین‌الممالک پدرجناب آقای جوادعامری، دادستان کل کشور ونماینده سابق سمنان فرزند مرحوم حاج آقادائی ونوه مرحوم آقامحمد دائی می‌باشند که مرحوم فتحعلیشاه بواسطه علاقه و احترام و توجه‌ایکه بایشان داشته ویرا دائی خطاب میکرده و روی این اصل معروف به‌آقامحمد دائی شده است، درمحله حیات شاهی تهران سکنی داشته، و کوچه آقامحمد دائی درآن‌محل معروف‌بوده وهم‌اکنون نیز بنام‌وی مشهوراست مادر مرحوم میرزا ابوالحسن خان سرتیپ، دخترمرحوم حاج سید حسن معروف، جدسادات حسنی‌شریعت پناهی بنیان‌گزار ومتولی موقوفات مسجد سلطانی است که وی نیز مورد توجه مخصوص فتحعلیشاه بوده وبامروی مسجد معروف سلطانی‌را درسمنان ساخته‌است مرحوم میرزا ابوالحسن‌خان هم طرف توجه ناصرالدین‌شاه بود ودر سمنان ودامغان املاك زیادی‌داشته ورئیس تلگرافخانه سمنان بوده‌اند مرحوم نامبرده طبع‌شعر وخطی‌زیبا نیزداشته وعطائی تخلص میکرده نمونه‌ای ازخط وشعر ایشان کلیشه‌شد مرحوم سرتیپ دراواخرعمر درتهران ساکن‌شد تولد ایشان در۱۲۷۳ شمسی‌بود وپس‌از ٤٥سال زندگی درتهران فوت نمود ودر شهر ری جوار حضرت عبدالعظیم بخاك سپرده شد.

آنکس که‌بکف‌دو جام‌دارد	شاه است ودو صد غلام دارد
در حسن‌تمام گشته‌زاینرو	لعل نوشش پیام دارد
درکشتن عاشقان تمام است	خون عاشق بجام دارد

زین پس، من و عشق آن دلارام | تا در ره من چه دام دارد
بگسستن من از او محال است | جان گیری از او نظام دارد
ما و غم عشق آن پریوش | گر چه سر انتقام دارد
بی‌رویش، زیست مشکل آید | هجرانش، غم مدام دارد
می‌داروی محنت آمد، ای دوست | بی‌دوست که فکر جام دارد؟
در آتش عشق تو نگارا | کی ماتم ننگ و نام دارد؟

از غصه (عطائی) حزین را
بر هان که غمی تمام دارد

دوش از غمت ای بدلبران سر | تا صبح نخفته‌ام به بستر
درد تو بجان من خورد کاش | تو روحی و بل، ز روح بهتر
بر جان تو، گر رسد گزندی | بر جان خوردم، هزار نشتر
خواهم که بپات جان فشانم | جان نیست عزیز نزدت، ای در
قربان تو و دل فکارت | قربان شومت ز پای تا سر
گو، چاره دردهای تو چیست؟ | تا چاره کنم بقلب مضطر
چون تو بسلامتی منم شاد | از درد تو من شوم بغم در
خواهم ز خدا که دردهایت | بر من بخشد شوی تو بهتر
باری، چو مرا برای چاره | ممکن نبود بگیتی اندر
به آنکه شوم فدائی تو | قربان شدنت ز عمر بهتر
بر من که (عطائیم) نظر کن | از روی عطا تو ای سمنبر

با دل خسته خود، دوش زدم من رائی
که بجز مهربتان، ننگرم اندر جائی
آرزو میکنم از بخت، که گر دست دهد

برسر کوی تو بنیاد کنم مأوائی

نیست‌درشهر کسی‌خسته‌وبیکس‌چون‌من

چون‌دلم نیست، دلی‌هرزه‌رووهرجائی

از خداخواسته‌ام،نیمه‌شب ووقت سحر

گرببینم رخت ایدوست، بدین زیبائی

در برت گیرم وجان،دررهت‌ایثار کنم

اندر این کرده ندارم ز کسی پروائی

عمر بیدوست چه ارزد؟قدمی بهرخدا

بر سرم نه ز ترحم‌ز مبارك رائی

گر شبی برسرم آئی ز ره مهر و وفا

خیزم و بهر تو آرم قدح و مینائی

بوسم از مهرترا ای بت‌شیرین‌حرکات

می . دهم پی به پیت تا بزمین ناسائی

مستت از باده کنم درد دل خود گویم

آنقدر گریه کنم تا که بسم فرمائی

به (عطائی) تو زرحمت نظری کن،چه شود

که غم از خاطر غم پرور او بزدائی؟

درغم روی تو ایماه، مراروز شب است

تن زدوریت همی‌غرقه اندوه وتب‌است

هر کرا ، عشق نباشدمشمار آدمیش

کودك‌است‌آنکه‌ورامیل‌بشوروشغب‌است

زاهدم‌گفت: برو ترك می ناب بگو

زین حکایت دل مجروح مرا صد لهب است

تو برو خرقه بدست آورو من جام شراب

من اگر غصه خورم باده کلید طرب است

باده نوشیدن پنهان نپسندم ، زیراك

می دوای دل غمگین و علاج کرب است

جام می،همدم من گشته بهر صبح ومسا

بلکه خود باده مرا یار بهر نیم شب است

من کجا ترك می ناب توانم کردن؟

زانکه این در نظر من طرب اندر طرب است

لیك دلدار بمن یار نگردد، چکنم

شرح بیمهری او بامن مسکین عجب است

دل و دین دره او دادم و جان نیز دهم

زانکه جان دره معشوق دهی از ادب است

ای (عطائی) تو از او با همه جور مرنج

زانکه هر حکم که دلدار کند منتخب است

تضمین غزل حافظ

شب و روز ازغم عشقت،صنما مدهوشم

بهر وصلت بسر سعی وطلب می کوشم

لیك یکشب نشدی جایگهت آغوشم

گرچه از آتش دل چون خم می درجوشم

مهر بر لب زده، خون میخورم وخاموشم

دره عشق تو بایست فدا، جان کردن

غم عشق تو ز هر غیری پنهان کردن

در رهت، جان و دل خویش هراسان کردن
قصد جانست طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که در اینکار بجان میکوشم

جان اگر از غم هجرش ببرم، بس مردم
رحم کن بر من و بر این رخ و چهر زردم
از غم هجر تو هر لحظه فزون شد دردم
من کی آزاد شوم از غم دل، چون هردم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

هر که با ماهرخان، عشق کند اینش سزا
سوز داز هجر و بود خون دلش آب و غذا
مهر ورزد به بتان، جور ببیند بازا
هست امیدم که علیرغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

هر کجا می نگرم در نظرم ابروی اوست
لیك کو چاره؟ که دلبر ز تکبر بدخوست
یار چون مغز بود جمله عالم چون پوست
حاش لله که نیم معتقد طاعت دوست
اینقدر هست که گه گه قدحی مینوشم

ماه من چون رخ نیکوی خود از مهر افروخت
عقل و هوش و دل و دینم همه یکباره بسوخت
رفت بر باد فنا آنچه دل عمری اندوخت

پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت

ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

هیچکس چون من دلسوخته، در زاری نیست

درشب وروز، بجز گریه مرا کاری نیست

بردر زاهد وهم شیخ، مرا باری نیست

خرقه پوشی من، ازغایت دینداری نیست

پرده‌ای برسر صدعیب نهان میپوشم

نامم از دفتر عشاق شده اکنون گم

عقل گوید زره عشق نکورویان، قم!

بس در این راه دواندم، فرسم رفت زسم

من نخواهم که ننوشم بجز ازرادق خم

چکنم گرسخن پیرمغان ننیوشم؟

شد(عطائی)ز غم دهر . فنا ، همره عشق

نیست در خاطر او هیچ خیالی. که عشق

هیچ مطبوع نباشد ببرش، جز مه عشق

گرازاین دست زند، مطرب مجلس ره عشق

شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

بر آنسرم که شب و روز از ره ادراك

ز روی عجز نهم روی مسکنت بر خاك

بنزد من نبود بـا ثمر تـری از تـاك

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاك

از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باك



نمونهٔ خط مرحوم عطائی

بروزگار چه نالی ؟ غم ایرفیق مخور
رفیق اهل بجو، محنت طریق مخور
زروی مکر و حیل، مال هر صدیق مخور
برو هر آنچه که داری بخور دریغ مخور

که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاك

ترا بحق خدا، ای بزرگ و سرور من
ز روی مهر گذر کن شبی به بستر من

قدم ز روی ترحم، بنه تو بر سر من

بخاك پای تو ای سرو ناز پـرور مـن

که‌روزواقعه پا٬وامگیرم‌از سرخاك

(عطائی) از غم بسیار از میان رفتـی

غریب و یکه و تنها تو از میان رفتی

ندیده کام ز دنیا و نو جـوان رفتـی

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی

دعای اهل‌دلت باد مونس دل پـاك

موحد

سید علی محمد نقیب متخلص به(موحد) از شعرای فکاهی‌ساز سمنان است که کمتر باستحکام و انسجام‌شعر توجه داشته ولی طبع روان خود را برای موضوعات عادی روز بکار میبرد . و دوستان‌خود را میخندانید بطوریکه بعد از سالها که از مرگش میگذرد هنوز اشعار فکاهی او ورد زبان مردم است اوو کیل‌دادگستری‌سمنان‌بودو فرزندانش هنوز درسمنان‌زندگی‌میکنند.

مشدی حسن تو فتنه و غوغا نموده‌ای

در محکـمه اقامـه دعـوا نمـوده‌ای

از شاخسار جعل به‌چینه چیده‌ای

در شیره خیـال مربـا نموده‌ای

میخواستی بسینه مادر زنی توچنك

دستی بـزیر بیضه بـابـا نموده‌ای

شستند گربه‌ها باز، از چشم خود حیا را
در دادگاه کردند قاچاق گوشت ما را
گر دادگاه این است، این گربه‌ها ببلعند
خواهان و خوانده‌ها را هم عین مدعا را
بهر فرار گربه جویم بسك توسل
تا تار و مار سازد این گربه دو پا را
گویا که موش و گربه بستند عهد و پیمان
در گنجه‌ها بدرند اوراق و برگها را
چیزی که مانده باقی بهر طباطبائی
باید که پاك سازد هر روز فضله‌ها را
از زیر میز موشی بیرون جهید و گفتا
ای گربه‌ها ببینید این جست و خیز ما را
خواهم ز حق برافتد از دهر نسل گربه
کان بیحیای موذی برده ز حد جفا را
مپسند بارالها این ظلم را بمردم
وز تیغ کیفر خویش ده برخسان سزا را

مادهٔ تاریخ

ماده تاریخ وفات مرحوم موحد را آقای (صحت) ساخته‌اند که درج میشود.

رفت از دنیا موحد آنکه بود طالب سرچشمه آب بقا
از پی تاریخ فوتش خامه گفت، شد موحد هم از این دار فنا

مشیری



سیدمحمد مشیری فرزند میرزا احمد مشیری از سادات حسنی دیپلمه دانشسرای مقدماتی تهران بود ذوق ادبی فوق‌العادهٔ داشت بطوریکه دربین اقران خود دارای محبوبیتی بود حسن انتقالش قوی و فوق‌العاده تیز هوش بود در این اواخر برای تکمیل معلومات خود بدانشسرایعالی رفت در سال دوم دانشسرا دچار نفریت مزمن گردید وسه سال دراستانه مرگ بسر برد و عاقبت دراواخر سال ۱۳۳۰ شمسی دارفانی را بدرود گفت اشعار زیادی از حفظ بود و دو غزل هم بیشتر نسرود که درج شد .

هیچ دل نیست که دیوانهٔ زنجیر تو نیست
سینه‌ای نیست که آماجگه تیر تو نیست

نه من زارشدم واله وشیدای رخت
عاقلی نیست که دیوانه تصویر تو نیست

کشوردل شده ازسیل سرشکم ویران
خودتودانی که دگرقابل تسخیر تو نیست

گرغزالی بنگاهی بکندشیری صید
نگهش چون اثرچشم جهانگیر تو نیست

دل و جان و سر و تن را نبود مقداری

بسرت. کاین سر من قابل شمشیر تو نیست

غم عشق تو اگر کشت مرا باك مدار

همه دانند که مجنونم و تقصیر تو نیست

گر (مشیری) شده صید غم تو در ره عشق

کو جوانی که باقبال جوان پیر تو نیست؟

شعله شمع رخت سوخت همه بال و پرم

اخگر عشق تو برزد شرری برجگرم

دگرم آرزوی ماه شب چارده نیست

زانکه از روزن دل ماه رخت مینگرم

زلف را تاب مده، دام منه، غره مشو

ناز نیما با سیری تو من مفتخرم

ازغم هجر توای خسرو خوبان مردم

رحمتی آر براین سوز دل و چشم ترم

که ات آموخت چنین شیوه شهر آشوبی؟

«که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم»

نتواند بزداید غم عالم از دل

جز حدیث می و معشوق حدیثی دگرم

گر (مشیری) زلبت میطلبد بوسه مرنج

روزی آئی بسر لطف و نیابی اثرم

ناهید

حاجی ملاابراهیم متخلص به (ناهید) فرزند مرحوم حاجی ملا

محمدعلی پیشنماز سمنان است صاحب معلومات فارسی و عربی بود
سفری بمکه نمود وپس ازانجام مراسم حج برای تکمیل معلومات خود
بنجف مسافرت کرد وچندسالی درنجف بفرا گرفتن علوم دینی مشغول
بود سپس از نجف مراجعت کرده ودرحضرت عبدالعظیم بتدریس علوم
عربی مشغول بود، (ناهید)دائی مرحوم شیخ محمد فانی بود وچندسالی هم
مرحوم فانی ازحوزه درسی ایشان استفاده کرده صاحب تألیفات وتصنیفات
نیز بوده ولی متأسفانه بواسطه صغر سن اطفال وی تمام آثارش از بین
رفته فقط جنگی خطی بخط خود ایشان در نزد آقای شیخ هادی
شریفی موجود است که مشتمل است بر ۳۸ غزل ومقداری اشعار عربی
ورساله‌ای درپیرامون حکمت اشراقی که دراوائل رساله کنیت خودرا
(همانطور که در بالا ذکر شد) ذکر کرده در سن ۷۲ سالگی رخت
بسرای جاودانی کشیده ودرجنب مقبره پدرش واقع درمیدان علمدار سمنان
مدفون است اشعار ذیل نقل ازجنگی است که ازاو باقی مانده — عکسی
هم ازاو برای کلیشه بدست نیامد.

در جستجوی باده‌ام خمار کو؟ خمار کو؟
من بت پرست افتاده ام زنار کو؟ زنار کو

مست وخرابم کن زمی، ای ساقی فرخنده پی
درحلقه مستان وی، هشیار کو؟ هشیار کو؟

در عالم کون و مکان، از غیر تو نبود نشان
دردیر غیر از تو عیان، دیار کو؟ دیار کو؟

در بت پرستی دین طلب، از کفرحق آئین طلب
توحید عین این طلب، دیندار کو؟ دیندار کو؟

از گفتن اسرار شد، منصور از کفار شد
حق گفت او بردارشد، بیدار کو ؟ بیدار کو؟

گرمن ببینم غیر حق، یاران نمائیدم دوشق
اکنون که‌خودبین گشته‌ام،مبشار کو؟مبشار کو؟

گرتو بخواندی یك‌ورق،خود نیستت‌انکارحق
تا خود پرستی ات نسق،اقرار کو ؟ اقرار کو ؟

(ناهید)شدرنجور از او، اوباوی‌ووی‌دورازتو
هر کوشودمذکورازاو آن‌یار کو؟آن‌یار کو؟

از غم عشق تو خونین بصری نیست کـه نیست
غیر کوی تو دگر رهگذری نیست که نیست

محرمی نیست که اسرار انـا الحـق شنود
ورنه این زمزمه در خشك و تری که نیست

هست آئینـه اعیان. صور از روی مثال
خارج از آینه اعیان صوری‌نیست که نیست

همه از عشق تو چون غنچهٔ خونین جگرند
از غم عشق تو خونین جگری نیست که نیست

هر که با هر چه کند میل توئی زان مقصود
زانکه معشوق در عالم دگری نیست که نیست

در حقیقت همه جا عاشق و معشوق توئی
زانکه از غیر تو اصلا خبری نیست که‌نیست

آنچه هست از اثر جلوه حسن رخ تست
چونکه‌غیر از تود گرجلوه گری‌نیست که‌نیست

نیست اسماء جلالت بجمال تـو حجاب
ناظر روی تو صاحب نظری نیست که نیست
نی توئی عاشق سر گشته بدوران (ناهید)
این چه سوداست که در هیچ سری نیست که نیست

دوشینه یار مهربان زان لب بگفتار آمده
از یك دو حرف وی همه عالم پدیدار آمده
هر خفته‌ای از این صدا بیدار شد از ابتدا
هر مست اقلیم فنا زین باده هشیار آمده
عکس رخ و زلفش شده آیات کفر و دین بیا
خال و دو گیسویش همه آیات زنار آمده
خود باده هستی همه در جام اعیان ریخته
خود باده خوار و ساغر و ساقی و خمار آمده
زان می کزو گردیده حی، هر جاهل از روی صفا
آنمی کزو از جرعه‌ای منصور بر دار آمده
زان می خودی تاراج شد احمد سوی معراج شد
بر رأس هستی تاج شد زان باده مختار آمده
(ناهید) زان می قطره‌ای نوشید از روز الست
از بهر آن در معرفت گویای اسرار آمده

از عارضش گشته عیان لطف و جمال دلبری
دارد نشان از قهر او زلف سیاه چنبری

دل نیست که منزلگه آن یار نباشد
خلوتگه دل منزل اغیار نباشد

درسلسله‌اش هر یك از هفتاد و دوملت
کس نیست که او طالب دیدار نباشد
هر کس که چومنصور نشد کاشف‌اسرار
منصور صفت بر زبر دار نباشد
آنکس که بوداز‌دل وجان عاشق دیدار
مشتاق جنان . خائف از نار نباشد
مقصود چو داند همه را خالق انسان
پس هیچ بوی طاقت اظهار نباشد
آنکس که نگردید مجرد ز علایق
در طی ره عشق سبکبار نباشد
پرهیز کن از رهزنی غول بیابان
کاین غول بجز هیکل دیندار باشد
هر کس که‌ز‌اوصاف‌جمیلی‌سخنی گفت
مقصود از آن جز تو ز گفتار نباشد
اسرار شریعت طلب از پیر طریقت
هر کس بجهان معدن اسرار نباشد
در نشاء دنیا چو نکردی مدد از کس
در نشئه عقبات مدد کار نباشد
تا نعمت و جاهست ترا عاطفتی کن
تا نسل تو بعد از تو گرفتار نباشد
آسوده نگردد کسی از هول قیامت
تا در سحرش دیده گهر بار نباشد
(ناهید) در امروز تو غمخواری خود کن
کز بهر تو فردا دل غمخوار نباشد

پنهان همه را درسر سودای تو می‌بینم

در کام همه رندان صهبای تو می‌بینم

هر غلغله در عالم، هر همهمه در آدم

چون نیك نظر کردم غوغای تو می‌بینم

در کعبه و بتخانه جز تو نبود مقصد

اندر دل ویرانه مأوای تو می‌بینم

تو مهر جهانستی پیدا و نهانستی

ذرات همه عالم جویای تو می‌بینم

درانجمنی هر کس با کس سخنی گوید

هنگام سخن گفتن جویای تو می‌بینم

مائی و منی گم شد، در کام نهنگ لا

در مصطبه هستی الای تو می‌بینم

اعیان همه مستغرق در قعریم مطلق

باقی همه از راهق دریای تو می‌بینم

(ناهید) بود صیدی در بادیه عشقت

پیوسته چرا گاهش صحرای تو می‌بینم

از عشق یار هردم قلب فکار دارم

با منتهای دوری قرب جوار دارم

با صد هزار جلوه گردید آشکارا

من صد هزار دیده در انتظار دارم

از بهر دیدن خود بخشید دیده برمن

بیننده اوست . دیده من مستعار دارم

گر عاشقان نهانی سرگشته نگارند

من عشق روی جانان در آشکار دارم

بین محب ومحبوب چیزی حجاب نبود

الا حجاب هستی زان انزجار دارم

چون وصل آن پریروی حاصل نگشت ناچار

ممنونم ازغم وی کش یادگار دارم

گویم بطور عشقش هردم هزار (ارنی)

کز صوت لن (ترانی) من افتخار دارم

چون هست قصد معشوق پیوسته قتل عاشق

من خویش را چومنصور بالای دار دارم

دردم ازاوست درمان، برامر اوست فرمان

ازدرد خوشدلم چون درمان زیار دارم

درعشق ومی پرستی مشهور گشت (ناهید)

در افتخارم این بس کز اشتهار دارم

صوفی صافی بیار باده یاقوت رنگ

تا بزداید غمم تا برد از قلب زنگ

باقی ایام عمر، صرف می لعل کن

زانکه دراین کهنه دیر نیست مجال درنگ

منزل عشق است دور، زاد دراین ره ضرور

طالب قرب حضور نیست تهی پای لنگ

اول منزل زعشق طی کند آنکس که کرد

بذل همه مال و جاه ترك همه نام و ننك

با همه تخلیص او از همه رنك و بو

جمله هستی از او از همه زو بو و رنك

در لب دریای‌عشق ،کشتی مائی شکست

داد فرویش بکام صورت لا چون نهنك

عاشق بیچاره‌کی صبر تواند نمود؟

جلوه معشوق زد شیشه صبرش بسنگ

خسته‌وزار و نزار ،کی کند از غم فرار ؟

تا زندش آن نگار از سر مژگان خدنك

ناظم (ناهید) نام، کار تو آنگه تمام

گر دهدت‌یك‌دو جام، شاهد کی‌شوخ‌وشنك

نشاطی

میرزاعباس سمنانی ملقب‌به «نشاطی» خان از شعرای شوخ و هزال عهد فتحعلیشاه و محمدشاه که بتاریخ ۱۲۶۲ قمری فوت کرد نشاطی چهارصدتومان قرض داشت قطعه‌ذیل‌را خطاب بحاجی میرزا. آقاسی که «فخری» تخلص میکرد ساخت میرزا آقاسی پس‌از شنیدن این‌قطعه قرض اورا بدون مماطله داد

فخریا امروز بر گردون جود — برج امید مرا اختر ببخش

رحمتی فرما ودردریای فیض — کشتی‌قرض مرالنگر ببخش

این‌یکی گوید که گیلان‌ده‌بمن — وان‌دگر گوید که‌مازندر ببش

آن‌یکی گوید عقیق ولعل ده — وان‌دگر گویددرو گوهر ببخش

زان‌میان گوید«نشاطی»قرض‌من — چارصدتومان‌بودیکسر ببخش

میرزا نعیما

میرزا نعیمای سمنانی از بزرگان و عرفای سمنان میباشد در زمان فتحعلیشاه قاجار میزیسته‌دربین مردم بکرامت معروف بود دیوانی خطی مرکب از اشعار فارسی وعربی دارد که هنوز بطبع نرسیده مقبره اودرمازندران است ومورد نظر خاص وعام میباشد رباعیات سمنانی او زبانزد خاص وعام است. از اشعار فارسی او بیش از یك رباعی که آنهم نقل قول از آقای دکتر معتمد است چیزی بدست نیامد

ای درد، کنون که‌روبما آوردی آئین وفا نیك بجا آوردی
از لوح ضمیر رنك هستی شستی ای دردخوش آمدی صفا آوردی

رباعیاتی بزبان سمنانی از او باقیست که سینه بسینه مانده ودر جائی چاپ نشده .

دل بی‌غم‌وشرمندگی‌هرگزمنبو بیجرم‌وخطا،بندگی‌هرگزمنبو
بی‌برمه‌وآهی دل‌مناشو هرگز بی آتش‌واوزندگی هرگزمنبو

عالم بتتون تمام سیم و زری ر سرگوشکی‌باتن‌با آه‌وناله کری ر
آتش دوتن بمرد ، هیزم تربا وازی‌ما کرون زغصه‌خاکستری ر

ابیکس‌وتوبیکس آکس کبرون تاسرخه‌وله‌بجاد‌بوخس کبرون
باآون خط و زلف‌و چشی‌مخموری کودار
ریحون منگن سنبل و نرگس کبرون

مهی مو بهنج خنجر مگن ای ثوابی هاکه
بکوآ بکش رقیبی ژوبلا موسرپی واکه
اهنون‌ته‌شوخ مینون مزونون که‌هرکی‌بینی
بهزار ناز و غمزه ژوبعشق مبتلاکه

چه دی یت‌موپی که هر دم مرسون مگاردن دیم
تا کـراهنون تغافل به ته سر کـومونیا که
چکـر کو از غمی ته یقه نواره (نعیما)
یقه چاك بو چه غم بو که ژوسینه چاکچا که

نجم

از نجم‌الدین درهیچ تذکره نامی بمیان نیامده سال تولد یاوفات او معلوم نیست فقط تذکره «صبح گلشن» چاپ‌هند بهمین مختصر اکتفا کرده: ملانجم‌الدین سمنانی متخلص به «نجم» ازاجله اساتید سخندانی ونکته رانیست .

بامن فلکا چراچنین در کینی هر لحظه برای من غمی بگزینی
برخاسته‌ای برای من، میدانم تا نفکنی‌ام ز پا ، دمی ننشینی
هرلاله‌ای که سرزد از زیر گل، زمینی
دارد بسینه داغی از روی نازنینی

وقوعی

از وقوعی بغیر از یك رباعی در تمام تذکره‌ها چیزی دردست نیست ریاض‌العارفین درباره‌او می‌نویسد: ازارباب‌حال، وازاصحاب کمال، معاصر وهم‌صحبت‌اکبرشاه هندی‌بود، وشکسته‌را درست‌قلمی می‌نمود این‌رباعی ازاو نوشته‌شد .

معشوقه وصال جاودانت ندهد ره‌جانب خویش رایگانت ندهد
بگذرزحدیث‌وصل کاین‌پرده‌نشین تاجان ندهی زخودنشانت ندهد

وفائی

معاصر صفویه است شاید نواده وفائی باشد که درصفحات گذشته اشعارش درج شد تحفه سامی درباره‌اومی‌نویسد

وفائی سمنانی ازوزیرزادگان سمنان است بسیار لاابالی واقع شده تعلیق بمزه می‌نویسد و ازسیاق و قوفی تمام دارد طبعش درشعر بانگیزاست این‌سه مطلع از اوست

شمع ومن‌هریك بکنجی‌ازملال خویشتن

من بحال خویش گریم او بحال خویشتن

مده‌کام از لب لعلت رقیب سست پیمانرا

چه داند مرده افسرده قدر آب حیوان را

داغ غمت که بر دل اندوهگین ماست

در بوستان عشق گل آتشین ماست

همدم

درتذکره‌ها نامی ازاودیده نشد مجمع‌الفصحادرباره‌اومینویسد:

مسمی بمیرزا محمد علی وخلف‌الصدق میرزا محمد رضی منشی‌بوده ودرخدمت نواب شاهزاده محمد ولی‌میرزا والی‌سمنان وخراسان‌سالها ملازمت رکاب کرده و بمنصب صندوقداری و وقایع‌نگاری اختصاص داشته تاریخی موسوم به‌بدایع‌الوقایع دردولت علیه قاجاریه ووقعیات خاصه شاهزاده معظم‌الیه‌نوشته که بنظررسیده طبع سریع‌الخیالی‌داشته ودرشعر نیزتتبعی کرده این چند بیت ازقصاید اوست :

جهان ز بارگهت یافت فیض امن وامان

جنان زخاك رهت دید زیب و زینت وفر

بلی چو بارگهت یافت، یافت باب مراد
بلی چو خاك رهت دید . دید کحل بصر
سپهر و مهر و مه و مشتری و مریخت
خطیب و خادم و دربان و حاجب‌وچاکر
فلك ببارگهت لاف همسری چون زد
اگر چه هست سها نابدید در بر خور
ملك بحکـم ارادت پی سیاست آن
بگوش شخص قضا و قدر رساند خبر
چنان بحلق فکندندش از مجره طناب
که دیدگان کواکب برون شدش از سر

یمینی

سمنانی ازشعرای آندیارودرآنجابتجارت مشغول وخودمیگفته که من ازخاك شیرازم (یابقول صاحب آتشکده شیرازی‌الاصل‌وسمنان المسکن بوده) این‌سه‌شعرازاوست که ثبت شد

صیدش طپان نه بهر خلاصی ز بند اوست
میرقصد از نشاط که صید کمند اوست
هزار پاره اگر دل ز تیـغ یـار شود
بیار میل دل ما هزار بار شود
بهر خدنك تو خواهم بسینه راه دگر
که دل کند بتو از هردری نگاه دگر

اما تحفه سامی مینویسد : مولانا یمینی درسمنان بشمشیر گری اوقات میگذراند و گاهی‌بگفتن شعر مشغولی‌میکند وفی‌الواقع طبعش خالی ازانگیزی نیست این مطلع ازاوست

هزارپاره دلم گر بتیغ یارشود بیارمیل‌دل من یکی هزار شود



یغما

فکر نمیکنم درباره غزلسرای نامی ایران بشرح حالی احتیاج داشته‌باشیم کیست که یغمای جندقی شاعر معروف دوره قاجار را نشناسد؟ واشعار دل‌انگیزش را از برنداشته‌باشد؟ کیست که منشآتش را نخوانده باشد و از قلم توانای او بی‌اطلاع باشد. ولی بطور مختصر باید گفت: بعدازاینکه امیراسمعیل‌خان فرمانروای جندق وبیابانك یغمارابخاطر

یك بیت شعری که ساخته بود : ما مردمك خوریم ازعلم وادب دوریم با خود برد و جزو منشیان خویش درآورد کار او بالا گرفت و از همین‌جا راه پیشرفت شاعر بزرك ایران بازشد ولی باشکست خوردن خان حاکم یغمارا نیز جزو اسرای جنگی به‌پیش ذوالفقارخان حاکم مستبد سمنان (که دراین کتاب چندجا ذکرش رفته) بردند در وحله اول ذوالفقارخان نیز یغمارا منشی خود میکندولی دراثرسعایت‌حسودان و تند خوئی ذوالفقار خان یغما مورد خشم ذوالفقار خان قرار میگیرد و بعدازبچوب بستن‌ومدتی‌زندانی‌شدن‌خلاصه آزادمیگردد وتمام اموال اوراغارت‌میکنندبدینجهت تخلص خودراکه مجنون بود به(یغما)تبدیل کرد و سرداریه معروف خود را در هجو حاکم سمنان ذوالفقارخان ساخت و دیگر ترجیع‌بند مفصلی است که ترجیعش این است(...غنی‌وفقیرسمنان.بر..زن وزیرسمنان)غرض‌بعداز ذوالفقارخان بازهم یغما درسمنان ساکن بود ونواده‌های او (پیمان یغمائی) و امانی پسر خطر فرزند یغما و دیگران هنوزهم درسمنـان زندگی میکنند یغما روز سه‌شنبه ۱۶ربیع‌الثانی ۱۲۷۶ زندگی‌را بدرود گفت دوقطعه ازمنشآت وچندغزل یغما :

بدوستی نگارش رفت

این بار فروغ دیده دستان،نامه نگاشت از آن دوست نگارشی نبود وسرگذشت روزگارانرا گذارشی. رنج خستگـی و شکنج دل شکستگی‌آندوست رادستان داستانی‌رانده بود، دل مهر پروردم‌از آن راز روان پریش. هنجارپرا کندکی‌دست نهاد دوستی‌اندیش‌بر‌پهلوی

دلنگرانی افتاد بخواست بار خدا تا کنون خستگی ازپاك روانت رخت بر کران افکنده و تندرستی ورستگی در میان آمده، شب وروز ببوی رسید نامه و بویه بهبود دمساز و دیده براه و گوش بر آواز، هنگام بدرود سمنان پیمان بر آن رفت که اگر روزگار دوری دیر کشد و رای درنك ری دور افتد آن دوست و دستان را از آن باغ بدین بستان خواهم با اینکه هنوز ازجدائی چندان نگذشته، نوبنو این داستان را گفتگو کرده اند ورامش بزم خداوندی را آزرو پخته، اگر در این جنبش کام دیدار است شاید پس از نوروز سر کار ایشان و من هر دو سامان سمنان و بنگاه بیابانك راپی سپار آئیم وباهم آسوده از غوغای آشنا و بیگانه وسودای خردمند و دیوانه روز گذار، با این اندیشه زود انجام وپیشه پاکیزه فرجام چه جای رنج شبگیر است شکنج نورو سنگلاخ و کویرپاك یزدان راستایش، گوشه آسوده هست وتوشه پالوده، اگر ابراهیم از درخامی وخود کامی پارهٔ چیزها نداند آندوست آزموده داند: مرد را سازو برك تن آسائی درخانه ولانه خود، و مرغزار پرواز رامش وآسودگی تا کنج آشیانه خویش است چنانچه ناگریزانه برجنبش ایستاده اند وتیمار دربدری آماده باری بر آن هنجار که موبد آزموده آموزه کار نگاشته اند وبی پرده در میان گذاشته پیمان دهند که بی هیچ پوزش وبهانه درری مردانه تن ببار آموختن ودست بکار اندوختن داده همه هنگام دانش وبینش فزایند خجسته وهمایون است، پیمان نامه نگاشته نگین بر پایان گذاشته بمن فرستند نوشته دستوری ازسرکار خداوندی روانه خواهم داشت بدین سخن سخنی در نمیتوان افزود .

به یکی از عرفای طهران نوشته است

لعبةالاغنیا! قبلة الفقرا اگر چه مجالی نیست که احتمالی بر تفقد حال مانیز توانی ولی چون ازین بنده عرض احوالی شرط ارادت بود جسارت کرد روز قربان سالماً وارد سمنان شدم منسوب و منتسب دیده شدو جان از کشا کش ایام رهیده طرفی از کوی گرفته نشسته‌ام ودر بـروی جهان بسته اگریاری بملاقات آید باشرط یاری بارش کشم وباقید مغایرت خارش خورم که در طریقت ما کافریست رنجیدن امیدوارم که در سایهٔ این همایون دولت روزی دو آسوده شوم و گذشته‌ها زشت یا زیبا نابوده شماریم اگر از دویدن ره به مقصد رفتی آهوی هامون شیر گردون شدی و گدای کوژشرم قارون ابلی خبری که گاه صدمه میزند حرمان خدمت سرکار و برخی یاران است واین پژمرده باغ ازهردر محتاج باران خدا بروجه لایق وصال آردو شمارا بر زحمت ما .

زهی تجلی ، نموده حسنت ، بچشم وامق ، زروی عذرا

بیك کرشمه ، ربوده چشمت ، توان یوسف ، دل زلیخا

سوادمویت ، شکنج سنبل ، صفات رویت ، ورق ورق گل

کشیده مستان ، قدح قدح مل ، زجام لعلت ، بجای صهبا

بملك ایجاد ، اگر نبودی ، فروغ مهرت ، کجا نمودی

بچشم هستی ، زبی وجودی ، وجود آدم ، نمود حوا

ظهور خودخواست ، جمال بیچون ، بکسوت غیر ، زغیر بیرون

گهی در آمد ، بچشم مجنون ، گهی برآمد بحسن لیلا

هم اوست عاشق ، هم اوست معشوق ، هم اوست طالب ، هم اوست مطلوب

هم‌اوست‌خسرو، هم‌اوست‌شیرین، هم‌اوست‌وامق، هم اوست عذرا

رقیب باز از، میم ملامت، مکن خدا را، برو سلامت

که درحقیقت، شراب پنهان، زطاعتی‌به، که آشکارا

چمن‌فرع‌خیز، بهار دلکش، نسیم گلبیز، شراب بی‌غش

چو هست فرصت، ببین‌ودر کش، بروی ساقی، می مصفا

بجام هستی، می الستی، بزیر ساقی، به عین مستی

ترانه سر کن، چوخوش نشستی، بزعم دشمن بکام یغما

چوعشقبازی، مدار یغما، غم از ملامت، ز جور خوبان

چه بیم دارد، ز موج طوفان، کسیکه باشد، غریق دریا

کدام باده ز مینای دهر شد به گلویم! «۱»

که خون نگشت وزمژگان فرو نریخت‌برویم؟

ز پیر میکده تاکی کنم تحمل خواری؟

نماند نیروی طاقت، مگر ز آهن‌ورویم؟

بکشت شیمه و خوی مصاحبان موافق

مخالفت مشمر گر بکشت وشیمه‌وخویم

کسیکه سوی‌ویم‌بود روی، پشت‌بمن کرد

کسی که بود مرا پشت، ایستاد برویم

کنونکه پیر مغانم بچهره در نگشاید

چه‌غم؟ کسی در مسجد نبسته است برویم

بخاك خانقه از تن غبار کفر بریزم

---

(۱) زمانیکه امام‌جمعه کاشان یغمارا تکفیر کرد- حاجی ملااحمد نراقی ازاو حمایت کرد ویغمالباس زهدپوشید واین‌غزل‌را سرود.

بآب صومعه از چهره گرد شرك بشویم
امام شهر کزین پیش بر بحکم شریعت
ز ننگ دامن تر ، راه می نداد بکویم
کنون نشانده به پهلو زمهر و می بفشاند
غبار میکده، با آستین خرقه ز رویم
یکی درد به‌تن آلوده‌خرقه‌وان دگر از مهر
کند بسوزن پرهیز، چاك جامه رفویم
بگردن این‌فکند طوق سجه‌وان بگشاید
صلیب خدمت شیرین بتان سلسله مویم
بذکر حلقهٔ اسلامیان و. من در تشویر
چو کبر تازه مسلمان بخویش رفته فرویم
ز جوی ساغرم آب طرب برفت و بیامد
ز چشمه سار ورع باز آب رفته بجویم
یك آن بگوش همیخواندم اذان اقامت
امام جمعه سراید ز راه و رسم وضویم
بصوت وعظ فرو رفت گوش نغمه نیوشم
بذکر سجه برآمد زبان زمزمه گویم
بخانقاه بیا عزتم نگر ، که تو گوئی
که‌اوست‌مصطبه، من‌بنده صدرمجلس اویم
کهن لباس فکندم و گر خدای بخواهد
مبارکست مبارك طراز خلعت نویم
گرفت حلقهٔ مسجد کف پیاله ستانم

بسوی کعبه گـرائید پای بتکـده پویم

شدم زمیکده، گشتم مریدصومعه یغما

بگو، زمیروزمصحف، مگوزجام وسبویم

☆☆☆

بهار ار باده درساغر نمیکردم چه میکردم؟

ز ساغر گردماغی تر نمیکردم چه میکردم؟

هواتر، می بساغر، من ملول ازفکر هشیاری

اگر اندیشهٔ دیگر نمیکردم چه میکردم؟

غرض دیدم بجز می، هرچه زان بوی نشاط آید

قناعت گر باین جوهر نمیکردم چه میکردم؟

چرا گویند در خم خرقهٔ صوفی فرو کردی؟

بزهد آلوده بودم، گر نمیکردم چه میکردم؟

ملامت میکنندم کز چه بر گشتی زمژگانش

هزیمت گرز یك لشگر نمیکردم چه میکردم؟

مرا چون خاتم سلطانی ملك جنون دادند

اگر ترك کله افسر نمیکردم چه میکردم

باشك ار کیفر گیتی نمیدادم چه میدادم؟

بآه ار چارهٔ اختر نمیکردم چه میکردم؟

زشیخ شهر جان بردم به تزویر مسلمانی

مدارا گر باین کافر نمیکردم چه میکردم؟

گشود آنچ از حرم بایست ازدیر آن اگر یغما

رخ امید بر این در نمیکردم چه میکردم؟

نگاه کن، که نریزد، دهی چو باده بدستم
فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم

کنم مصالحه یکسر بصالحان می کوثر
بشرط آنکه، نگیرند این پیاله ز دستم

ز سنك حادثه تا ساغرم درست بماند
بوجه خیر و تصدق هزار توبه شکستم

چنین که سجده برم بی‌حفاظ پیش‌جمالت
بعالمی شده روشن که آفتاب پرستم

کمند زلف بتی گردنم ببست بموئی
چنان کشید، که زنجیر صدعلاقه گسستم

نه شیخ میدهم توبه و نه پیر مغان می
زبسکه توبه نمودم، زبسکه توبه شکستم

ز گریه آخرم این شد نتیجه درپی زلفش
که درمیان دودریای خون فتاده نشستم

ز قامتش چو گرفتم قیاس روز قیامت
نشست و گفت قیامت بقامتی است که‌هستم

نداشت خاطرم اندیشه‌ای زروز قیامت
زمانه داد بدست شب فراق تو دستم

بخیز از بر من، کز خدا و خلق، رقابت
بس‌است کیفر این‌یك نفس که باتو نشستم

حرام گشت به‌یغما بهشت روی تو روزی
که دل بگندم آدم فریب خال تو بستم

بجانان در دل ناگفته ماند ای نطق تقریری
زبان‌را نیست یارای سخن، ای‌خامه تحریری

رقم کردم ز خون دیده شرح روز هجران‌را
بسوی او ندارم قاصدی ای باد شبگیری

تماشا برده ازجا پای شوقم ، جلوه‌ای ای‌رخ
ز تنهائی دلم دیوانه شد ، ای زلف زنجیری

بود کان مه بفریادم رسد،امدادی ای افغان
بود کان سنگدل رحمی کند،ای‌ناله تأثیری

به‌یك زخم ازتو قانع نیستم، تعجیلی ای‌صیاد
بجان مشتاق زخم دیگرم ای عمر تأخیری

به بخت‌خصم گردی‌چندطالع،شرمی‌ای کوکب
روی تا کی خلاف رأی من،ای‌چرخ تغییری

بکار خود نکو درمانده(یغما)پندی ای‌ناصح
جنونم‌ساخت رسوای‌جهان، ای‌عقل‌تدبیری

تاابرخطت محیط ماه‌است
روزمن وعالمی سیاه‌است

گفتم به مهت شبیه دانند
گفتا مشنو که اشتباه‌است

ره بر زنخش فتادت ایدل
کورانه‌قدم‌منه که‌چاه‌است

با بار غمت دل ضعیفم
دیگر چه‌مقام کوه‌و کاه‌است

ایدل‌مزنش‌بخیل مژگان
یکتن نه‌حریف یکسپاه‌است

گفتم صنما بزلف هندو
دل‌بردی‌وعالمی گواه‌است

گفتادل خویشتن نگه‌دار
دزد نگرفته پادشاه است

این‌داد به‌آتش آن به‌آبم
اینهم‌ثمرسرشك‌و آه‌است

ای ابر عطا، تن ضعیفم در دشت تو کمترین گیاه است
بگذار قدم بدیدهٔ من انگار تو آنکه خاك راه است

صد جور اگر کنی به یغما
جور دگر تو عذرخواه است

ما خراب غم و خمخانه ز می آباد است
ناصح ازباده سخن کن که نصیحت باد است

خیز و از شعلهٔ می آتش نمرود افروز
خاصه اکنون که گلستان، ارم شداد است

سیل کهسار خم، از میکده در شهر افتاد
وای برخانهٔ پرهیز که بی‌بنیاد است

بجز از تاك که شد محترم از حرمت می؟
زادگانرا همه فخر از شرف اجداد است

گوش اگر گوش تو و ناله اگر نالهٔ من
آنچه البته بجائی نرسد فریاد است

گفته‌ای نیست گرفتار مرا آزادی
نه، که هر کس چو گرفتار توشد آزاد است

چشم زاهد بشناسائی سر رخ و زلف
دیدن روز و شب و اعمی مادر زاد است

گفتمش خسرو شیرین که ای ؟دل بنمود
کانکه درعهدمن این کوه کند فرهاد است

هر که یغما شنود ناله گرمم گوید
آهن سردچه کوبی دلش ازپولاد است

یاهو

خط زیبایش هر بیننده‌ای را مسحور می کرد علاوه بر شعر نثر راهم بسیارعالی می‌نوشت٬تاریخی از وقایع دوره کیومرث تاسلسله قاجاریه برشته تحریر درآورد که در آن تمام حوادثی‌راکه در هیچ یك از تواریخ مسطور نیست گنجانید بهمین سبب او را منشی باشی می گفتند٬درشعر(یاهو)تخلص میکردنامش میرزا علی‌اکبرودرسمنان تولد یافته بود . سراسر عمرش را در مطالعه‌و تالیف گذراند فرزندش محمدحسن منشی زاده در جزوه‌ای از دیوانش مینویسد«در اطلاعات تاریخی بی‌نظیروهمتاست‌وشایسته است که این‌فقید معظم‌را ازاعجاب‌و نبغای‌مورخین‌بشمار آورد» آثار زیادی دارد که هنوز بچاپ نرسیده مرحوم یاهو مردی بود پاکدامن وحق شناس و آزاده ٬ آزادگی خود را در شعری که باستقبال هاتف‌اصفهانی‌ساخته‌نشان‌میدهد.

کوه را کندن بناخن . ناخن اندر زیر کوه
تیشه را بر پا زدن سر را شکستن با کلنك
کوهکن آسای٬ اندر سنگلاخ وصل یار
شیشه دل را زدن با قوت و نیرو بسنك
نهر ببریدن بمژگان ٬شیر بردن ار سرشك
از حدود بیستون ٬تا خیمه شیرین شنك
سال‌ها در حبس با دزدان‌بسر بردن زمان
کندبر پا . بند بربازو . بگردن پا لهنك
هفت قله قاف را سودن بهاون پابنان
نه رواق چرخ را کردن بخون دیده رنك

در بیابان مغیلان پا برهنه در تموز
ره سپردن‌بی عصا : با کام خشك‌و پای‌لنك
بهمن آسا در شدن اندر دهان اژدها
همچو بیژن حبس گشتن درچه‌پور پشنك
ازدم مار و دم عقرب ، چشیدن‌سم و زهر
وزبن دندان افعی زمرد گون شرنك
در کنار بیشه ، بگرفتن ببازی دم شیر
پنجه اندر کوه افکندن بچنگال‌پلنك
مهره ، باانگشت آوردن برون از حلق مار
بستن اندر گردن شیرعرین‌در بیشه زنك
سوختن اندر جهنم باز ماندن از بهشت
لب نیالودن بکوثر آتش افشردن بچنك
بس گواراتر بیاهو ز آنکه در خوان لئام
بهر نانی در کشد گردن بزیر بارننك

یاهو فرزند دوران مشروطه‌است ، گاهی جنبش مشروطه طلبان را می‌بیند ونمیتواند خود را از آن بر کنار دارد ، آنجا که بهاررا باتمام مناظر و صفایش توصیف می کند ، از آزادی که مردم بدست آوردند تعریف می‌نماید.

گذشت فصل دی ، آمد بهار دنیا را
فرو گذار دگر قصه‌های عقبا را
بنقدروی‌زمین‌چونکه گشت خلدبرین
بجای خویش بهل نسیه‌های فردا را

بگو بگل که بس است اینقدر کرشمه مکن

که تاب رفت ز تن عندلیب شیدا را

ببین که بید معلق ز بیقراری بلبل

چسان به باد دهد گیسوی چلیپا را

ز دست نارون اندر چمن یکی خیمه

که تنگ گشته فضا عرصه ثریا را

دگر مگو سخن از قید عهد استبداد

که پاره گشته ز مشروطه بندها ما را

نگار سرو قد من بیا بسایه شمشاد

که دور دوره آزادی است دنیا را

بنه کتاب در این موسم طرب (یا هو)

بگیر زلف نگاری بنوش صهبا را

روزها می گذرد. پرده‌ها کنار میرود. چهره‌ها مشخص میگردد ویاهو از مشروطه‌ایکه خود توصیف کرد، دلگیر شده با لحنی اندوهبار میگوید.

راحت طلب و رنج مبر، نیك ببین کاسودگی خاطر و تشویش یکیست
دردوره مشروطه بعبرت بنگر بیدینی و لامذهبی و کیش یکیست
تریاق چه خواهی ز عراق ای مسموم؟ آسوده نشین که نوش با نیش یکیست

مرگ فرزند یاهو را بیش از همه دلشکسته و گوشه گیر کرد این دردو اندوه رادرمرثیه‌ای بیان میکند،

شب هجران ما را نیست آغازی و انجامی

همی ترسم ز کوتاهی عمر ای صبح اقدامی

کمانم چرخ از رفتار خود وامانده حیران است
مه و پروین شدند آرام و ما را نیست آرامی
پی صید دل آن صیاد، ترکش بست از مژگان
دل از تیر خدنگش رفت از کف بازده وامی
صبا نامد ز فردوس و خبر ناورد ز اسمیعیل
دو چشم انتظارم بر درست ای پیک، پیغامی
دلم گشته کباب از آتش هجران فرزندم
بلی ! پخته شود از گرمی آتش دل خامی
ز پیکان فراق این پسر داند خدای من
که نه جان و تنی دارم نه اعضائی نه اندامی
الف بودم شدم لام از فراق، از من سلامی گو
بهر جا در جهان بینی الف قدی شده لامی
لگد کوب فلك شد بام امیدم خداوندا
ندید او پست ترگوئی بغیر از بام من بامی
گذشتم از حیات این جهان، ایمرك تعجیلی
گرم باقی بود از زندگانی چند ایامی
ز بدنامی روز محشرم ایداور، اغماضی
که من شرمنده بدنامم، تو بخشنده نکونامی
هوی تا کی پرستی؟ بت پرستیدن بس ای یاهو
زشیطان سوی رحمان باز پرای کافر، اسلامی
مرحوم یاهو در غزل شیوه سعدی را انتخاب کرده بود و غزل نیکو
میسرود و ملك غزل را هم خاص سعدی میدانست .

از نمك خنده‌ات، نمك نمكين است
گر بجهان است معدن نمك اين است
چشم تو تر كيست مست وتير بدستش
از پی من فكر غارت دل و دين است
دل شده‌محصور و بسته راه گريزش
ترك ستمگر كه با كمان بكمين است
آنكه قرينش توئی بطالع فيروز
زنده و جاويد در بهشت برين است
ماه فلك زرد و رو سيه زچه‌باشد؟
كرده خيالی غلط كه با تو قرين است
حور بهشی بدان لطافت و رخسار
ز آب و گلت طينتش خمير و عجين‌است
چون تو خرامی بباغ باقد موزون
سرو سهی ز انفعال سر بزمين است
چشمه خضر است و سلسبيل دهانت
يا كه لبت كوثر است و ماء معين‌ست؟
آن خم‌ابرو، بكنج نرگس مستت
زاهد شب زنده‌دار و گوشه نشين است
رومی چينت اسير هندوی ترك است
هندوی تركت بقيد رومی چين است
از زبر چرخ آفتـاب فتـاده است
بر درآن قصر، يا كه ماه جبين‌است؟

زنگی خال سیه ، بروم عذارت

هندوی رهزن بقصد غارت چین است

چشم پر از گریه گفتم عشق توام سوخت

گفت بخنده که نار عشق چنین است

ملك غزل خاص سعدی است تو (یاهو)

پامنه آنجا که جای شیر عرین است

یاهو در محرم ۱۳۵۷ قمری مطابق هفدهم اسفند ۱۳۱۷ شمسی روی در نقاب خاك کشید مدفنش در ابن بابویه و برسنگ مزارش چهارده بیت از اشعار او با دوبند مخمس حجاری شده

آثار شعرای متقدم را تا آنجا که بدست آورده بودیم درفصل اول کتاب چاپ کردیم ، بجز چندتن که آثار شان بدست نیامد مانند فرج‌الله ادیب وسید مجنون. مجنونی امیدواریم برای چاپ دوم کتاب بتوانیم آثار بیشتری از شعرای گمنام سمنان چاپ کنیم از این صفحه ببعد آثار شعرای معاصر سمنان است .

البته عذرما خواسته است (شکر درباغ هست وغوره هم هست) درباره معاصرین باید گفت شعرائی هستند که دهها سال است درشعر کار میکنند وجوانانی هم هستند که تازه بکار شاعری پرداخته‌اند، ما از انصاف دور دیدیم که آثار شعرای جوان را چاپ نکنیم چه بسا ممکن است فردا از بین همین جوانان شعرای بزرگی برخیزند اگر اشعار برخی از ایشان ضعیف باشد مسلماً در آینده با مطالعه و پشتکار پیشرفت خواهند کرد .ومایه سربلندی زادگاه خویش وایران عزیز خواهند بود

علامه



آیت‌الله شیخ محمد صالح علامه حائری درسن ۱۸ سالگی بدرجه اجتهاد رسیده جد درجد ایشان ازخانواده فضیلت و علم بوده‌اند پدر ایشان مرحوم شیخ فضل‌الله حائری ازاعاظم مجتهدین میباشند در اواسط سلطنت رضاشاه بسمنان آمده ودر این شهر مقیم است محضر شریف ایشان همواره فیض بخش عارف وعامی میباشد صبحها اغلب حوزه درسی دارندواکثر طلاب علوم دینیه ازخارج وداخل ازمدرس ایشان استفاده مینمایند.

قریب سیصد جلد کتاب درعلوم عدیده فقه واصول ومنطق ومعانی وفلسفه وحکمت تصنیف نموده‌اند که غالب آنهابزیور طبع آراسته شده، اوقات فراغت خودرابسرودن اشعار آبدار، قصایدفارسی وعربی میگذرانند اشعارشان فوق‌العاده محکم و گیرا است مخصوصا اگرباصدای پرطنین خودشان بخوانند؛دوجلد ازاشعارفارسی ایشان زیرچاپ است اشعارعربی نیزبسیاردارند، دراشعارفارسی (صالح) تخلص میکنند.

قصیده

چین زلف تو بیك پیچ، صد ارقم شکنند

هر که برپای شودراست، بیك خم شکنند

تار موئی اگر از شانه لطفت خیزد
دلنشین ،است ولی شانـه آدم شکند
دسته سنبل سوسن شکنش در فردوس
پایه لادن و نسرین و سپر غم شکند
تاری ازموی‌سرت، روی فلك سایه فكند
تا ، ز شب عنبر اشهب، سر عالم شکند
هر گره میزند آن تار،زند چنك بدل
گر بپیچد بفلك ،بسته پرچم شکند
گر بمویت ،بخطا کرد ختا عرض اندام
عنبر و غالیه و مشك ختن هم شکند
عکس زلف تو در آئینه دل ، آدم دید
که دو صد زلف مرصع سر آدم شکند
طـره غـره آن دره بیضـا الحـق
قاب قوسین بتاج شه اعظم شکند
حلقه زد نور خدا بر گهرش تا ز شرف
زلف حوا بسر فاطمه مریم شکند
چون گرفته چم آن موی،درخت طوبی
شاخه‌هایش سر هرقصر از آن چم شکند
عقد عزت بدل عرش از آن مو بستند
هر که عقدش شکند عرش معظم شکند
رشته‌ای زان سبب ار منتظم آید در دست

دل پریشان کند و جمع منظم شکند

خضر، از آن سر یك موی مکید آب بقا

تا که صد جام سکندر بسر جم شکند

محکم آن کاکل مشکین چوبدوش اندازد

صد جهان بر سرمو بندد ومحکم شکند

موی گیسوی ودو ابروی وموی مژگانش

عقرب و خنجر و صمصام مصمم شکند

غیرتش گر د رخش عقرب جراره نشاند

تا دل سنك بیك نیش و بیك سم شکند

بته سر کجش ار صانع صنعا بیند

دست از صنعت دیبای معلم شکند

گر بر آن سینه بلور وش افشاند موی

بی نیاز است بر آن جامهٔ معلم شکند

حمله کز شیرژیان خوش‌بود و رم زغزال

چه کرشمه‌است کز آن‌حمله‌وزاین‌رم‌شکند؟

انگبین لبش. ار خصم نبودش در دهر

تلخی از زهر هم از حنظل و علقم شکند

زده بر لعل لبش خاتم ملك و ملکوت

صد سلیمان نتوان مهره خاتم شکند

بسته از لوء لوء مکنون ،بصدف دندانها

کــه بهایش ثمن در مقـوم شکند

نفس از بر کشد او سد سکندر نبود
هم زیك دم، دم صد عیسی مریم شکند
کیست این دلبر زیبا که بحسن مطلع
از زبانم بسخن مهر مختم شکند؟
گرخدا اوست چرا دل بخدا می‌بندد؟
چون خدائی کند او رشته عالم شکند
یا حسین‌است که‌رویش همه‌اسماء خداست
یکدم اوروح جهان بندد و یکدم شکند
آتش روی پرآبش، بدل کعبه صفاست
خط یاقوتی نابش، لب زمزم شکند
گر تکلم کند او طور، بخود میبالد
نام او عقده موسای مکلم شکند
زلف اوبود که بپیچید و عصا اژدر کرد
تا که صد سحر بیك جنبش ارقم شکند
عکس او تافت، که دریافت، ید بیضا را
تا که با پای و عصایش دل آن یم شکند
نام وی یونس محبوس بتسبیح سرود
تا که زان نور نهنك یم مظلم شکند
لطف او نرم نمود آهن‌دست داود
قهر او پنجه پولادی ضیغم شکند
حیف‌ازآن رو که‌شکستند زغم کرب‌وبلا
پشت اسلام و دل عرش ازاین غم شکند

آب مهریه زهرا و حسینش بفرات
دود آهش ز عطش نه فلك از هم شکنند
جام لبریز دمادم ز بلا می‌نوشید
تا بکامش دم شمشیر دمادم شکنند
طعنه بر قاقم حمزه زده شاهنشه دین
تا حبیب الهش از طعنه قاقم شکنند
آن جبینی که بد آئینه روی یزدان
سنك کین آید و آن لوح مکرم شکنند
مهلتی شمر بزینب روی آن سینه نداد
شاید او بهر داش طبله مریم شکنند
در توحید منظم مکن ای عرش آویز
خیزران از شهت آن در منظم شکنند
ماتم تو بدلم کرده اقامت با خون
نام تو کی زجهان مجلس ماتم شکنند؟
غمت آخرچو مرا در طبرستان انداخت
عضدور کن و عماد و من و دیلم شکنند
دل بدان کاکل پرچین وچمت بس بستم
حیف باشد دلم آن کاکل پرچم شکنند
طبع من از لب گویای تو آموخت سخن
که چنین در و گهر از لب ابکم شکنند
مور کویت که شده پیر ز عشق رویت
(صالحی)نام نهی تا به‌ثنا دم شکنند

تو سلیمانی و ران ملخ از مور پذیر

حیف باشد که دل صالحت ازغم شکند

قصیده

دومشکین‌مو . دومشکین‌بو . دومشکین‌رو . دومشکین بر

یکـی چون دسته ریحان ' یکـی چـون بسته عنبر

دوعنبر شم . دوعبهر دم . دو سوسن خط . دونسرین کف

یکـی اشهب' یکـی اخضر . یکـی ادهـم . یکـی اسمر

دو سنبل کـاکـل پـر چین . دو بلبل منطـق شیرین

یکی زنجیر پا و سر . یکی سلك در و گـوهـ

دو خـال روی محبوبان . دو خـط دلکش خوبـان

یکـی شهبای پر گـوهر . یکی صهبای حرپرور

دو گـوینده زبـان آور . دو پـوینده چنـان خاور

یکـی فاحکـم بما انزل ' یکـی فـاصدع بمـا تومر

دو آهووش . دو یاهو کش . دو خاطرهش . دو کافر کش

یکی در کـف تبرزیـن و یکـی بردیمـن در بـر

دو یاحق گو . دو عاشق جو . دونرد اشکن . دومرد افکن

یکی با لب . یکی با دل . یکی با پا . یکی با سر

دو والا قـدر عالـی نـام . دو بـالا قـد خـوش انـدام

یکی چون نخله در طور و یکی چون سرو در کشمر

دو کیوان رفیع‌الحـد . دو ایـوان منیع‌السد

یکی خورشید نوشروان یکـی عبد ملك سنجر

دو گوی مجد با تمکین . دو کوی وجد با تسکین

یکی نجاشی اکلیل و یکی مصری نیل افسر

دو پولادی ید و بازو . دو شمشادی قد و زانو

یکی طالوتیش پیکر یکی داودیش مزمر

دو طوفان اشکن نوح و دو ثعبان افکن موسی

یکی دریا . یکی اژدر . یکی کشتی . یکی لنگر

دو سردار و دو دلدار و دو دادارودو پیماندار

یکی لاهوت صد کشور . یکی طالوت صد لشکر

دو دربان شهنشاهی . دو مهماندار درگاهی

یکی تکبیر گو در شب . یکی تبلیغ گو بر در

دو آئین دار هر محفل . دو مشعل گیر صاحبدل

یکی دست و یکی دیده یکی ایمن یکی ایسر

دو عبد صالح نامی . دو حرّ ناصح سامی

یکی نام آور یثرب یکی جام آور مشعر

دو مملوك ز حر اولا . دو عبد و بر همه مولا

یکی الیاس صد موسی . یکی خضر صد اسکندر

دو قرآن خوان بهر دوری . دو فرقاندان بهر طوری

یکی تسبیحش از گوهر یکی کشکولش از کوثر

دو مینا رنگ سیمین دل . دو سینا سنگ زرین گل

یکی در گوشه مسجد ، یکی در پایه منبر

دو پرچم دار افریقی . بهر جمعی و تفریقی

یکی نور نبی در دل یکی شور وصی در سر

صالحی



گاهی (صالحی) و زمانی (آشنا) تخلص میکند، در اشعارش شورو حال خاصی وجود دارد، خیلی شعر را ساده و بی پیرایه میگوید و اکثرغزلهایش سهل‌ممتنع است. با آنکه ۵۲ سال ازسنش میگذرد و برف‌پیری بر بام زندگیش نشسته معهذا یکدم خنده از لبانش دور نمیشود مجبورم از اشعارش در شرح حال او کمك بگیرم:

بقیه قصیده صفحه قبل

دوشب خیز ودوروز افراز . دودم تیز ودوصاحب راز

یکی وصاف پیغمبر یکی مستخدم حیدر

دو مملوك و دو آزاده دو عبد و دو خدا داده

یکی نامش بلال آمد یکی نامش بود قنبر

بلال احمد مرسل نثارش حکمت لقمان

غلام شاه دین قنبر ،فدایش ملك اسکندر

گر این گویش بود گوهر شگفتی از خرد نبود

شگفتی از خرد نبود گر آن خاك رهش شد زر

دو مقیاس در افشان گل دو مقیاس درخشان ظل

یکی الله اکبر دم . یکی ناد علیاً فر

(اگر چه پیر شدم، لیك همچو عهد شباب
به یارومی سرو کاری که داشتم دارم)

صالحی برای ما نمونه‌ای است از آزادگی و عشق و صفا، او در اشعارش باآنکه دامن یارومی را رها نمیکند ولی هرگز رنجی که در گذشته کشیده فراموش نکرده شور آزادگی و تجددطلبی برای ساختن یك ایران آزادو مستقل دراشعاراو بچشم‌میخوردواو هرگز طبقه‌ای را که از میان آنها برخاسته فراموش نمیکنداشعارش دراکثر مجلات و روزنامه ها چاپ میشودمنظومه‌ای بنام کاوه آهنگر ولی بالباس وزبان زمان خود ساخته که خیلی مورداستقبال واقع شدو چندی بعد از انتشار نایاب گردیدبیش ازسی و پنج سال است که‌شعر میگویدمتاسفانه‌دفتری که‌تمام‌اشعارخود را در آن ثبت کرده باشد نداردنامش عبداله است‌درسال ۱۲۸۵ درسمنان بدنیا آمد تحصیلات مقدماتی خود را در سمنان گذراند سپس بتهران عزیمت‌نمودودردام پزشکی مشغول بکار شدوهنوز هم در همان اداره بکار مشغول است . از شاگردان ومریدان خاص مرحوم فانی بود و اغلب اشعار او را جمع آوری میکرده، صالحی خیلی زودرنج‌وحساس است درغزلی میگوید

بهر که شدستمی آن ستم بخود دیدم
بدین حساب ستم بر من از حساب گذشت

گاه از خواندن اشعار خویش درخاطرات گذشته‌فرومیرودوقطرات‌اشك از گونه‌هایش فرومیریزد در بین دوستان خود محبوبیت خاصی دارد



غمش افزود غمی بر سر غمهای دگر
ده بشادی غم او دو سه مینای دگر
آشیان کرد، غمت در دل بی‌کینه ما
چون‌ندیده بجهان‌خوشتراز این‌جای دگر
سرسری نیست مراعشق، که‌بایك دوعتاب
گیرم از تودل و بندم به دلارای دگر
جز شرابی و کتابی و تو و طرف چمن
ز خدایم بخدا نیست تمنای دگر
عهد کردم که دگر می‌نخورم درهمه عمر
بجز از امشب و فرداشب وشبهای دگر
زینجهانم چه ثمر بود بجز غم که دهی
زاهدا وعده بیهوده به دنیای دگر؟
تو که امروز توانی و بدردم نرسی
جز بهانه نبود وعده بفردای دگر
گر بطبع تو موافق سخنم نیست، مرنج
بیدلانرا بود ایدوست الفبای دگر

زخویشم‌وارهاندی وبخود وابسته‌ام کردی
عجب با اینهمه دلبستگی وارسته‌ام کردی
ز بس کردی‌بکار من، تغافلهای پی درپی
بمرك توقسم از زندگانی خسته‌ام کردی
دلم سوئی‌وخود یکسووافکارم دگرسوئی
پراکنده‌یکی‌چون‌سبحه‌بگسسته‌ام کردی

نهال راستی را هم که جز حرمان نبد حاصل

وبال گردنم چون بازوی بشکسته‌ام کردی

غنی از داغ دل کردی مرا شادم که چون لاله

میان داغداران غمت بر جسته‌ام کردی

بآواز حزین این بیت را خواندی وز آن خواندن

ز نو گویاتر از بلبل زبان بسته‌ام کردی

چو تیر راست‌رو درراستی ضرب‌المثل بودم

بجمع کجروان همچون کمان پیوسته‌ام کردی

شد سپیدم موی و از چشم نگار افتاده‌ام

چون گل پژمرده‌ام کز اعتبار افتاده‌ام

مهربانیهای من غیر از جفا حاصل نداد

نور خورشیدم که اندر شوره زار افتاده‌ام

سینه من مدفن صد آرزوی مرده است

سنك تاریخ وفاتم ، بر مزار افتاده‌ام

زنده‌ام اما ندیدم بهره‌ای از زندگی

ساکن میخانه‌ام اما خمار افتاده‌ام

نغمه پرداز حقایق بوده‌ام زانرو چنین

درقفس زار و حزین همچون هزار افتاده‌ام

خنده ازلب رخت بربسته‌است وشادی ازدلم

تا که دور از کوی یار و از دیار افتاده‌ام

عشق تو با خویشتن بی‌اختیارم می‌برد

چون پر کاهم که اندر جویبار افتاده‌ام

بارم از بس اشك بر دامن زهجران (آشنا)

گوئیا از دامن ابر بهار افتاده‌ام

چه حاصل دیگر ازاین جان؟ که آن آرام جان گمشد
مپرس از حال زار دل که دل با داستان گمشد
بگو صیاد را، زحمت مکش ازبهر صید ما
که ازپروازواماندیم و راه آشیان « «
من و در انتظار مردن و از مردمان دوری
که راه زندگانی از گزندزندگان « «
زاشکم خاك تن گل شد، خراب از سیل غم دلشد
فغان از سینه‌ام برخاست اماراه آن « «
شده گم نور و امید و نشاط و آرزوهایم
چو گلهای گلستانی که درفصل خزان « «
بامید وفایش رنجها بردیم و در آخر
اثرها از جفایش مانده وخوداز میان « «
چه میپویم؟چه‌میگویم؟ کجا یابم نشان‌از او؟
دراین وادی که صدهاساربان با کاروان « «
پی آزردنم بود ار نشانی جست کس از من
چه بهتر (صالحی) را در جهان نام ونشان گمشد

(گویای حقیقت دهن بسته‌ما بود) پا بند محبت دل وارسته ما بود
اندرطلبش آنکه بیك لحظه نیاسود این پای پر از آبله وخسته ما بود
نقشی که نه‌زائل شوداز صفحه گیتی افکار چوخورروشن و برجسته‌ما بود
در راه‌تو پیمان نشکستیم و گواهش پیمانه و بال پر بشکسته ما بود
بیباك قدم در ره عشق تو نهادن این کاردل دست زجان شسته مابود
طوفان بلاصاعقه‌افکن بدل خصم ازجور سخن گفتن آهسته مابود
آنجا که‌بود خصم دغل پیشه‌ معزز هجران وبلاقسمت شایسته ما بود
آن‌رشته که‌بگسستنش ازخصم نیامد آن رشته دلهای بهم بسته ما بود

شمع مزار

هنوز ناله زاری که داشتم دارم فغان زار هزاری که داشتم دارم
اگرچه پیر شدم لیك همچو عهد شباب به یار و می سروکاری که « «
ثبات عهد نگر با همه ستم دیدن همان علاقه بیاری که « «
همان صفا و وفا و طراوت و پاکی چو اشك عاشق زاری که « «
بقلب خویش دو صد داغ همچو لاله هنوز زهجر لاله عذاری که « «
زسوز عشق و محبت چو معبد زردشت درون سینه شراری که « «
زداغ مرك جوانی دلی بسوز و گداز بسان شمع مزاری که « «
دلی فسرده و غمگین و خاطری پژمان بیاد یار و دیاری که « «

بگفت (صالحی) از هجر چونی و گفتم
هنوز ناله زاری که داشتم دارم

برسر مهر و وفا با همه ناز است هنوز
پس دل من ز چه در سوز و گداز است هنوز؟
هرچه کردی بدلم ار تو گذشتم باز آ
در این غمکده بر روی تو باز است هنوز
ناز کن ناز که بر درگه جان پرور تو
این دل خون شده را روی نیاز است هنوز
گرچه پای طلب ، افتاد ز رفتار ، ولی
دست امید بسوی تو دراز است هنوز
جلوه ای کرد رخش گاه نماز و دل از آن
جلوه عمری است که در حال نماز است هنوز
دل دیوانه ما بسته صد دام بلاست
زلف پرپیچ و خمش سلسله ساز است هنوز

ما رسیدیم بمقصود بیك طرفه نگاه
زاهد آوارهٔ وادی حجاز است هنوز
نازوالفت‌بهم آمیخته چون شیرو شکر
بین‌چشم من‌و او صحبت راز است‌هنوز
گرچه عشق تو همه‌هستی ما داد بباد
بهرما داشدگان‌روح نواز است هنوز

تمام مدت عمرم،در اضطراب گذشت
همه بدیدن اعمال ناصواب گذشت
بهر که‌شد ستمی آن ستم بخود دیدم
بدین‌حساب ستم‌برمن ازحساب گذشت
بگفت، بگذرد این عمر گفتمش،آری
گذشت‌لیك‌چوسیخی که‌از کباب گذشت
ببوستان جوانی دمی نیاسودیم
که‌پیك مرك،مشیب آمدوشباب گذشت
نصیب ما ز جهان رنج‌بود ومحنت‌بود
چه‌خوب‌شد که مراعمر باشتاب گذشت
نمود آنچه بما این جهان، سرابی بود
شدیم‌باخبر آندم که‌ازسر، آب گذشت
مرابعمر دوروزی براحت و شادی
اگر گذشت‌هم از دولت شراب گذشت

گفتم‌چشمم؟ گفت :پر آبش کردم
گفتم‌بختم؟ گفت:بخوابش کردم
گفتم که‌چه‌شدساکن کوی‌تودلم؟
گفتا : که‌بلی بود کبابش کردم

تضمین غزل حافظ

این شب مظلم رسد روزی بپایان غم مخور
تابد از مشرق ز نو خورشید رخشان غم مخور
صبح وصل آید ز بعد شام هجران غم مخور
یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

با شکستی ترك کوشش دره مقصد مکن
راه امید و امل را بر رخ خود سد مکن
دفع فاسد بر خلاف عقل با افسد مکن
این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

جای شادی یافت بر دل گرچه استیلا محن
صحن گلشن گرچه شد از جوردی بیت الحزن
گرچه بنشستند جای بلبلان زاغ و زغن
گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن
چتر گل برسر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

گرچه ما را بهره غیر از غم در این دنیا نگشت
با همه گریه مرا یك عقده دل وانگشت
لیك برما نا امیدی چیره زین غمها نگشت
دور گردون گر دو روزی بر مرادما نگشت
دائما یکسان نماند حال دوران غم مخور

ای فرو برده ز محنت های دوران سر بجیب
نا امیدی عیب دارد، نا مرادی نیست عیب

زندگی جذراست و مدو گه شباب و گاه شیب
هان مشو نومید چون واقف نه‌ای زاسرار غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

سهل باشد در ره جانان اگر بینی ستم
نوش اگر خواهی تحمل بایدت از نیش هم
سر منه با یك جفائی در پس زانوی غم
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

وصل اگر خواهی ببایدمحنت هجران کشید
باشد اندر هر پس شام سیه صبح سپید
بشنوید از خواجه شیراز حافظ این نوید
گرچه منزل بس خطرناك است و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

تو منزه شو و بگذر از سر مکر و فریب
میرساند حق برای درد مندانش طبیب
وعده حق، حق پرستانرا بود فتحا قریب
حال ما، درفرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حق پرستی و محبت گر تو را باشد شعار
سهل گردد برتو بی شك مشکلات روزگار
(صالحی) از بهر یاران شاهد از حافظ بیار
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا ودرس قرآن غم مخور

شمع و پروانه

شبی همچو زلف نکویان دراز — به پروانه‌ای گفت شمعی بناز
مگر ابفدائی من ابلهی — که‌بی حاصل اینگو نه‌جان‌میدهی
توحقا که پروانه دیوانه‌ای — تو یارم نه‌ای بلکه بیگانه‌ای
بگوخویش‌سوزاندنت‌بهرچیست — جنون‌است واین ازتوشایسته‌نیست
توچون‌خویش‌سوزی‌بسوز آنچنان — که‌سوزی پی‌راحت دیگران
چوشورفداکاری‌یت‌درسراست — بمردم فدا گشتنت بهتر است
چوبایست مردن درانجام کار — بسی به بود مرگ با افتخار
توبینی که گرمن‌بدینگونه‌زار — بسوزم باجبار یا اختیار
ولی روشنی بخش هر محفلم — از آن ارجمند و عزیز دلم
نه بینی که در دهر بینورمن — نگیرد بشب رونقی انجمن
مرا بسترارزانکه‌درآتش‌است — ولی خلق‌از من در آسایش‌است
تراگربود شورخود سوختن — ز ‌نی‌باید این شور آموختن
مراگوش‌هوش‌این‌سخنهاشنفت — شنو تا جوابی که پروانه گفت
الا بیوفا یار روشندلم — که باهستی‌ات ازخودی غافلم
بخلقت چو راحت رسان یافتم — سر و جان براهت از آن باختم
نمایم از آن جان بقربان‌تو — که شد برخی‌مردمان جان تو
بلی‌هر که‌برخلق‌شد مهربان — شوندش خلایق چو پروانگان
الا(صالحی)رادی و عاشقی — زپروانه آموز گر صادقی
نه ای گر که‌شمع‌شب‌تار کس — برو شمع را باش پروانه پس



مرغ اسیر

یکی مرغ خوشخوان آزاده‌ای ز آزادگی دل ز کف داده‌ای
بدامی درافتاد و انجام کار کشاندش بکنج قفس روزگار
چو خود دیددردام، آن بندگی بسختی بهتنك آمد اززندگی
دلش خون‌ازاین‌غم که‌برطرف‌باغ بجولان هم دید زاغ‌و کلاغ
بر آنشد که تاآن قفس بشکند درو پیکرش را زبون بر کند
رهد تا ازآن دام رنج و بلای بکوشش‌درآمد، درآن‌تنگنای
درون قفس هر طرف پرزدی سر خود بدیوار وبر در زدی
فزودی دمادم‌به پیکار خویش قفس‌را گرفتی بمنقار خویش
تلاش آنچه از بخت‌بد مینمود ندانسته بر رنج خود میفزود
درآخرپر و بالش بشکسته‌شد زه رستگاری بر او بسته شد
بدانسان که آخر زرنج‌فزون بکنجی بیفتاد زار و زبون.

من آن مرغم‌و این جهان چون قفس

فتادم زفرط تلاش از نفس

مااي‌وطن‌برای‌تودرخون نشسته‌ایم از کوی عافیت‌همه‌بیرون‌نشسته‌ایم
افسرده‌همچوبلبل‌وپژمرده‌همچو گل ازجوردی‌مپرس که‌ماچون‌نشسته‌ایم
کنج‌قفس‌چومرغ‌اسیری‌شکسته‌بال از کیدومکردشمن‌ملعون نشسته‌ایم
درقیدفقرجمله دچاریم وای دریغ باآنکه‌روی گنج‌چوقارون‌نشسته‌ایم
مائیم همچو تشنه لبانی بقید بند حسرت‌زده بساحل کارون‌نشسته‌ایم
ضحاك‌جور، هستی‌ما بردوما هنوز دلخوش، بدادوفرفریدون نشسته‌ایم
آزادی! ای فرشته امید، بهر توست کاینسان‌میان‌آتش‌ودرخون‌نشسته‌ایم

حسن صهبا یغمائی



حسن صهبا یغمائی فرزند مرحوم عبدالله موثق دفتر در سال ۱۲۸۸ شمسی در سمنان متولد شده پس از طی دوران تحصیلی بخدمت دولت در وزارت دادگستری در آمده و در طول مدت سی سال خدمت دادگستر مقامات مختلفه قضائی را از عضویت علی البدل و دادیاری و بازپرسی تا ریاست دادگاه شهرستان و دادستانی شهرستان و ریاست دادگاه استان و دادستانی استان در مراکز مختلف کشور احراز کرده و اخیراً بنا تقاضای خود باز نشسته شده است صهبا نواده یغما پسر زاده خطر فرزند یغماست. او علاقه دارد که حکایات گلستان سعدی را به نظم در آورد و مقداری از حکایات را هم بنظم در آورده. که محض نمونه در ذیل آورده شد کتابی بنام (راه اصلاح دادگستری) در سال ۱۳۳۱ چاپ و منتشر کرد ولی دیوان اشعارش هنوز چاپ نشده از آثار اوست.

غزل

می‌طپد مرغ دل امشب، باز در کاشانه خود

عاقبت ویران کند این مرغ شیطان لانه خود

جز دل دیوانه من، در جهان هرگز ندیدم
کس بدست خویشتن، ویرانه ساز خانه خود

ترسم آخر دفتر لیلی و مجنون بسته گردد
گر که من افشا نمایم صفحه‌ای ز افسانه خود

من بگوش دل شنیدم، لب ز هم نگشوده گفتی
بس حکایتها تو با آن غمزه رندانه خود

در برویت باغبان حق دارد ای مه رو ببندد
چون ز گل رونق بری با نرگس مستانه خود

نقض عهد از بسکه دیدم، عهد کردم با زمانه
تا دگر پیمان نبندم، جز که با پیمانه خود

کوه را تاب کشیدن .دلبرا، هرگز نباشد
آنچه کز عشق تو دارم بارغم بر شانه خود

گر سر فرهاد داری می، بپای بیستون خور
تا بگوید قصه شیرینت از دندانه خود

بگذرد، پای مناعت مرد، را از چرخ گردون
گر شناسد خویش و نبود در جهان بیگانه خود

شمع هر محفل مشو تا بهر هر نا کس نسوزی
شمعت از هر سو فروزد، گر شوی پروانه خود

در پی مقصود (صهبا) در جهان تا زنده هستی
دست هرگز بر مکش از کوشش مردانه خود

«پیری رسید و نوبت طبع جوان گذشت»
افسوس کاین رسید و صد افسوس کان گذشت

دوران‌عمر گرچه بس آوردمان ملال
دیدیم عاقبت که‌چون برق یمان گذشت
یاری گزین موافق‌وخوش‌زی، که‌ضایعست
از عمر آنچه در طلب آب و نان گذشت
چون‌جمله‌سخت وسست‌بدوران گذشتنی‌است
خرم کسی که بیغم‌از این و از آن گذشت
پیش از ادای هر سخن، اندیشه واجب است
آه‌وفغان چه سود چو تیراز کمان گذشت؟
ممکن بود من از وطـن خـویش دل کنم
مرغی اگر زروی رضا ز آشیان گذشت

(صهبا) لهیب عشق بتان بین که طبع تو
در سـر زمین شوره زآب روان گذشت

هرگز گل مراد، زباغ جهان نچید
دستی که پای شوق، زخاری عقب کشید
کوشش زیاده بایدش آنرا که درجهان
از راه راست خواست بمقصود خود رسید
داری چه شکوه‌ای ز عقب ماندگی خویش؟
کاهسته میروی تو و آن هم سفر دوید
رنجی نبرده‌ای و ترا راحت آرزوست؟
کی میتوان زبذر نپاشیده خوشه چید؟
جان بایدت که عرضه ببازار عشق کرد
خواهی اگر که ناز پری پیکری خرید

باید کنون کشید بصحرا بساط عیش
کامد بهار و سبزه بدشت و دمن دمید
می خور که بشنوی توز بلبل بگوش جان
تسبیح آنکسی که چنین منظر آفرید
در کشف راز دهر، مکن عاقلا تلاش
کاین قفل ناگشاید و می‌بشکند کلید
هر جامهٔ ای زلفظ که خیاط عشق دوخت
اندام و حسن روی تو آنرا زهم درید
مرغ دل مرا مکن آزرده بیش‌از این
ناید دگر بچنگت، اگر از قفس پرید
هرگز مکن بحق کسی بد که گفته‌اند:
آنکس که‌بدنکردبکس، روی‌بدندید
(صهبا) نصحیت تو زعقل است و گوش عشق
نشنیده‌ام که پند تواند زکس شنید

(نغمه مرغ‌شب)

ای درتلاش نان، بلب آورده‌جان عمر
جز آب دیده، ماحضرت‌کو بخوان عمر؟
دانی که چیست نغمه جانسوز مرغ شب
بیدار شو که‌رفت‌دوان کاروان‌عمر
تخم وفا بدور بهاران نداد بار
زین کشته بدروی چه ثمر. درخزان عمر؟

با چشم بسته تا که درونی بکارزار
یك تیر بر هدف نزنی از کمان عمر
(صهبا)چو باد حادثه کشتی جان شکست
دیگر چه میرسی تو بسود و زیان عمر

عدل کسری از دیده بوذرجمهر

گر که برعدل است دور چرخ گردون رامدار
از چه چشم ما نبیند غیر بیداد از سپهر
عدل کسری هم که دلکش قصه تاریخ ماست
وای اگر بینیش باز از دیده بوذرجمهر

دوحکایت ازگلستان سعدی که آقای صهبا بنظم درآورده‌اند

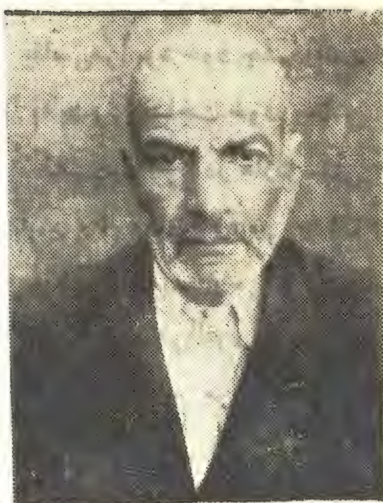
دراعصار پیشین یکی از ملوك
ز بیماری مهلکی شد چو دوك
نماندش حکیمی که رائی نزد
یکی از قضا ، ره بجائی نزد
زدرمان یکایك چوعاجز شدند
بکنگاش رای خطیری زدند
نوشتند کاین ریش را مرهمی
همی باید از زهره آدمی
که باشد قوی هیکل و تندرست
جوان‌سال‌نی‌طفل ونی‌پیرسست
غلامان بگشتند شهر و دهات
جوانی بجستند با آن صفات
ورا خونبها آنقدر سیم و زر
بدادند تا گشت راضی پدر
همه ماجرا را چو قاضی شنید
بدون تأمل قلم بر کشید
بفتوی نوشت « ارملك از ملال
رهد،خون یك‌تن رعیت‌حلال »
نگون بخت، نزد خداوند جاه
نیاسودی از خنده قاه قاه
نهیبش‌زد ،ای بیخبر خنده‌چیست؟
کسی‌را که‌لخت‌دگر زنده‌نیست
بگفتا ایا شاه گیتی فروز
مراخنده‌برحال‌خویش‌است‌وروز

پدر باشد و قاضی و شهریار
بهرگیر و داری به پندار یار
پدر چون بمشتی زرم سر فروخت
بقاضی مرا بود خود چشم دوخت
فغان تا که در یافت قاضی مقال
به بهبود شه ساخت خونم حلال
ملك هم چه امید باك منش؟
که راحت بود در هلاك منش
نخندم چرا ای خداوند جاه
پدر را دو ماندم ز قاضی و شاه
خدایا ! مرا خود نگهبان بکشت
غلط بود بگریدم ار جز تو پشت
ملك را چنان رحمت آمد بدو
که بگذشت فی الفور از خون او
ورا دامن و رو ز زرو بوسه داد
بتقدیر خود بر مرض دل نهاد
قضا را همان هفته بهبود یافت
که بر بیگنه از کرم سر نتافت
بلی نیکمردان چنین کرده‌اند
که از نام خود پر زمین کرده‌اند
ز سعدی بیاموز جانا تو پند
که تا بگسلد پای گفتار بند

شنیدم یکی از ملوك عظام
بخواندی شبی زاهدی را بشام
بدستی پسر، دست دیگر عصا
روان گشت زاهد بهمان سرا
نیاسوده از رنج ره در ورود
بر ایوان شه بست عقد سجود
از اوراد و اذکار چیزی نماند
که در چشم شه زاهد آنشب نخواند
چو گسترده شد خوان ز بعد نماز
نخورد آنچه کش بود بر آن نیاز
بحجره که باز آمد او با پسر
طلب کرد از نو طعام دگر
تعجب کنان گفتش آن طفل خام
که خوردی بدربار سلطان طعام
بگفتا بچشم شه نامدار
نخوردم طعامی که آید بکار
بگفتا قضا کن پس اکنون نماز
که نپذیرد آن نیز دانای راز

چو (صهبا) اگر راه سعدی رویم
بسا پند کز کودکان بشنویم

دکتر معتمد



دکتر سید ابوالفضل معتمد هاشمی، فرزند مرحوم میرزا عبدالکریم هاشمی بعد از خواندن مقدمات صرف ونحو در سمنان در سال ۱۳۱۲ قمری برای فرا گرفتن علم طب بتهران عزیمت نموده، ودر مکتب مرحوم حاج میرزا عبدالباقی طهرانی پدر دکتر اعلم الدوله بتحصیل قانون و در مدرسه سپهسالار قدیم در مدرس مرحوم میرزا حسن کرمانشاهی ومیرزا مسیح سمنانی بمطالعه شفا وشرح نفیسی مشغول بوده و در محکمه حاج میرزا حسین اعتماد ومیرزا حسینعلی مسیح الدوله وحاج میرزا حبیب اله در پا منار بفرا گرفتن عملی علم طب و نوشتن نسخه بمدت شش سال اشتغال داشته و مقارن مسافرت مظفرالدین شاه بخارجه، اولین خدمت پزشکی ایشان در اردوی قشون تهران در فوج حشمت سمنان که ریاست آن بعهده حشمت نظام پدر گلشائیان بوده شد جزء اطبای آنروز قشون باعبا و عمامه در سربازخانه نایب السلطنه انجام وظیفه مینموده‌اند ودر سال ۱۳۰٤ بوطن مألوف سمنان مراجعت وتا سال ۱۳۲٤ شمسی در پست ریاست بهداری شهرداری و کفالت بیمارستان تدین و پزشک کارخانه ریسمانریسی و بانک ملی شعبه سمنان وبیمه کارگران خدمت نموده ودر این سال بعلت کسالت وضعف بنیه از خدمات دولتی مستعفی گردیده وبمطالعه وادامه

خدمت پزشکی آزاد پرداخته‌اند و درطول خدمت علاوه بر خدمات پزشکی درامور اجتماعی نیز مصدرخدماتی بوده‌واکثراً عضویت انجمنهای بلدی وانجمن شهر و نظارت انتخابات دوره‌های مختلف راداشته‌اند. توضیح اینکه برای فرا گرفتن علم تشریح طب در دبستان نظام نیز تحصیل مینموده ودر همانجا بعلت آلودگی استخوانها و جمجمه‌هائی که جهت مطالعه میآورده‌اند وضدعفونی نبوده بمرض حصبه مبتلا و بوسیله میرزاعلیخان ناصرالحکماء معلم مربوطه معالجه شده‌اند آقای دکتر معتمد اکنون در سمنان مقیم وایام فراغت خودرا بسرودن اشعار ومطالعه میگذرانند

چند بیت ازیك قصیده ویك غزل و مثنوی از آثار ایشان درذیل درج میشود

چو بهمن رفت وروی آورد اسپند نهال معرفت گردد برومند

شود آبستن از باد بهاری گل و ریحان و اشجار تنومند

صدف آید برون از قعر دریا که نوشد ز آب نیسان قطره‌ای چند

دهد آن قطره‌هارا جای در دل چو مام مهربان از بهر فرزند

دواند ریشه اندر آب مرجان گر گردد ماهرویانرا گلوبند

شود بیدار چشم مست نرگس رود در خواب جادوئی و ترفند

شود خورشید خاور عالم‌افروز رباید برقع از کوه دماوند

بصحرا لاله حمرا بروید زند برچهره عشاق لبخند

شقایق سربرآرد از لب جوی شود پر گل برو دامان الوند

بخندد کبك در دامان کهسار

بگرید ابر چون مظلوم در بند

(غزل)

کمان ابرو نگار شیر نخجیر فکند از غمزه بر مرغ دلم تیر

هلا کمرا کمر بست آن جفاجوی زتیغ ابروی مانند شمشیر

زمژگان سیه آن ماه رخسار بقصد صید دل بنمود شبگیر

مرا افکند در چاه زنخدان دل بیرحم آن مهر جهانگیر

فضای سینه بی حاصلم را زپیکان محبت کرد تسخیر

فتاده کار من با ماهروئی نمیدانم چه باید کرد تدبیر

دل سودائی دیوانه‌ام را همی باید علاجی غیر زنجیر

زخال لب فکنده دانه در راه چو شیخ شهر از تسبیح تزویر

منال ای (معتمد) از جور خوبان

که اینت از ازل بوده است تقدیر



مناظره بلبل و جغد

گفت بلبل بجغد از ره ناز آی در گلستان بچهره باز

چند در این خرابه خواهی بود که نمی بینم اندر آن من سود

جای باریك و تنك و زشت و خراب نیست جای تحمل و نی تاب

آی در گلستان که جان بینی آب در جویها روان بینی

جغد بی اعتنا بسبزه و گل داد پاسخ بگفته بلبل

من و دیوار و این خرابه و کنج تو و آن باغبان و غصه و رنج

من نیم صید تو ره خود گیر

رو بگلزار و بهره خود گیر



پیمان یغمائی

علی محمد یغمائی متخلص به «پیمان» نواده یغمای جندقی شاعر معروف عصر قاجاریه است نسبت پیمان بعد از سه پشت به یغما میرسد. پیمان فرزند عبداله (طفری) طفری فرزند محمدعلی خطر یغمائی (خطر) فرزند یغماست زادوبوم یغمائی ها از نسل خطر عموماً سمنان ودامغان میباشد خطر زمانی که از ترس حسین کاشی یاغی معروف از جندق (که محل تولداو بود) متواری شد بسمنان آمد و توطن نمود ولی اولاد های او من جمله طفری دامغان را محل اقامت اصلی خود قرار داد فرزندان دیگر یغما احمد (صفائی) اسمعیل (هنر) بزرك واسمعیل (هنر) کوچك. ابراهیم دستان (یغمای ثانی) تماماً در جندق و خور زندگی میکرده اند (صبوحی) و (صهبا) عمو زاده و برادر پیمان نیز از نوادگان یغما در سمنان هستند. دیوان اشعار پیمان در سال گذشته چاپ شد پیمان گذشته از اشعار فارسی اشعار سمنانی را نیز نیکو میسازد پیمان در مقدمه دیوانش مینویسد «در ۱۲۹۸ شمسی هجری داخل خدمات دولتی شدم در عرض ۳۳ سال خدمت دولتی کارم منحصر بامور مالی و حسابداری بوده طبع شعرم موروثی است از ده سالگی شعر میگفتم منتها خارج از قواعد شعری بود» ولی امروز اشعار پیمان محکم و زیباست اشعار سمنانی او را اغلب مردم از بردارند فعلا پیمان درخدمت دولتی است و بیشتر وقتش را بمطالعه میگذراند از آثار اوست

دل تیره جز تیره گیها نبیند | طبیعیست جز ظلمت اعما نبیند
سراپای هر ذره در صحن گیتی | نباشد بجز نور، اما نبیند
جهان‌سر بسر گر پر از نخل گردد | چو در بند خار است خرما نبیند
چسان؟ کی زده سنك بر فرق دانا؟ | کجا؟ کو؟ چرا دیده ما نبیند؟
تواناست دانا مکرر شنیدم | چه چشمی که دانا توانا نبیند
دزو دیده از خلق و نا کشته تخمی | اسامی چرا بی مسما نبیند؟
نکرده رفاقت، ندیده محبت | چرا دوستان را جز اعدا نبیند؟
عجب دارم از آنکه عدل خدارا | در این داد که حکمفرما نبیند
کسی کو بود عاجز از خود شناسی | عجب نیست گر لایش الا نبیند
کسی کو نبردست بوئی ز عرفان | نباشد شگفت ار شناسا نبیند
نهادند در لفظ معنی و رازی | نه آن راز تنها که معنا نبیند

بلی زشت جورا بتصدیق (پیمان)
همان به که در عمر زیبا نبیند

اندرز بفرزند

گوش خود بگشاو بشنو پند من | تاشوی آگاه تر فرزند من
از ازل حب‌الوطن آموختم | لب ز غیر خیر ملت دوختم
در اسارت تا بکی خو کرده‌ای | زنده و سوی عدم رو کرده‌ای
پای تا سر گشته‌ای محتاج غیر | گمرهی و می ندانی شر ز خیر
در بدن تا نیستت حس قصاص | از اسارت نیستت یکدم خلاص
نفت اندر ملك چون شریان تست | خون خود را حفظ کن کان جان تست
تا متاع لو کس جای زر گرفت | ملك و ملت مفلسی از سر گرفت

میزند بـر قلب ملـت نیشتر		وارد از صادر شود از بیشتر

از محیط آدمیت خـارجـی		گرشوی مشتاق جنس خارجی

راست گویم ملت ارشد، بیسواد		داد ملك خویش راخواهد بباد

غزل

بدست خویش مه‌من، چو می بجام کند
هزار فتنه بپـا بین خـاص و عـام کند

نشانده دانه خالی بزیر زلف چو دام
که مرغ وحشی دل را بحیله رام کند

یقین بدان که همـه پختگان زیرك را
بحیلـه گر نتـوانـد بغمزه خام کنـد

مده شراب که در مستی‌اش ثباتی نیست
خوشـم بمستی آن چشم تـا دوام کند

جفنك وجهل‌وجنون، شیخ‌و ناصح‌و زاهد
در این میانه خرد بحث با کدام کند

همان به است قضاوت بعشق بسپاریم
کـه‌عشق بحث بشمشیر انتقـام کنـد

سخن بعشق محول‌شدست و (پیمان)را
روا بود که دگر ختم این کلام کند

علم، ریشه عمل بود شاخه		شاخه بی ریشه کی دهد میوه؟

شیشه‌اصل‌است‌وجیوه‌فرع،‌ولیك		آینه شیشه است بی جیوه

نسبـت اقتبـاس بـا ابداع		هست مـانند دختر و بیوه

هست (پیمان)یگانه شا گردت		شعر گوئی اگر بدین شیوه

عشق پیری

زمژگان جوانی جست تیری — نشست اندر دل بیچاره پیری

زتو خواب‌جوانی دید وشدمست — چو بیند خواب آزادی اسیری

بر آن‌مهر و چنان‌شدخیره‌چشمش — که بر گنجی فتد چشم فقیری

چنان‌در کارخود حیران که گردد — حقیری مصدر کار خطیری

اسیر نفس خود گشت‌و نماندش — نه صبری ، نه گریزی‌نه گزیری

چو تدبیرش‌نبود‌ازمن‌مددخواست — که تدبیری بیاید از دبیری

عجب‌آمدمرا جائی که مجرم — کند اقرار بر جرم کبیری

بگفتم در جهان هرگز ندیدم — چنانت سست رائی سخت گیری

تو پیری وجوانت دلپذیر است — جوان خواهدجوان‌تر دلپذیری(۱)

به کشتی کی. کجادیدی‌درآید — به میدان ، ناتوانی با دلیری؟

اگر نشنیده‌ای بشنو ز(پیمان) — که گفت از گفته شیخ شهیری

بپهلوی جوان با قید سوگند

(اگرتیری نشیند به که‌پیری)

از عشق سخن نگفته بهتر — راز دل ما نهفته بهتر

آن‌چهره‌زچشم زخم گیتی — چون‌غنچهٔ‌ناشکفته‌بهتر

دوشینه بخواب رفت، گفتم — این‌فتنهٔ دهر خفته‌بهتر

جائی که‌سخن نمی شناسد — پس‌درسخن‌نسفته بهتر

حرفی که‌مرا ملول‌سازد — خاموش، که‌ناشنفته‌بهتر

تامیکده‌جای عارفان است — اززاهدوشیخ، رفته‌بهتر

(پیمان) بخدای ناشناسان — اسرارمگو نگفته‌بهتر

---

(۱)دربهترین اشعار پژمان بختیاری‌این شعر بدینصورت ثبت شده

تو پیری و جوان‌رادوست داری — جوان البته میخواهد جوانتر

شعر مدان آنچه روانیش نیست دوست مدار آنچه که جانیش نیست
در دل کس نیست زشعرش اثر شاعر اگر طبع روانیش نیست
داد ز کف قافیه و وزن و بحر آنکه بدل سر و چمانیش نیست
شعر نوش موی و میانی نمود حیف و دو صد حیف که آنیش نیست
تیر سخن چون بنشیند بدل گر بکف از عشق کمانیش نیست؟
تاخته بر سبك قدیم و جدید مسخره سبکی که عنانیش نیست
نیست سخنور که بجنگش رود هست اگر از چه زبانیش نیست؟
دل ز گلستان ادب، فیض بافت میل جنان حور جنانیش نیست
خواست نشانی زبتم گفتمش آنکه مکانی و نشانیش نیست

لطف سخن هیچ زپیمان مخواه
گر مدد از پیر مغانیش نیست

معینیان

اززندگی و احوالات این شاعر باآنکه ازمعاصران است اطلاعی در دست نیست فقط در(سخنوران نامی معاصر) تالیف برقعی قمی جلد دوم قصیده‌ای درحدود شصت بیت از او چاپ شده که بسیار محکم و زیباست ولی مابعللی از چاپ آن معذوریم فقط شرح حال اورا نقل میکنیم «علی اصغر معینیان درسال ۱۲۹۱ شمسی ازمادرزاد وعلوم ابتدائی رادر شهر سمنان فرا گرفت و در سال ۱۳۰۹ شمسی بتهران رهسپار گردید و دوره متوسطه را بپایان رسانید اما سختی معیشت اورا ازادامه تحصیل باز داشت ناچار وارد خدمات دولتی گردید و در وزارت فرهنگ بکار پرداخت ودرنظم شعر راه شاعران اصلاح طلب راپیش گرفت وچکامه (ذیل!) شاهد افکار مترقی اوست.

قاضی



سید ابوالفضل شریعت پناهی متخلص به «قاضی» فرزند آقای سیدهادی شریعت‌پناهی متولد سمنان که فارغ‌التحصیل دانشکده حقوق است چند سالی است برای تکمیل رشته خود بسویس رفته، قاضی از شعرای با ذوق واستعداد سمنان است دیوان اشعارش موقعی که در سمنان نزد نگارنده بود متاسفانه از اشعارش یاد داشت نکردم فقط قصیده‌ای که در جواب یك قطعه‌من ساخته بخط اودر نزد من است وچند بیت از یك قصیده دیگر او راهم ازبر دارم باضافه یك غزل که ذیلا درج میشود



هر که رادل در تمنا گم شداندر بحر عشق
بهر دل جستن در آن غواص ماهر میشود
میکند فریاد بهر وصل ساحل هر غریق
عاشق بیدل برای قلب شاعر میشود

قصیده

آنکس که لطف دارد و حسن نظر کند
مارا بلطف خامه خود مفتخر کند
دل را اسیر خم کمند سخن کند
جانرا عبید شعر چوشهد و شکر کنید

مقبول حلقه دل و محبوب ما شود
منظور مردمان شود و چامه سر کند
آنکس که این صفات همه دروی است جمع
شاید که این سخن بدل او اثر کند
در کسب علم و مرحله ارتقاء فکر
باید که جد و جهد بسی بیشتر کند
گمنام یا بمیرد و نبود زوی اثر
یا اینکه خویش را چوبزرگان سمر کند
آیا تواند آنکه زحسن کلام خویش
تحصیل شهرتی‌بجهان معتبر کند؟
آیا شود کـه سعدی دوران خود شود ؟
روح ورا بشعر و سخـن زنده‌تـر کند
آیا سخن چو حافظ شیرین سخن کند ؟
«آری کند ولیك بخـون جگـر کند»
بـاید که جان ز قید جهانی رها شود
دل را اسیر مردم صاحب نظر کند
باید بدور عام و رجال بزرگوار
گردش بمثل هاله بدور قمر کند
آنکس کند افاضه، ز شیرینی کلام
خود را ضعیف همچو نی نیشکر کند
استاد آنکـه است بگاه سخن، که وی
خود را بملك علم بسی مقتدر کند

شعر روان و طبع لطیف تو «نوحیا»
دل را بوجد آرد و برجان اثر کند
هر کس که خواند شعر ترا و شنید، رقص
گاهی ز دست و پا و گهی از کمر کند!
باشد مزاح شعر اخیر،ای سخن سرای
باید ز ما نرنجد و از دل بدر کند
«قاضی» بدان‌زمان شود ازخویش بیخبر
صوت کلام شعر تو وی را خبر کند
این نکته هست نصب نظر مرمرا مدام
باشد سلامت آنکه بصحت نظر کند

محبوب قلب مائی و مطلوب عالمی
در دل بسی عزیزی و بر جان مقدمی
اندر خیال، نقش تو تصویر میکنم
پیوسته در مخیله من مجسمی
بر قلب داغدار وبجان شرار بار
گاهی بمثل آبی و گاهی چو مرهمی
رشك بهشت، روضه دل میشود اگر
بخرامی همچو کبك ودر آئی بخرمی
ایمادری که عیسی عشق ازتو زاده شد
در پاکدامنی و طهارت چو مریمی
درخلوت ازجفای تو من گریه میکنم
تا مردمان ندیده و گویند ظالمی

آنکه که محنت فلکم خوار میکند

بازم چو مونسی و زداینده غمی

اکنون که فرصت است وتوانی مرا داد

کامی رسان بسوخته خویشتن دمی

در دل بجز تو مهر کسی را نپرورم

تا هست قلب . خلوت دلرا تو محرمی

عشق است (قاضیا) که بود شرط اعتلا

تا زنده‌ایم و هست بساط فلك همی

حبیب‌الله خسروانی

انبوه پراکنده ودرهم ریخته‌ای از انواع شعر کارنامه شعروشاعری مردی است که هیچگاه ادعای شاعری نداشته، جز معدودی از دوستان و آشنایانش اورا بدین صفت نمی‌شناسند از تظاهر وفضل‌فروشی گریزان است و هرگز بخاطر خوش آمداین و آن شعری نسروده است :

درنامه‌های دوستانه، درحاشیه روزنامه‌ها، بردر و دیوار بناهای تاریخی و آرامگاههای شعرا و بزرگان هروقت و هرجا که حالی داشته شعری گفته و گذشته است از زمان تولد خود (۱۲۸۳ شمسی) تاسال ۱۳۱٤ درموطن خودسمنان بسر میبرد، روح حساسش زائیدهٔ حوادث دردناك زمان طفولیت اوست . در فاصله‌های کوتاهی پدرو تنهابرادر و سپس مادرخودرا ازدست داد وازین زمان باروحی پرسوز وشور تنها پا بعرصه زندگی نهاد . ازسال ۱۳۱٤ ببعد در شهرهای شاهرود و مشهدو دامغان بسرمیبرده واکنون در تهران اقامت دارد همواره باظلم و جور

درستیز بوده وازین رهگذر سختیها برده ورنجها کشیده است. آزادگی و علوطبع در تمام اشعارش خودنمائی میکند عشق دیوانه وار بزادگاهش- شهری که همواره ازدوریش رنج میبرده -همه جا درشعرش جلوه گراست بیشتر اشعارش رادردوران جوانی سروده واکنون نیز هروقت فرصت و فراغتی دارد بزبان شعراحساساتش رابیان میکند، آنچه از قصیده و غزل ورباعی و انواع دیگر شعر که اکنون دراختیاردارد خودمیتواند دیوان بزرگی را تشکیل دهد ولی خودش درچاپ وانتشار آنها اصراری ندارد شاید روزی فرزندانش تمام آنها راگرد آورند وبصورت مجموعه‌ای منتشر سازند : از آثار اوست

جهانا بمن ازچه رو سر گرانی / که کردی نصیبم همه ناتوانی

چه فرق است بین چومن بامن آخر / که باشد نصیبش همه شادمانی؟

ولی فرق باشد بسی در میانه / ز استاد دارم بیاد از جوانی

بنادان سپارد فلك گردش دهر / که هر کار خواهی بکن تا توانی

بدانش پژوهان توجه ندارد / فلك راست، سرگشتگی از ندانی

حریف تو ای سفله پرور جهانا / منم در جهان از ره نکته دانی

یکی جنك باشد میان من و تو / در آخر منم رستم و تو کشانی

نسازم الف را مبدل بلامی / بنزدیك دونان پی لقمه نانی

گرفتم در آخر بجای کلا هم / بسر بر نهادی تو تاج کیانی

تملق ز آزادگان می نزیبد / بدون پرورودون صفت مردمانی

نگویم من (ارنی) چوموسی که آید / بسینا یکی پاسخم (لن ترانی)

چه خوش گفت فردوسی پاك طینت / ز قول ابو طاهر خسروانی

«جوانی کجائی که گویم شب وروز / دریغ از جوانی، دریغ از جوانی»

از بسکه خیره شد نظرم در جمال تو

بر داشت عکس مردمك دیده خال تو

گر پای بر سرم بنهی فخر میکنم

فرخنده آن سری که شود پایمال تو

اندر محاق رفت ز خجلت، هلال ماه

چون جلوه کرد عکس رخ چون هلال تو

گویند هیچ فرض محالی محال نیست

بر من بود محال، خیال وصال تو

بدوران هر کسی از هجر دلدار — غمین و من ز وصل یار بیزار

که از سر تا بپا خود دلبرستم — دو عالم بایدم از جان خریدار

ز سیلی زمانه صورتم سرخ — چو رخسار نکویان ستمکار

مرا خاطر چو زلف یار در هم — پریشانیش از بختم پدیدار

دلی ازغصه پرخون دارم و تنك — که رشك آرد به پیشش لعل دلدار

وجودم لاغر آمد چون میانش — کشیدم درجهان بس رنج بسیار

درین محنت سرا هرگز نگشته — نصیبم هیچ از دیبا و دینار

ولی از دسترنج من فراوان — شده عاید بهر زشت و نکوکار

نه آنکه از تهی دستی بنالم — خدا داند کزینم نیست گفتار

رباعی زیر هنگام زیارت مقبره شیخ عطار در نیشابور فی البدیهه گفته شده است

بسر تربت عطار نشستیم دمی

فارغ از هر دو جهان نی قدحی نی صنمی

مست اسرار حقیقت شدم و از سر ذوق

حالتی رفت که از دیده برون داد نمی

احمد پناهی



محمداحمد پناهی فرزند سیدعلی اکبر متولد سال ۱۳۱۳ سمنان تحصیلات ابتدائی را در سمنان بپایان رسانید و اجبار آبجای ادامه تحصیل چندی بشغل کفاشی و سپس در استخدام دولت در آمد و فعلا در شرکت پنبه بکار اشتغال دارد از سال ۱۳۳۰ شعر گفتن را شروع کرد با آنکه تحصیلات عالیه‌ای نداشت ولی بمدد مطالعه مداوم و ذوق و استعداد فطری کمبود تحصیلات خود را اجبران کرد

اشعارش از سال ۱۳۳۱ در جراید منتشر میشد در شعر گاهی (م . ا . پناه) و گاهی (سنگر) تخلص میکند احمدپناهی از جوانانی است که اگر بکار شعر بامطالعه عمیقی ادامه دهد میتوان آینده درخشانی برای او پیش بینی نمود از آثار اوست

خاك رهت، كحل بصر میكنم	عمر بسودای تو سر میكنم
روز بیاد تو به شب میبرم	شب بخیال تو سحر میكنم
تا نكند تیر غمم چاك چاك	باده گلرنك سپر میكنم
یار گرانمایه من تا توئی	روی نه بر یار دگر میكنم
تالی پروانه به شمع رخت	از سر و جان صرفنظر میكنم

هیچ تعلق ز جهانم نماند
عمر بسودای تو سر میكنم

خواهم چو او رفت از برم‌د نیانباشد دنیا چو از او شد تهی ٬زیبا نباشد
دیگرلبی بر روی مه روئی نخندد دیگر گلی‌در صحن‌بستان‌وا نباشد
آوخ که‌دیگراز تماشای دو چشمش در چار چوب سینه‌ام غوغا نباشد
دیگرلبی‌مستی نه بخشد برلب کس دیگر شرابی در دل مینا نباشد
گرعشق باشد٬ یار منهم باز گردد گر نیست هم٬ از بهرمن تنهانباشد
درهجر جانان هیچ قلب‌دردمندی چون قلب من آلام رام‌أو انباشد
دیگرمن آن‌مرغم که‌درهیچ آشیانی بهرم پی عزلت گزیدن جا نباشد
رفت‌او چه کس‌رامن‌بجایش بر گزینم اورا دراین‌دنیای‌دون همتا نباشد
دیگر بچشم‌من٬چوچشمان قشنگش چشمی‌چونر گس٬خسته‌و شهلانباشد
دیگر لبی همچون لبان‌آتشینش درکام من‌شیرین وشهد افزا نباشد
دیگردرآغوش کسی‌چون‌بازوانش آن گرمی‌و آن‌لطف‌و آن‌غوغانباشد
دیگررخی‌همچون‌رخ عابدفریبش فکرت ربای دیده بینا نباشد
اف‌برتو بادا٬ای‌محیط نکبت آلود کز دامنت‌جزرنج وغم پیدا نباشد
من‌رانده‌ای‌هستم که‌دردروازه‌مرك بنشسته ٬ امیدیم بر فردا نباشد
لبخندبرلبهای من خشکیده ازدرد دیگر بدل عشق‌وبسر سودا نباشد
من کاروان زندگی گم کرده هستم کارم بجزطی بیابانها نباشد
دریای‌یأسم‌سخت‌درخود کرده‌حیران آوخ که‌ساحل اندرین دریانباشد

لب تشنه ٬تاول بسته پا ٬ مأیوس‌و دلخون
یارب کسی چون من بدین سیما نباشد

دل گریزا بود و با عشقی نگاهش داشتم
که قرین سوز و که سر گرم آهش داشتم
دیده٬ گاه دیدن مه طلعتان ٬ بی‌تاب بود
با ٬ فسون در انتظار او براهش داشتم

سر بسوداش از خماری لحظه‌ای فارغ نبود

هر سحر هشیـار بادصبحگاهش داشتم

مست بود از حسن‌روزافزون‌خود دلدارومن

دیده مشتـاق بر سیمـای مـاهش داشتم

اینهمه صبر و تحمل با جفای او نبود

انتظار لطف ومهر گاهگاهش داشتم

کم‌ملامت کن چرا نگریختم ازاو (پناه)

بند از زنجیر زلفین سیاهش داشتم

برای صید دل از نرگست نگاهی بس

که تیری از پس آهوی بیگناهی بس

شب‌سیاه‌من از جلوه‌تو چون روز است

شکست ظلمت شب را، فروغ ماهی‌بس

بهرصفت که‌پسندی مرابخویش بخوان

پی هدایت گمگشته، کوره راهی بس

دلم بگوشه ای از زلفت اکتفا سازد

که در شب سیه آواره را پناهی بس

جهان بزیور مستی و عشق تزئین شد

که‌باغ را نه همین سبزه و گیاهی بس

دلم بمهر تو از روزگار بیزار است

بفکر راحتی ملك، پادشاهی بس

مکن عتاب که‌دل رنك غم‌بخود گیرد

که بر کدورت آئینه گرد آهی بس

گل و خار

در بوستان هستی، گل هست و خار هم هست
فریاد بوم اگر هست، بانك هزار هم هست

گر میدهی سر از کف، در راه زندگی ده
جان دادنیست شیرین، با افتخار هم هست

از کینه رقیبان، رنجی بخود مده راه
آنجا که زهر غم هست، تریاق یار هم هست

این سنگلاخ محنت، روزی شود گلستان
تنها خزان نباشد، فصل بهار هم هست

دیروز روز غم بود، امروز روز عیش است
بر آن مدار اگر بود، بر این مدار هم هست

حسرت مخور بر آنان، کز دوستان بریدند
در جمع استواران، نا استوار هم هست

هر بی اراده‌ای را فخر ثبات نبود
در عرصه حوادث، ننگ فرار هم هست

گر روز درد آمد. روز صفا هم آید
در بوستان هستی، گل هست و خار هم هست

رفتی

خود را بمن نمودی و رفتی | بر عشق من فزودی و رفتی
بر بستر لطف خیالم | یك دم فقط غنودی و رفتی
یکروز گرم جلوه گریها | دل از کفم ربودی و رفتی
باب فراق بر من مسکین | ای مه‌جبین، گشودی و رفتی
دیگر امید در دل من نیست | امید من تو بودی و رفتی

بانو حبیبه عامری



بانو حبیبه عامری تنها شاعره با ذوق و گمنام سمنان است که بطور تصادف بخدمت ایشان رسیدم. حبیبه همسر جناب سرهنگ عامری برادر آقای جواد عامری دادستان کل کشور و وکیل سابق سمنان است پدر خانم حبیبه، مرحوم میرزا سیدابراهیم (عمیدالحکما) بود که بعد از طرف ناصرالدین شاه ملقب به (عمیدالسلطنه) گردید. عمیدالسلطنه از انقلابیون ومبارزین مشروطه ایران است که در تاریخ مشروطه شرح فدا کاریهای ایشان ذکر شده پس از پیروزی مشروطه بر استبداد مرحوم عمیدالسلطنه بپاس خدمات درخشان خویش بنمایندگی مردم سمنان و دامغان در دوره اول بمجلس شورا رفت و در کابینه‌های بعدی نیز بارها بوزارت عدلیه و وزارت فوائد عامه و هنگام ایالت خراسان قوام‌السلطنه نیز معاونت ایالت را عهده‌دار بوده‌اند

بانو حبیبه از سال ۱۳۳۰ بکار شاعری پرداخته‌اند ولی اشعار خودشان را هرگز برای مجلات نفرستاده‌اند و برای کسی هم نخوانده‌اند در اشعار ایشان سادگی و سلاست موج میزند شعرشان از کلمات مغلق عاریست.

حبیبه بیشتر بساختن رباعی پرداخته و تقریباً میتوان گفت غزل کم دارد ولی بطوریکه میگوید یکمرتبه در چندسال قبل اشعار خویش

زاالزبین برده مجموعه‌ای از رباعیات وترانه‌های خودرا آماده کرده‌اند که بزودی منتشر میشود در نقاشی نیز سالهاست کار میکنند و در نمایشگاههای نقاشی همشرکت کرده‌انددربین نقاشیهای ایشان تابلوهای بسیار زیبائی بچشم‌میخورد که‌تابلوی (پیری)یکی از آنهاست‌امیدواریم شاعره ارجمند ما ، درکارهای هنری خویش بیش از پیش موفق‌باشد. مسلم‌است که دربین‌زنان نیزاستعدادهای نهفته فراوانست ولی محیطی که باید برای‌فعالیت وهنرنمائی ایشان‌وجود ندارد واین محیطراخود ایشان باید بسازند .بانو حبیبه (حبیب)تخلص میکندچندغزل و مقداری از رباعیات ایشان درج شد

رفتیم و یاررا برقیبان گذاشتیم رفتیم‌وداغ بردل هجران گذاشتیم
درمانبودطاقت‌سوزو گدازعشق این‌رنج‌واین‌عذاب‌به‌آنان گذاشتیم

هرلحظه که‌بی‌توبرمن‌زار گذشت سالی‌وشدو بادیده‌خونبار گذشت
هر روز بخود وعده فردا دادم ازوعده فردای تو بسیار گذشت
کارم‌شب‌و روزگریه‌و زاری شد عمر من بیچاره بدین کار گذشت
امروز که حال دل خود میبینم دانم‌چه به‌مجنون‌دل‌افکار گذشت
یك‌لحظه‌نیاسودزفکر تو(حبیب) روزوشب‌من‌بیادت‌ای‌یار ، گذشت



گفتمش ای آفت‌جان‌وعده‌دیدار کو وعده‌دیدارت‌ای‌افسونگرعیار کو؟
ای بساشبها که‌بردردوختم‌چشم‌امید لیك آنکس‌پانهدبرچشم‌بی‌مقدار کو؟
قول‌دادی‌وعده کردی‌نازنین‌پس کوچه‌شد آخرای‌امیدجان‌پس حرمت گفتار کو؟
خنده‌ئی‌شیرین‌نمودو گفت‌میآیم‌ولی بخت‌خودرامیشناسم‌طالع‌بیدار کو؟

(گل خشکیده)

دیشب بمیان دفتر خویش خشکیده گل بنفشه دیدم
یادم آمد از شبی . که اورا از دامن شاد شاخه چیدم
افسوس چه زود رفتم از یاد

بر سینه من تو نصب کردی این گل که نشان دوستداریست
این دسته گل بنفشه خشك از لطف گذشته یادگاریست
از دست تو و زمانه فریاد

از گوشه چشم قطره‌ئی اشك لغزید بروی برك گلها
شد تازه غم دل حبیبت ای لعبت دلفریب زیبا
چونشد که زمن نمیکنی یاد؟

بوسیدمش و دو باره او را چون خاطره‌ات نهان نمودم
سوز دل بینوای مسکین در دفتر خود بیان نمودم
آمال (حبیب) رفت بر باد

سینه‌لبالب زخون ، زفتنه‌های تو شد آفت جان و دلم ، چشم بلای تو شد
آنچه شنیدم بگوش ، خوب و بد از دشمنان طعن حسود و رقیب ، جمله برای تو شد
در شب تاریك هجر ، از غم تو سوختم شاهد احوال من ، شمع وحدای تو شد
گرچه ز بی‌مهریت خاطرم آزرده است روز و شب اوقات من وقف ثنای تو شد
حال که دلداده‌ایم فاش همی گویمت سرمه چشم حبیب خاك سرای تو شد

زجور یار ستمگر دلم بجان آمد دل از جفا و عتابش به الامان آمد
فکند تیر نگاهی بروی‌م ازسر ناز کز آن نگاه دل مردمام بجان آمد
بیاد آمدم از عهد سست بنیادش هزار شکوه نا گفته بر زبان آمد
ولی خموش نمودم بلب شکایت خویش که بر حبیب شکایت از او گران آمد

امروز ، دل اندیشه یاری دارد — بر گونه ز اشك، جویباری دارد
بار غم هجران تو دارد بر دوش — بیچاره ببین چه روزگاری دارد؟

یادت بجفا که داشتم . دارم باز — طاقت بجفا که داشتم، دارم باز
هر چند دل تو گشته هر جائی و مست — آن مهر و وفا که داشتم . دارم باز

گر دوست بما دهد پیامی چه شود؟ — شیرین بکند دل از کلامی چه شود؟
گر آن بت ناز پرور عهد شکن — بر کشته خود دهد سلامی چه شود؟

آزار مده مرا، که بیمار توام — دیوانه و عاشق و گرفتار توام
تو جان منی و من بجان پا بندم — تا جان به تنم بود خریدار توام

ما را زغم دوری تو خواب نمانده — رسوای سر کوی ترا تاب نمانده
خواهم که سرشك آتشم از دل بنشاند — اما چکنم چشم مرا آب نمانده

بگذار ز عشق تو نصیبی گیرم — درمان دل از دست طبیبی گیرم
از جام لب تو جرعه‌ای نوش کنم — زین رنج کشنده من شکیبی گیرم

برخیز و بیا، که جان بقربان کنمت — زان قهر که کرده ای پشیمان کنمت
در دامن خود نشانمت ای گل من — از چشم بد رقیب پنهان کنمت

میخواست دلم که خاك کویت باشم — مجنون شوم و به جستجویت باشم
باز آی که رفته طاقت و صبر ازما — مردم، تو مهل در آرزویت باشم

چه شود گر به پیامی دل من شاد کنی — قلب مسکین من از بند غم آزاد کنی
یادی از یار دل افسرده خود بنمائی — شور و ذوقی بدل غمزده ایجاد کنی

یاد تو مرا مونس جان باشد و بس — قهر تو عذاب جاودان باشد و بس
بار غم هجران تو بر دوش (حبیب) — رنجی است که مافوق توان باشد و بس

دل در طلب عشق تو بیمار شده — عهدیست که عاشق و گرفتار شده
دیگر نکند در او اثر پند (حبیب) — محبوب زمانه بوده و خوار شده

زندگی خواب و خیالی بیش نیست — مایه رنج و ملالی بیش نیست
دست بشکسته همیشه گفته اند — گردن صاحب وبالی بیش نیست

منبعد بدرد و رنج خو خواهم کرد — ترك تو بدون گفتگو خواهم کرد
ترك تو ولی بود چو جان کندن من — من مرك (حبیب) آرزو خواهم کرد

دل ز دست تو بینوا گشته — پشتم از بار غم دوتا گشته
تو کجائی شفا دهی بدلم — به جنونی که مبتلا گشته

دانی که دلم چه از خدا میخواهد؟ — بی پرده بگویمت ترا میخواهد
داند دل من که بی وفائی چکنم ؟ — من نیز ندانم که چرا میخواهد

این گل که شکفته بهاریست — در (پرتو) حسن تو چو خاریست
هر چند که نیست لایق تو — اما ز (حبیب) یادگاریست

دلی از غم بخون آکنده دارم — درونش اخگری تابنده دارم
تو در خوابی نمیدانی که امشب — ز سودایت تبی سوزنده دارم

پریده از سر من خوابم امشب — شدم دیوانه و بی تابم امشب
نمیدانم چه در سر دارم امشب — که خواهان شراب نابم امشب

خیال روی تو از سر ربوده خواب امشب
روان نموده ز چشمم دو جوی آب امشب
چگونه باز بدارم ز گریه دیده خویش
که کرده رنج فراغت مرا کباب امشب؟

مرا امشب نظر مستانه کردی   دلم بردی مرا دیوانه کردی
نمیدانم که با یك گوشه چشم   چگونه در دل من خانه کردی

عاقبت دل گرو زلف نگاری دادم   دل وحشی صفت خویش بیاری دادم
خون دل میخورم اکنون ز غم و رنج و ملال   بنگر آخر بکف خویش چه کاری دادم؟

تك بیت‌ها

بی‌تو بسیار در اندیشه فردا بودم   آمدی دیدمت اندیشه فردایم رفت



گرچه سختست تحمل کنم ایام فراق.   میکنم سعی نمیرم، که ببینم اورا



گویند که هجران ثمر وصل بر آرد   کو طاقت و صبری که سر آرم غم هجران



راضی برضای توام و چاره جز این نیست   باید که بسوزیم رضای تو در آنست



به نیم جرعه دل از من ربود و میداند   که تا ابد ز شراب محبتش مستم



در این زمانه وفا از کسی مجو هرگز   که تخم مهر و وفا کیمیا و نایاب است



بقهر از تو جدا گشته‌ام ولی دانم   که آنکه باز بسوزد در این میانه منم





(عظیمی)

سیدعلی اکبر عظیمی فرزند
سید علی متولد سمنان سال ۱۳۰۳
تحصیلات مقدماتی خود را در سمنان
بپایان رسانیده سپس برای تکمیل
معلومات خود عازم تهران شد و پس
از دریافت دیپلم از دانشسرای مقدماتی
در فرهنگ سمنان و سبزوار بتدریس پرداخت و درسال ۱۳۳۱ با خذ
دیپلم ادبی نائل و از آن پس بتهران منتقل و مشغول تدریس گردید
آقای عظیمی ازجوانان باذوق واستعداد سمنان است مقالات اجتماعی
نیز برای تنویر افکار عامه زیاد نوشته‌اند و بیشتر علاقه ایشان بداستان
نویسی است وهم اکنون داستانی بنام (عزلت) آماده بچاپ دارند و پیس های
ایشان بارها در سالن فرهنگ سمنان بروی سن آمده و ایشان نیز
رلهای اصلی پیس را ایفا میکردند.

اشعار ایشان اغلب درجراید پایتخت درج میشود نمونه‌ای از آثار
ایشان را که در مجله نقش جهان و کتاب گلهای جاویدان درج شده استنساخ
ودرج کردیم.

زدست دیده و دل هر دو فریاد — که هرچه دیده بیند دل کند یاد

«باباطاهر عریان»

بهر لحظه دلم کز تو کند یاد — زرنج و غصه و غم گردد آزاد
ولی تا چشم من افتد بچشمت — شود چون آهوئی در دام صیاد

دلم دید آنچه در پیکار چشمت | خداوندا دل دیگر مبیناد
مرا رخساره از غم زعفرانیست | شدی ای سرو در گلشن چو شمشاد
بلی این بود دیرین آرزویم | که گردی خرم و مسرور و دلشاد
تو میگوئی زمن بربند دیده | دلم در دام گیسوی تو افتاد
در عزت برویم باز گردد | گر آئی نزدم ای شوخ پریزاد
دگر این دل نمیآید بکارم | نمیخواهم بنای سست بنیاد
بغیر از عشق ورزیدن بدوران | مرا درس دگر نا موخت استاد
ز چشم و دل مرا قلبی است پرخون | کز ایشان تار و پودم رفت برباد
ره و رسم زمانه غیر از این نیست | بمظلومان کند بس جور و بیداد
دروغ و حیله و تزویر و تدلیس | بود مجری بجای رحم و امداد
شقاوت بین خلق آنسان هویداست | که میلرزد ز نامش پشت شداد
«عظیمی» تا ابد از جان پرستد | هر آن یاری کز و سالی کند یاد

(سوگند) برای مسابقه نقش جهان ساخته شد

«بدردی که زخمش پدیدار نیست | بزخمی که با مرهمش کار نیست»
«بشرمی که در روی زیبا بود | بصبری که در نا شکیبا بود»
به پیشانی پر ز خون شفق | بشب زنده داری مردان حق
بخون شهیدان گلگون کفن | که خفتند در خون براه وطن
باشك یتیمان بی ساز و برك | که راهی ندارند جز راه مرك
بدلهای مواج از درد و غم | که پشت اطاعت نکردند خم
بدلهای آزرده از رنج و درد | بخاکستر سرد صحن نبرد
بدلهای افسرده و نا امید | بشام سیاه و بصبح سپید
بآنها که در زیر باران تیر | سپردند جان را چو غرنده شیر

بآنها که در لحظه واپسین | نکردند پر چین زحسرت جبین
بآنها که در راه فتح و ظفر | بمنت خریدند بر جان شرر
بعشاق ناکام افسرده دل | که ماوا گزیدند در زیر گل
بعصیان زحمتکشان غیور | که‌هرگز نگشتند تسلیم زور
بمشت گمره گشته‌ازخشم و کین | به پیشانی ی‌تیرهٔ پر ز چین
«بناخن سیاهان شبهای سرد | بعزلت نشینان صحرای درد»
بمسجد بدیر و کلیسا قسم | به زردشت و آهورمزدا قسم
بدریای توفنده در تیره شام | که شمشیرحق سر کشد ازنیام

صفائی

محمود صفائی از مردان با ذوق وقریحه سنگسرسمنان است بواسطه صوت دلنشینی که داشت سالها به مدیحه خوانی مشغول بود تا آخرکار شوق دیدارش بسوی پیر مغان کشید و در زمره فقرای مرحوم صفی علیشاه‌درآمد واخیرا سر پرست خانقاه سنگسر گردیده امورو ی از طریق عکاسی اداره میشود دیوانی از اشعار خود را در دویست صفحه بنام (کتاب توحید عشق) اخیراً منتشر کرد حاوی غزلیات واکثراً مثنوی‌درباب وحدت وعرفان استدر شعر هم(صفائی) تخلص میکند از اشعار اوست

غزل

بسکه اندر کنج خلوت ناله‌های زار کردم

زآه جانسوز خود آخرروز خود را تار کردم

آنقدر افغان نمودم در شب هجران جانان

عالمی را از فغان و ناله‌ام بیدار کردم

همدمی چون در غم آن لعبت خندان‌ندیدم

لاجرم تنها نشستم روی بر دیوار کردم

چین‌بچین در دام زلف آن خطائی خط فتادم

مو بمو در بندگی حضرتش اقرار کردم

تاصفای روی ماهت در گل و در خار دیدم

چون(صفائی)مهربانی بر گل و بر خار کردم



نیامد دلبر جانانم امشب — که تا بیندسرو سامانم امشب

نیامد تا ببیند حال زارم — که‌چون‌در دردبیدرمانم‌امشب

نیامد پرده از رخ برکشاید — ببینم آن مه تابانم امشب

نیامد تا گل رویش ببینم — برآرد از غم هجرانم امشب

نیامد دلبر یوسف جمالم — درون کلبه احزانم امشب

بیا ای نور چشمان تر من — ببر از یك نگه ایمانم امشب

بیا در این دیارتن غریبم — بیاساید زرویت جانم امشب

بیا بوسم بتا خاك رهت را — شود نو عهد و هم پیمانم‌امشب

بیا ایوان ماراده(صفائی)

مصفا تا شود ایوانم امشب

صحت



«شاعر نیم وشعر ندانم ، که چه باشد ـ من مرثیه خوان دل دیوانه خویشم» و در حقیقت هم چنین است، من هرگز داعیه شعر و شاعری نداشته‌ام ولی همیشه مجذوب جمال بوده و زیبائی را بهر شکل و ترکیبی خواه نظم یا نثر و یا نغمه موسیقی و یا بهر ترتیب دیگری جلوه گری کرده مدتها مرا منقلب ساخته، بطوریکه اسرار خواطر خودرا گاه بصورت قطعه و زمانی درقالب غزل ریخته ودرچند دفتر نگاشته و نگاه داشته‌ام. من هرگز ازحالت جسمانی و نفسانی خود نتوانسته‌ام فراغت حاصل کنم که شعری برای دیگران بگویم وخودرا همواره کوچکتر از آن میدانم که زبان شعر وشاعری برای این و آن بگشایم.

درسال ۱۲۹۰ شمسی درخانواده نسبتاً مذهبی بدنیا آمدم پدرم مردخوش مشربی بنام شیخ محمد حسین از نواده‌های شیخ اسلام سمنانی بود دوران تحصیلی من ابتدادر مکتب خانه‌های قدیمه وبعد در مدارس جدید آنزمان بنام مدرسه ادب بود ولی بنابه مقتضیات حال و زمان، تحصیلات من ازمراحل ابتدائی تجاوز ننمود چون پدرم مریض شدمجبور به ترك تحصیل گردیده وبجای اودر دکان بخریدو فروش دارو مشغول بودم نامبرده در سال ۱۳۴۸ وفات کرد من نظر بعلاقه وافری که به کتاب و مطبوعات داشتم دارو فروشی را تبدیل به کتابفروشی کردم در سال

۱۳۱۵ بخدمت‌عارف روشن‌ضمیر آقای‌هدایت علی‌مشرف‌بفقرشدم‌اینک که‌سنین عمرم از ۴۷ سال میگذرد بهمان شغل نمایندگی مطبوعات مشغولم‌ولی‌بی‌علاقگی‌مردم‌سمنان‌بمطبوعات‌مرا آزارمیدهد(علی‌صحت)

تغزل

سپه‌ای‌زلطف و خوبی تو در اختیار داری
تومگر مهی که افزون سپه از شمارداری

یکی ازهزار خوبان چو تو میشود بعالم
که هم اعتبار داری و هم افتخار داری

دل‌ودین من‌ربودی چو نظر بمن نمودی
زچه رو دوباره ایشه تو سر شکار داری

الف است آرزویش که رسد بقد سروت
برو ای الف که بیهوده تو انتظار داری

قد تو چو سرو گفتم، ولی اشتباه باشد
که‌زبان نباشدش سروتو چون‌هزار داری

امل است و آرزویم شنوم زتو حکایت
که روایت فراوان تو بیادگار داری

من‌اگرچه‌دل‌دونیمم زجفای‌شوخ چشمان
بتو مرحبا که چشمی بمن فکار داری

صله‌ات بشعر دادم که تو سیدی و والا
که ز خاندان عصمت تو بسی‌شعار داری

وطنی مرا نباشد ز مقام دوست خوشتر
بهارم بگو چه لطفی توز کوی یارداری ؟

من و کوی میفروشان تو و چشم مست جانان
بفدای چشم مستت که چه خوش نگار داری
یم عشق بود (صحت) شده قطره‌ای به نزدت
که تو ای تذرو گلشن خبر از بهار داری

شب شاعر

شب بود و تمام باغ و بستان — از پرتو ماه بود چون روز
شب بود، ولی ز روشنائی — فرخنده و جانفزا چو نوروز
مه، از پس که عیان چو شاهی — افروخته چهره دل افروز
مه گوئی با سپاه انجم — گردیده بروز دهر پیروز

چون باز رسان بار تش چرخ
سیاره همی بگردش و چرخ

من بر لب لجهٔ پر از آب — بنشسته و گرم دیده‌بانی
گه بر فلك و گهی به گیتی — سرگرم تفکر نهانی
گه فکر کنم، ز ملك ایران — وز مجد و جلال باستانی
گه یاد کنم ز دوستانم — وز دوره طفلی و جوانی

گه خیره ز صبح روز پیشین
گه مات ز شام گاه دیرین

کوه و در و دشت، رفته در خواب — بیدار فقط، دو چشم من بود
هر چند وجود داشت مهتاب — حالش نه بسان حال من بود
من مات عذار ماهرویان — او ماه تمام انجمن بود
من بند کثافت و ثقامت — او فارغ از این غم و محن بود

او ماه تمام آسمان است
فارغ ز اساس خاکدان است

افکند یکی کمند سمین — ماه فلکی ربود هوشم
لختی نگذشت زین هیاهو — دیدم که نماند تاب و توشم
دیدم که شدم بزهره اندر — ازوجدوطرب‌بجنب‌وجوشم
ناهید مرا بود در آغـوش — با ماه فلك بعیش و نوشم

سرمست ز بزمگاه افلاك
کردم نظری بتوده خاك

دیدم که تمام اهل عالم — بیهوده ره غلط بپویند
گویند گذشته ها گذشته — الحق که بسی هبا بگویند
هرگز نگذشته چیزی‌از دهر — اینان چه ره خطا بپویند
چیزی نگذشته از زمانه — بیهوده چرا به(راندوویند)

چون کشته‌خویش‌رادرودند
بیهوده چرا چنین سرودند

گرطفلی راه درس بگرفت — فرداست معلم زمانه
ور کودنی تن بکار ندهد — فردا چه برد از این‌میانه؟
هر مور پی سیه زمستان — آماده کند بساط و دانه
هر مرغ هماره در تلاش است — از بهر اساس آشیانه

جز زاده بوالبشر که گوید
خود بگذرد ار خوشست یابد

این‌روزوشب مدار گردون — چون‌برك كتاب‌زند گانیست
هرروزاگرنخوانده گیری — مکتوم بخاطرت‌معانیست
یك روز اگر بتنبلی شد — آینده سیه ز باستانیست
امروز بود نهال دیروز — یعنی که‌زمانه جاودانیست

غفلت مکن اززمان حاضر بگذشته بود بحال ناظر
شهباز خیال تا بخورشید شد، بال‌زنان و گشت ناظر
ناگه نظرم فتاد زآنجا بر این کره سیاه منظر
دیدم که تمام خلق دنیا بیهوده شده بوقت ناظر

احصاء کنند، ماه وهم سال
زآینده‌عبث‌شوندخوشحال

غافل که‌زمان گذشتنی‌نیست زآینده عبث‌خوشندوخرم
چیزی‌بزمانه‌مردنی نیست این نکته همی بود مسلم
این روزوشب‌سپید واسود کاینسان‌توببینی‌اش منظم

ازگردش‌چرخ‌برقراراست
درجای‌دگرنه‌این‌مداراست

ازمنزل زهره دل افروز با توسن عشق جاودانی
هر چند شدم باوج افلاك با فکر بدیع آسمانی
هرچند شدم بکهکشانها با فکر و خیال کهکشانی
هرچندشدم‌لطیف‌وبی‌حشو چون قوه جذبه از روانی
هرچندشدم باوج گردون فارغ ز بساط خاکدانی

دیدم که زکارگاه افلاك
خودجوهرهستی‌است‌این‌خاك

این تیره تراب قشرمانند مقبول دل فرشتگانست
این‌خاك‌بودچوقلب‌امکان خودمهد تمام‌انس و جانست
این‌خاك بود بسی مکرم جولانگه پیمبرانست
این‌ساحت‌دلکش‌دل‌افروز خود، سردری از قلندرانست

اینجاست مدار گاه گردون / این وادی لیلی است و مجنون
این مهد ابوالعلا و قیس است / وز بولفرج است و ابن خلکان
راسین و روسو شده پدیدار / هم جامی و مولوی و سلمان
هم سعدی و حافظ و نظامی / خاقانی و بوعلی و ریحان
هم شیخ ابوسعید و بونصر / خواجو و علاءدوله سمنان

خود یافته پرورش از این خاک
زین جوهر معنی است ادراک

محصول تمام آفرینش / عشقست و لطیفه الهی
عشقست و علاقه هست بیشک / سر خیل سپیدی و سیاهی
شاعر که زبان عشق باشد / وز علم عمل ورا گواهی
او مظهر لطف کردگار است / او راست سریر پادشاهی

فردوس ز خوی شاعران است
جنت نفس سخنوران است

گر شعر نبود در زمانه / کی مهر و محبت و وفا بود؟
ور بود محبت وفائی / کی روشن این ره خفا بود؟
آگه که ز سر عشق بودی؟ / آگه که ز شیوه وفا بود؟
وانکس که ز جام عشق نوشید / وارسته ز زمره جفا بود

این دهر چو گور بود مظلم
شاعر نبدی اگر بعالم

با بال فرشتگان زیبا / باز آمدم از بروج افلاک
یعنی که شدم ز عرش بر فرش / تا مژده دهم بمردم خاک
از عز و جلال و شان شاعر / وز قدر سخنوران چالاک

کایشان چه وجود ارجمندند　　دنیاست زیمنشان فرحناك

شاعر دری از بهشت باشد
در کعبه و یا کنشت باشد

روحی که بمولوی و حافظ　　بدهست همان بمغز لوتر
ویکتورهوگو گرچه هست ازغرب　　هم روح یقین بود بناصر
عارف پی قیدو بند نبود　　دنیاست همه از آن شاعر
زاینروست همواره لامکانست　　از کون و مکان بود مهاجر
اندر بر شاعر مکرم　　آدم همه یك دراست و جوهر

شاعر نبد ار بدار دنیا
کی عشق شدی پدید و پیدا؟

مادهٔ تاریخ

دنیاست جای درد و غم و غصه و فسوس　　ایدل تو ار سکندری و ار که جالینوس
با این عجوز تر دمحبت کسی نباخت　　مردان حق گذشته از این زال نو عروس
ویژه (تشرفی) که بدی افتخار فضل　　بددر طریق علم یك از جمله رئوس
شد مرغ روحش از قفس تن رها و گفت　　چون گوی عاج (از) خم چوگان آبنوس
بددر هزار و سیصد و هفتاد و دو بدهر　　(صحت) سرود بهر وفاتش بصد فسوس

شیخ العلماء

مرحوم حاجی شیخ مهدی معروف بحاجی شیخ العلماء، و حاجی شیخ ازاعاظم مجتهدین دین حنیف اسلام میباشد تحصیلات مقدماتی خود رادر سمنان فرا گرفته وسپس برای تکمیل معلومات خود بتهران و نجف رفته وازحوزه درس حاجی میرزا حسن اشتیانی و حاجی شیخ مرتضی

انصاری استفاده کرده بعد از آن بوطن مألوف خود باز گشته و در آنجا
بامور دینی پرداخته و در ضمن در مدرسه صادقیه سمنان مدرس داشته
و منظومه حاجی ملاهادی سبزواری را تدریس مینموده وطلاب علوم
دینی از محضر ایشان استفاده مینمودند .

در سال ۱۳۲۳ هجری قمری دار فانی را بدرود گفته و در ایوان
امامزاده یحیی مدفون است .

از مرحوم حاجی شیخ تکیه و مسجدی بیادگار مانده و دارای دو
فرزند ذکور یکی بنام آقای شیخ هادی شریفی و دیگری آقاشیخ احمد
و چند اولاد اناث میباشد نسخ و نستعلیق را نیکو مینوشت در صراحت لهجه
وعفو واغماض زبانزد خاص وعام میباشد . از ایشان بجز چند بیت ذیل
که محفوظات فرزندان ایشان است چیز دیگر باقی نمانده.

جلوه جانهای ما، زان مهر رخسار است و بس
جمله آشوب جهان، زان جعد طرار است و بس

چند پندارند این مردم که گیتی گوهریست
گوهر گیتی بچشم عقل پندارست و بس

دختر معنی ندیدم بکر با فکر دقیق
سعدی شیر از را افکار ابکار است و بس

در تسلسل آر ساقی ساغر می را مترس
دور دور ناصرالدین شاه قاجار است و بس

هیچ میدانی که در جای خراب بیش از معموره تابد آفتاب
در بیابان چون در و دیوار نیست لاجرم دروی بجز انوار نیست

شجاعی



سید علی شجاعی فرزند جناب حجة الاسلام آقای آسید محمد شجاع امام جمعه سمنان است پدرش یکی از شاگردان برجسته مرحوم حاج ملا علی حکیم الهی سمنانی است که همیشه مورد توجه و محبت خاصه آن بزرگوار بود و تا زمانیکه استاد در قید حیات بوده‌اند از محضر ایشان استفاده سرشاری نمود و از شاگردان درجه اول

بقیه از صفحه قبل

پرسیدم از کمال چه‌خواهی پس از کمال

گفتا پس از کمال نخواهم بغیر مال

اما نه مال راکه شود بهر من وبال

خواهم که تا بمال دهم رونق کمال

یارب دل ماراز کرم دریا کن — دریای محیط برهمه اشیا کن

این دجله زبحر کوی تویك قطره ست — زین قطره هزار مرده رااحیا کن

شیر وشکر رابهم آمیختی — بیختی یاقوت در وی ریختی

صلح دادی زلف اورا بارخش — فتنه‌ها در صبح شام انگیختی

یکی بالای منبر میکند وعظ — یکی در چار سو تنبك نوازد

مذبذب مذهبی در دین ودنیا — گهی با آن گهی بااین بسازد

وفاضل آن مرحوم محسوب میشده‌اند بعد ازفوت استادنیز چندی در حوزه‌علمیه‌مشهداز محاضر درسی استادان بزرك کسب فیض و معلومات نمود وبقیه عمررا به‌ترویج احکام واداره امور دینی اشتغال ورزیده‌اند

سیدعلی شجاعی که در اشعارش همان‌نام فامیلی خود (شجاعی) تخلص میکنداز کوچکی علاقه مفرطی بسرودن اشعار عرفانی‌واجتماعی داشته‌و باآنکه‌هنوز بهره‌ای‌ازعلم ودانش نداشته بعضی ازقطعاتی که‌در طفولیت‌سروده‌قابل‌استفاده‌میباشدشجاعی دراوان‌طفولیت‌تحصیلات مقدماتی خودرادرنزدپدرخویش شروع‌و بعد بمدارس جدیدواردشده‌و بااینکه دوره تحصیلات مشارالیه فوق العاده کوتاه بود مع الوصف در اثر استعداد ذاتی‌وهوشی وذکاوت خدا داد بسیار تیزهوش ونکته سنج و مردم داروببارآمدو مانندا کثر گویندگان‌از هر ناملایماتی منقلب وناراحت میشود

شجاعی‌درسرودن اشعار مراثی‌ومدح آل پیغمبر (ص) یدطولائی دارد ودرآثاراو بیش‌ازهرچیز این‌موضوع مشاهده میشوددرعین حال غزلیات وقصاید ورباعیات اونیزدارای مضامینی‌تازه است اشعارشجاعی اغلب درجرایدومجلات روزانه تهران چاپ شده و مورد توجه ارباب هنر وادب‌واقع گردیده است

دیوان‌شجاعی هنوزچاپ نشده ، امیدواریم بزودی بهمت‌خودش چاپ شده ودر دسترس علاقمندان قرار گیرد ازآثاراوست

چهره زرد مرا ای اشك هجران شستشوئی

با دل پژمرده‌ام ای ماه گردون گفتگوئی

کوکب بختم نهان چون روزگار تیره بختان
با من افسرده دل ای ماه تابان جستجوئی
غافل از یاد تو از کف شد جوانی همچو کاهی
بی تو هرگز زندگانی را نشاید آبروئی
شد خمیده پشتم از بار ملامت چون کمانی
لاغر و فرسوده از محنت تنم شد همچو موئی
از چه دادی وعده و صبر و شکستی عهد و پیمان؟
آخر ای یار جفا جو تا بکی با ما دوروئی؟
تا بریدی رشته الفت به تیغ بی وفائی
نی بجسمم مانده روحی نی بدل ماند آرزوئی
غصه پر خون کرده دل را در فراقت همچو بحری
اشك حسرت گشته جاری از دو دیده همچو جوئی
گل رخان را نیست جز عاشق کشی هرگز شعاری
دلبرانرا جز پریشان کردن دل خلق و خوئی
تا (شجاعی) را شد از عشق تو در میخانه مسکن
از چه غم؟ گر جور گردون بشکند از ما سبوئی

آسمان از ماه امشب جلوه ای مستانه دارد
ای خوشا آنکس که چون من دلبری جانانه دارد
پرده از رخسار تابان گر بر اندازد نگارم
صد هزاران عاشق دلداده چون پروانه دارد
تا نمودم قبله گاه دل کمان ابرویش را
خلق بنمودم ملامت کاین بدل بت خانه دارد
ای که مجنون را ملامتها کنی درعشق لیلی
بی خبر عشق این چنین بیچاره را دیوانه دارد

کشور جان را بویرانی کشاند روز گاری
آنکه دلرا دائماً در صورت بیگانه دارد

بر سر کوی وصالش ره نباشد هر کسی را
آنکه می پیماید این‌ره قدرتی مردانه دارد

دوش دیدم آن نگار نازنین را بس خرامان
همچو ماه چارده رو جانب میخانه دارد

گفتمش همره‌ببر بهر خدا مارا ز احسان
گفت کی‌ره عاشق‌نا خوانده دراین‌خانه دارد؟

ازچه رو یکباره کشتی غرق خم می‌سراپا؟
جان من قدری تامل کاین سبو پیمانه دارد

تا تو محو آب و رنك خانه‌ای و زیور آن
کی نظر بر چهره‌زرد تو صاحب خانه دارد

کشتی جان را بدریای سلامت میرساند
آنکه در دل نا خدائی عاقل و فرزانه دارد

در مصاف‌عشق، کاراز عقل بر ناید (شجاعی)
داستان عقل گویا اندکی افسانه دارد

خوش آن سر که‌دارد‌هوای‌نگاری خوش آن‌دل که‌باشددراوعشق‌یاری
خوش آن‌آسمانی که باشددراومه خوش آن‌بوستانی که‌دارد هزاری
خوش آن‌بلبلی کاوشود همدم گل خوش آن گل که‌شدهمدم گلعذاری
خوش آن بادکارد پیامی ز دلبر پیامی ز دلبر، نشان از نگاری
ز عشق‌رخت گربدارم‌رود سر خوش آن‌عشق‌و آن‌سرخوش آن‌پایداری
شبم تیره رهمدمم‌دیده تر خوش آن‌دیده‌ترخوش آن شام تاری
غم رویت ار میکشد عاشقانرا خوش آن‌غم، توباشی گرش‌غمگساری
زهجر رخت گرشوددیده گریان خوش آن هجر و آن دیده اشکباری

طاهریا



پدرم (حاج طاهرخان) با درجه یاوری (سرگردی) در دربار قاجار خدمت میکرد و در انقلاب مشروطیت نیز تفنك بدست گرفته و دوش بدوش مجاهدین علیه استبداد و استبداد طلبان مبارزه کرد و پس از پیروزی کامل مشروطه خواهان در سن ۶۵ سالگی از کار کناره گیری و بزادگاه خود سمنان مراجعت نمود در ۸۵ سالگی با مادرم که دختری ۱۵ ساله بود ازدواج کرد و من تقریباً پس ازده ماه در پانزدهم آذر ۱۳۰۸ بدنیا آمدم . یازده سال درسایه محبت پدرو مادر زندگانی لذت بخشی داشتم امابا فوت پدرم که درنوزدهم اسفند ۱۳۱۹ بوقوع پیوست نشاط و خرمی برای همیشه ازمن فرار کرد و بااین حال تاسن ۲۲ سالگی در سمنان و دامغان و گرگان وساری تحصیل کردم و پس از ترك تحصیل در آذر

بقیه ازصفحه قبل

بسی توبه کردم بسی عهد بستم — خجل گشتم ازبسکه پیمان شکستم
زتوفضل وبخشش زمن عذر و پوزش — بجز عذر و پوزش چه آید ز دستم؟

تاچو مجنون بجهان واله ورسوانشوی — لاف ازعشق و وفادرهمه آفاق مزن
دست وروتاکه نشستی چومن از خونجگر — ورق بیهده بر دفتر عشاق مزن

چه عمر گرانمایه بیهوده شد طی — که جز شرمساری مرادرعمل نی
بهار جوانی چه آسان شد از کف — شب و روز بگذشت ازمن من از وی

۱۳۳۰ درفرهنگ‌سمنان استخدام‌ودر ۲۱ تیر سال‌بعد متأهل‌شدم‌وچندی

بعدبململی ازسمنان بدامغان منتقل وا کنون در فرهنگ این شهرستان

بشغل آموزگاری اشتغال دارم شعر گفتن را از بیست سالگی شروع

کرده‌ام.اشعار فکاهی‌من‌بنام‌قرتی‌الشعرادر روزنامه‌لوتی‌وتوفیق‌اشعار جدی

من‌نیز دراغلب مجلات بنام طاهری‌چاپ شده‌است.(محمدعلی‌طاهر یا)

سر شك از دیده می‌بارم سحابم میتوان گفتن

جوان هستم ولی دور از شبابم میتوان گفتن

چنان عشق بتی شیرین سخن آتش بجانم زد

که بریان گشتم و اکنون کبابم میتوان گفتن

کنم با یك نظر هر عاقلی را مست و دیوانه

بسی بالا تر از خم شرابم میتوان گفتن

جهان بحریست بی پایان وطوفانیست وحشتزا

درین دریای طوفانی حبابم میتوان گفتن

منم از جان و دل عبدی . ودرویشان مراامولا

بزیر پای این رندان ترابم میتوان گفتن

مراغش بود بی اندازه و در کوره بردندم

شدم بی‌عیب و اکنون زر نابم میتوان گفتن

برای کشت بذر عشق در دلهای شوریده

موثر آنقدر هستم که آبم میتوان گفتن

من از جان و دلم (طاهر) سرا پانوری از عشقم

چنان تا بنده هستم کافتابم میتوان گفتن

سوختم ز آتش هجران تو ای دلبر من
همدمی نیست مرا غیر دو چشم تر من
بی حضور تو من از کون ومکان بیزارم
در فراقت همه خاك جهان بر سر من
خواهم ای یار کنم سوی تو پرواز ولی
آتش عشق تو آتش زده بال و پر من
جان دهم در رهت ای دلبر شیرین حرکات
گر گذر اوفتدت بر سر کوی و بر من
تا تو دلدار منی عزت وزر نا خواهم
یاد روی تو تو بود عزت و مال و زر من
طاهرم‌در دو جهان از دل‌و جان‌میگویم
سوختم زاتش هجران تو ای دلبر من

پند پدر

ای ماه دو هفته دختر من — ای روح و روان وسرورمن
گویم سخنیت من زیاری — خوشبخت‌شوی‌چو گوش‌داری
این مادر بینوای خسته — وین مرغك بال و پر شکسته
خون دل خویش خورده تاتو — اکنون شده ای مثال لوء لوء
از خوردن و خفتن او فتاده — جان بر کف خویشتن نهاده
تا خوب و تمیز باشدت شیر — هرگز نشوی پریش‌ودلگیر
افسرده شوی گرای‌پریرو — او از سر خویش می کند مو
گر بررخ تو مگس نشیند — آتش بروان خویش بیند
تا آنکه براه رفتن آئی — پائی بنهی جلو ز پائی

ده سال ز عمر او شده کم پشتش شده زیر بار غم خم

تا آنکه تو رهروی توانی او داده زدست خود جوانی

برف آمده است بر سر او تا گشته بزرگ دختر او

«پس هستی تو ز هستی اوست» باید که چو جان بداریش دوست

پیوسته بطاعتش بکوشی پیراهن خدمتش بپوشی

ز اندیشه و جان تو پاك باشی اندر قدمش چو خاك باشی

مادر چو شود دژم زکارت تارست همیشه روز کارت

ای دخترك فرشته آسا از کسب ادب دمی میا سا

میباش عفیف و خویشتن دار باددمنشان مشو دمی یار

تا مادرت از تو شاد گردد حسن ادب تو یاد گردد

یك مادر دیگری ترا هست باید که همیشه دل باو بست

حقش بتو بیش ازین حسابست این حرفی و آن صدد و کتابست

آن مادر تست مام میهن جانبازی توست وام میهن

خواهم زخدا که هردو مادر راضی باشند از تو دختر

«چون این دو شوند از تو خرسند»

«خرسند شود ز تو خداوند»

ایکه انگشت اضافی ببدو پاداری

با همان دیده کورت بدلم جا داری

چون کچل هست سرت ای مه من حق باتوست

کین همه عشوه برای من شیدا داری

باوجودیکه تنت هست چو خرسی پرمو

ازچه ترس ای بت من ازیخ وسرما داری؟

پیری و در دهنت نیست دگر دندانی

دیگراز دکتر دندان توچه پرواداری؟

ملك الموت ز اندام کجت می ترسد

هیکل مضحك و امراض معما داری

گال وسفلیس وخوره داری و هم مسلولی

«آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری»

عشقبازی معلم عربی

بهر وصال تو کشم ای نگار	انتظر	ینتظر	انتظار
بعشق روی تو کنم من بجان	افتخر	یفتخر	افتخار
از پی وصل تو کنم روزوشت	ابتکر	یبتکر	ابتکار
کردهام از بهر تو پول زیاد	احتکر	یحتکر	احتکار
بخرج من گر بدهی بیش ازاین	اقتدر	یقتدر	اقتدار

میکنم ازظلم توای ماهرو

انتحر ینتحر انتحار

خوشا آنان که مأوائی ندارند　　بغیراز کوی توجائی ندارند

خوشا آن عاشقان بی سروپا　　که میسوزند وپروائی ندارند

این قطعه بنام حاجی میرزا بابا علائی معروف است چون خالی از لطف نبود درج شد

که باشد آنکه بگوید باولیای امور　　دمی توجه ولطف شمابما برسد

چونی نوا شنوی از ولایت سمنان　　اگر بیاد شما نشت نینوابرسد

بسی برهنه سرانند در اداره ثبت　　درانتظار که تایك برهنه پا برسد

یکی سنان ویکی خولی ویکی بن سعد　　خدا بداد یتیمان کربلا برسد

عنایتی



آقای علی عنایتی متولد سمنان و تحصیلات ابتدائی خود را درسمنان بپایان رسانیده‌اند ایشان بیش از سی سال است در پست و تلگراف کار میکنند، چندسالی رادرتهران بوده‌اند روزگاری ریاست پست و تلگراف سنندج وقزوین و گنبد کاوس و دیگر شهرستانها را بعهده داشته واکنون نیز چند سالی است که بسمت ریاست پست و تلگراف گرگان انجام وظیفه میکنند، آقای عنایتی اولین مشوق نگارنده در کار شعر و شاعری بوده. مثل اینکه وجودش را با شعر و طبیعت عجین کرده‌اند هیچوقت از دامن طبیعت و دیوان شعر دست بردار نیست، در بزرگواری و انسان دوستی ضرب المثل است، با آنکه آثار منظوم بسیار دارد هرگز خورا شاعر نمیداند و در جواب نامه ما هم که از ایشان اثری منظوم خواسته بودیم کم لطفی فرمودند ولی جوابی دادند که ازشعر کمتر نیست وما بهمین نظر آنرا چاپ میکنیم. نا گفته نماند که آقای عنایتی مقالات وداستانهای ادبی نیز بسیار نوشته‌اند ویك داستان زیبا بنام (تارو نی) بقلم ایشان دراختیار ماست ، کەچون در تذکره شعراچاپ داستان مرسوم نیست از چاپ آن خودداری و فقط بدرج نامه ایشان اکتفا میکنیم :

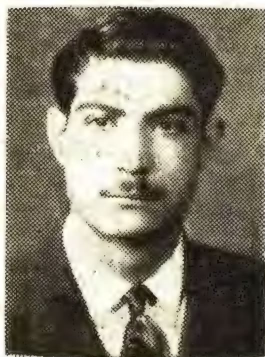
مشفق گرام! امید است پیوسته شاد کام زیسته با سلامت و سعادت قرین باشید. نامه‌شما که حاکی از کمال مهر وعطوفت بود چندی قبل بشرف

وصول ارزانی داشت . سبب تأخیر درارسال نامه ....

امیدوارم درآتیه هم طبع حساس شما بیشتر غلیان داشته مکنونات دل را بر کاغذ نقش سازید ودردسترس اهل دل قرار بدهید . نا گفته نگذارم نباید منتظر باشید اجتماع قدرزحمت شما را بشناسند و باین اثر گرانبها که درسنین شباب عرضه داشته اید (گلهائیکه پژمرد) پاداش بسزائی دهد ، نه اشعله ای که ازدرون سینه پرسوزشما زبانه می کشد بکسی حرارت میدهد که اهل دل باشد آنکه در پهنه حیات شوری دردل وسودائی درسر ندارد کی میتواند قدرسخن رابشناسد ، زبان شاعر را کسی درك میکند که خودبسوزد وازسوختگان بی خبر نباشد .

امادرموردفرستادن اثری منظوم ازمن که بوسیله آقای (احمدی) پیغام داده بودید بایدیادآور شوم سالهاست شعر نسروده ام مدتهااست ، دل ، دیار قیدوبند راترك گفته ودرمأمن آشفتگی مأوای گرفته .بدتر آنکه اعضای کالبد ازمتابعت دل سرباز زده هیچ گاه یکجا جمع نمی شوندتا اندیشه ها تسلی داشته بتوان مقدمه ای چید ونتیجه گرفت . گاهی که عقل زبان نصیحت میگشاید وباپند آنان را وامیداردازتفرقه دوری جویند نیروی تفکر بکار می افتد ،قوافی چون رشته زنجیر در پی هم قرارمیگیرند همین که معانی جلوه گرشد که بصورت نظم ، منظور و مقصد بیان شود ناگهان دل خودرا ازحصن حصین سجع وقوانی رهانیده راه وارستگی را درپیش میگیرد روح نیز کهٔ مزه آزادی راچشیده ودر پی بهانه است ازدل متابعت کرده اززمین خاکی اوج میگیردو بآنجا پرواز میکند که ازقیدوبند اصلاوأبدا خبری نیست که نیست ، خلاصه براین اساس که اشارت رفت سالیان درازاست نتوانسته ام رازدل را برشته

رکن‌الدین معتمدی



آقای رکن‌الدین معتمدی دانشجوی دانشکده پزشکی شرح حال خودرا نوشته‌اند که ذیلا درج میشود «من در دوم آبانماه ۱۳۱۳ در سمنان متولدشدم وتحصیلات ابتدائی را در سمنان و شاهرودو مشهد گذرانده وتحصیلات متوسطه رامنحصراً درمشهدطی کردم وپس از آن وارددانشکده پزشکی شدم واینك درسال دوم همان دانشکده مشغول تحصیل هستم اشعارم غالباًدر روزنامه‌های محلی خراسان بچاپ رسیده ، اصولا اشعارمن زیادنیست بخصوص رشته تحصیلی بنده که طب است مرا ازشعر وادب کمی دور داشته ودر زندگی تحصیلی‌ام همیشه شاگرد اول بودم ونمرات عالی داشته‌ام درسال گذشته سال اول دانشکده را بامعدل ۱۷٫۷۷ شاگرد اول شده‌ام ، پدرم سیدابوالقاسم هاشمی معتمدی از قضات دادگستری واینك رئیس دادگاه جنائی استان نهم است»

مها! من بیدل و بیمارم امشب	نما کم عشوه اندر کارم امشب
چه باشد گر درآئی از ره لطف	نباشی در پی آزارم امشب؟

بقیه از نامه آقای عنایتی

نظم درآورم گاهی که حالی دست میدهد قطعاتی منثور آنهم بطور پراکنده وبی‌معنی از کاشانه دل تراوش میکند که آنرا نمی‌توان «اثر» نام نهادوتصور ندارم رواباشد درتذکره شعرای سمنان که که قرار است بهمت شما بطبع درآید جاداد ....

بخوانی رازعشق و بی شکیبی | عیان از دیده خونبارم امشب
بپایت جان فشانم از سر شوق | گر آئی درسرای تارم امشب
بلرزد درغمت چون پرده تار | سراسر جمله پودوتارم امشت
بدانسانم که نشناسم سر ازپای | بدور نقطه‌ات پرگارم امشب
چنان مستم که خودنیکو ندانم | مرید سبحه یا زنارم امشب
دوای درد من وصل تو باشد | زجان درهجر تو بیزارم امشب
گدارا حدنباشد عشق سلطان | چرامن اندراین پندارم امشب؟

«پائیز»

تا الشکر غارتگر پائیز عیان شد | رخسار گل و یاسمن از دیده نهان شد
آواز طربناك مبدل بفغان شد | ازباغ برون عاشق گل نوحه کنان شد
شد رنك طبیعت ز غم فصل خزان زرد

آن وجد وطرب رخت ببست از چمن و باغ | بی سبزه و بی برك و نوا گشت دگر راغ
مانده بدل بلبل ازدوری گل داغ | نبود بگلستان بجز از قهقههٔ زاغ
بلبل ز در خانه معشوقه بشد طرد

دیگر نه گل و سبزه بوددر صف گلزار | نه عشوه و طنازی معشوقه ودلدار
نی ناله جانسوز نی وزمزمه تار | برجاست نه ز آن همهمه و ولوله آثار
بینی عوض شور و نوا رنج و غم و درد

آنسبزه و آن لاله و آن رنك خوش و بو | آن عشوه و آن دلبری و ناز بگو کو
جز خامشی و وحشت و غم نیست بهر سو | این فصل خزانست چه بدیمن و چه بدخو
کاین صورت واین منظره زشت وبد آورد

آری! بجهان گاه خزان گاه بهارست | که روز بود گاه شب تیره و تارست
چون عمر بدین حال و بدینوصف گذار است
که دل بطرب باشد و گه نیز فکارست
گه برد نصیب است و گهی باخت دراین نرد

فصل بهار و موسم زیبائی ای گل چرا زخاك برون نائی؟
هنگام عیش و عشرت و شادابی خوش نیست گوشه گیری و تنهائی
بنگر دل شکسته یاران را با حال زار و فکرت سودائی
در انتظار قامت رعنایت از دست داده صبرو شکیبائی
بگذر دمی بگلشن مشتاقان بنگر سیاهروزی و شیدائی
کی دیده‌ئی «ربیع» خزان گردد جز در خیال و عالم رؤیائی؟
غافل ز جور چرخ جفا پیشه وین روزگار سفله هر جائی
رفتی بسوی مادر دلخونت کردی بشوق بادیه پیمائی
ازهم درید دفترو طومارت این چرخ زشت منظر یغمائی
احوال مادر وزن و فرزندت خوش بعد مرگ تست تماشائی
رفتی و تیره روز یتیمانت دارند امید آنکه تو باز آئی
پنهان اگرچه گشته‌ئی از دیده در چشم دل همیشه هویدائی
یادت کجا بدر رود ازدلها ای مظهر صفا و نکو رائی
عمری تو یار بی‌پدران بودی کردی تمام، مردی والائی
بعد تو از کیست یار یتیمانت در بحر بینوائی و تنهائی؟

الهی

محمود الهی فرزند محمد حسن الهی از شعرای جوان سمنان است که تحصیلات مقدماتی خود را درسمنان ومتوسطه را در تهران بپایان رسانده واکنون در بانك ملی سمنان کار میکند الهی نوه ملا حسن سلمانی و ملامحمد جناب است که در صفحات گذشته با آثارشان آشنا شدید. ایشان هم ذوق ادبی دارند و گاهی اشعاری میسرایند نمونه‌ای از اشعارشان درج شد.

ارمغان عشق

بکجا میروی ای آتش عشق — ترسم آخر بشوی خاکستر
مرو از سینه تنگم بیرون — منما از وطن خویش سفر



مشعل رنج فروزان منی — وای بر من که توخاموش شوی
من کیم؟ کیستم‌ای هستی من — گر شوی محو و فراموش شوی؟



هر کجا میروم از نغمه تو — خوش‌طر بنا کمو دلشادم من
تا تو در سینه من محبوسی — گر که محبوسم آزادم من



دورشو ' دورشو‌ای برق‌هوس — که ترا دردل‌من جائی‌نیست
مکن آزرده‌ام ای بی آزرم — که مرا تاب شکیبائی نیست

پشیمانی

بجز اشك پشیمانی وحسرت — مرا از کوی دلبر ارمغان‌نیست
بغیر از خاطرات شوم و جانکاه — مرا از عشق او در سر نشان نیست



جوانی‌ای‌جوانی' محو گردی — که‌در قلب‌تو کانون‌هوسهاست
هوسهای‌مخوف‌وشهوت‌آلود — بر خسار قشنگت نیك پیداست



نمیخواهم‌در این‌دوران‌تاریك — بت طناز عشق و آرزو را
رهایم کن رهایم کن‌از این‌بند — نمی‌خواهم نمی‌خواهم‌من اورا



دانش



دانش فروغی .. فرزند حبیب‌اله فروغیان که باتخلص «دانش» اشعارش همواره درمطبوعات هفتگی بنظر ادب دوستان میرسد ازجوانترین وبااستعدادترین شعرای معاصر است .چشمهایش همیشه‌در یك غم ناشناس غوطه میخورد و این غم به‌شعرهایش (حال) و(شور) میدهد .دوری وی ازاعتیادات او راازسایرین ممتاز میسازد.

دانش در انواع شعر طبع آزمائی کرده ودرهر نوع موفق گشته ، بخصوص ترانه‌های لطیفش در بین طبقهٔ جوان و تحصیل کرده شهرت و محبوبیت خاصی دارد .از آثاراوست

سفر

امشب بیادوباره لب‌از باده‌تر کنیم — پرهیز بشکنیم و گنه‌بیشتر کنیم

در آتش گناه بسوزیم وجان‌دهیم — دیوانگی کنیم ، جهانرا خبر کنیم

گر اشك چشم مهلت فرزانگی نداد — باید که‌مست‌مست‌ز دریا سفر کنیم

امشب بیاچوباد بصحرای غم رویم — خودرا چو اشك رنج همه‌دربدر کنیم

دل‌راچو رنج عشق بهر سینه جادهیم — جان‌راچو جام‌تلخ بهر لب هدر کنیم

گر دلبرم‌نخواست ز نم بوسه‌بر لبش — باید که‌تشنه کام‌ز کویش گذر کنیم

از بسکه‌شعر خون‌دلم را مکیده‌است — چیزی نمانده‌است که‌ترك هنر کنیم

شکوه

تشنه، در آغوش گرم دختری مست — شکوه نمودم که راه میکده دور است

عقل نمی‌خندم که: پای تو لنك است — عشق نمیگریدم که: چشم تو کور است

گفت، رها کن مرا و راه دگر گیر — بوسه مخواه از لبم، گناه گناه است

پشت بسو کند خویش کرده‌ام از خشم — لیك گمان میکنم که چشم براه است

گوهر ناسفته‌اش ز چشم فرو ریخت — خنجر غم با نگاه در دل من راند

بسکه پریشان شدم ز تلخ زبانیش — رنجش گفتار خویش در نگهم خواند

گفتم: اگر او هنوز عشق تو خواهد — پس بسلامت، برو بدامن هر خس

شاعر مغرور بی نیاز نخواهد — کاخ محبت بروی گور دگر کس

اشك نهان در گناه خویش عیان کرد — شعله امیدوشور در دلم افروخت

بوسه زدم برلبش که: مال منی تو — چشم بهم برنهاد و لب بلبم دوخت

رانده

من! نه امشب هوسی دارم — نه دلم تشنهٔ یك شور است

دل مـن در قفس سینه — لاشهٔ مرده لب گـور است

نه گنهکار.... گنهکارم — که بجامت هوسی ریـزم

نه در آغوش کسی هستم.. — که خجالت زده بـر خیزم

رانده از هر طرفم امشب — مانده در لذت رسوائی

ای عجب سوز و غمی دارد — باده پیمائی تنهائی

تو بسر منزل تردیدی — که مرا کشته نمیدانی

که اگر عشق یکی خواهی — دیگری را بکجا رانی ؟

من و این آتش نا کامی — تو و صد قصه بی بنیاد

تو و آغوش فراموشی — من و دنیای غم و فریاد

دیگر آسوده نخواهم خفت — گر خوری غصه پنهانی

که بچشمان پراندوهت — بـزنی رنگ پشیمانی

ناز

از بوسه‌ام لبان تو پرواداشت — این ناز را دهان تو تنها داشت

این شکوه‌را٬لبان‌تو ازما کرد — وین فتنه‌را٬نگاه تو بر پاداشت

چشمم٬بناز چشم‌تو حیران گشت — از بسکه آن نگاه تماشا داشت

گر پر نبود جام لبت ازشوق — آنشب لبم بروی لبت جا داشت

آن‌بوسه‌نازخویش‌هویدا کرد — و آن‌سینه‌رازخویش‌هویداداشت

گوئی که‌چشم‌فتنه‌گرت آنشب — صد بوسه با نگاه تمنا داشت

در گذرگاه

دیشب‌زسر کوی‌توبیگانه گذشتم — بیگانه ومستانه ودیوانه گذشتم

دیروز.توازنزد من آزرده گذشتی — امروز.من‌ازنزدتوبیگانه گذشتم

ازرنج تودر گوشه میخانه‌خزیدم — ازبهر توازخانه‌و کاشانه‌گذشتم

دیشب بگذرگاه تودیوانه‌رسیدم — رنج‌تونهان کردم‌وفرزانه گذشتم

صدشکوه‌جانسوزبدیوارلبم‌سوخت — خاموش اگرازدرهرخانه گذشتم

چون‌یادلبانت بلبم شورهوس‌ریخت — ازبوسه پر آتش پیمانه گذشتم

هرچند که‌ساغرزتمنای‌توپربود — پیمانه بلب بردم‌و مستانه گذشتم

ترانه‌ها

سحر گه شدخدایا تب نیومد — تب هرشب‌چرا امشب نیومد

سپیده زدخدایا٬ جانم امشب — نمیدانم چرا بر لب نیومد

بمن گفتند چشمانت خماره — بمن گفتند زلفت تابداره

ولی‌هرگز ز لبهایت نگفتند — که‌مستی‌چون شراب‌ناب‌داره

بمن گفتند گیسویت کمنده — کمنده ، پیچ پیچه٬بند بنده

ولی‌باورنمیکردم که‌دیگر... — لبت شیرینه ..شیرین‌ترزقنده

احمد پناهی (ملك)



آقای ابوالفضل احمدپناهی متولد ۱۳۱۰ سمنان تحصیلات مقدماتی خودرا در سمنان بپایان رسانیدو از سال ۱۳۳۱ در قسمت بی سیم راه آهن تهران بکار مشغول است آقای احمدپناهی (ملك) تخلص میکند و از سال ۱۳۳۰ بکار شاعری پرداخته اند به نثر نویسی نیز علاقه دارند ولی عدم مطالعه کافی درادبیات زبان فارسی ایشان راقدری عقب انداخته اگر قدری بیشتر بمطالعه بپردازند با استعدادی که در ایشان سراغ داریم آینده درخشانی درپیش دارند، از آثار ایشان است :

گر بگرد تو چو پروانه نگردم چکنم　　و گر ازعشق تو دیوانه نگردم چکنم

مسکن مهر تو در خانه دل میباشد ـ　　راستی بی دل و بی خانه نگردم چکنم

همه از بهر تو الفت ببریدند زمن　　من اگر از همه بیگانه نگردم چکنم

از رخت زاهدو عابد بجنون میگرود　　گر که بیگانه ز فرزانه نگردم چکنم

بقیه از صفحه قبل

گل نشکفته‌ای بودم بدستش　　ولی با خار غم همبسترم کرد

مرا در آتش بیگانگی سوخت　　بنام آشنائی پرپرم کرد

به پیش چشم تو ...شهلا کدومه　　خمار و خوشگل وزیبا کدومه

گل جاویدمن! عمرم توئی تو　　گل شهر و گل صحرا کدومه



عبدالرفیع حقیقت فرزند مرحوم کریم رفیع‌زاده حقیقت، متولد ۱۳۱۳ سمنان کارمند اداره کار و سازمان بیمه‌های اجتماعی کارگران است حقیقت هرگز داعیه شعر و شاعری نداشته و ندارد ولی جوانی فوق‌العاده باذوق و استعداد و معلومات تاریخی وادبی او نسبت بسن و سالی

بقیه از صفحه قبل

منکه جان در کف و سر بر قدمت بنهادم — گر فدای سر جانانه نگردم چکنم
تو ز کاشانه من پای محبت چو کشی — سر گران گر که ز کاشانه نگردم چکنم

زبان چو شمع خموش و شرر بجان دارم — بخامه‌ام بنگر آتشین زبان دارم
نشان خاطره از روزگار عهد وصال — چو شعله‌ای شرر افکن درون جان دارم
زعمر فصل بهارم گذشت و افسردم — چونا شکفته گلی ناله از خزان دارم
بباد رفته مرا عمر و زندگانی لیك — هنوز دیده بدرگاه و آستان دارم
زهی بشادی کام رقیب و بر من وای — که او بوصل و من اندر غم آشیان دارم
تو میزبان تمنا و آرزوی رقیب — بدل من از غم عشق تو میهمان دارم

تا که دل بر سر زلف تو در آویخته‌ام — رشته الفت خود از همه بگسیخته‌ام
عقل میکرد مرا منع زهمراهی عشق — از سر کوی تو زینروست که بگریخته‌ام
دل چو آزرده شد از عقل مکن عیب اگر — بیخبر لشکر غم بسر سرش انگیخته ام
عهد کردم نرهانم زغمت دل زیرا — شادی دل بغم عشق رخت بیخته ام
کشته‌ام خاك نشین ره عشقت ای وای
این چه خاکیست که خود بر سر خود دریخته‌ام؟

که دارد خیلی خوبست علاقه عجیبی بزادگاه خود (سمنان) دارد در آبانماه سال گذشته یکی از مجلات تحت عنوان (این سمنانیها) مطالبی مغرضانه ودوراز حقیقت نوشته بود آقای حقیقت پاسخ دندان شکنی بایشان دادند که در شماره ۸۴۲۰ مجله اطلاعات هفتگی چاپ شد وما بواسطه ضیق صفحات امکان درج آن مقاله را نداریم، (خوانندگان میتوانند بمجله رجوع کنند). وچند بیت از اشعار ایشان را درج میکنیم تخلص ایشان (رفیع) است

باغبان عاشق گل دید مرا ، هجران داد
گل من چیدو بمن چشم ترو گریان داد
چون بافسردگیم سرخوش و شادان میشد
آتش عشق گرفت ازمن و این باران داد
مردم از حسرت لعلت که ز جان افشانی
برقیبان سرو سامان ، بمن این حرمان داد
دل و جانم بامید سر زلفت زنده است
خرم آنروز که باید بنگاهت جان داد
حاصل عمر به دلبستگی و مهرو وفاست
این ودیعت سبب آن شد که بما ایمان داد
ناله کم کن تو (رفیعا) ثمر وصل فناست
دامن وصل زمان کی بکسی ارزان داد ؟

جهان را هر کسی سنجد به وهمش ــــــ که معیار دگر در بیش و کم نیست

باید وفا چو شمع بپایــان رساند و رفت
جانرا ز عشق دوست بقربــان کشاند و رفت
چون وصل دوست در گرو نیستی ماست
خوشتر که جان بخاطر جانان فشاند و رفت

نیری



محمد باقر نیری از شعرای باذوق سمنان است و بزرگترین خدمت ایشان بزبان فارسی، ساختن نصاب سمنانی است که الحق بسی زحمت کشیده و مسلم است که خواندن آن برای فارسی زبانان مشکل است سراینده نصاب سمنانی درباره خود چنین مینویسد : ازهنگام شباب بهوس شعر سرائی افتادم و عمر عزیز را بجای آنکه صرف کارهای سودمند و مولد برای میهن خود ویا صرف فرا گرفتن معلومات عالیه کنم صرف شعر سرائی کردم و بتدریج نصاب سمنانی راپدید آورم که دراین کتب ملاحظه میکنید ولی البته ناتمام است اشعار معمولی هم سروده‌ام که یك قسمت آن قابل چاپ نیست و یك قسمت آنرا نمیتوان چاپ کرد، مضافا اینکه در اثر آشنا شدن بـاندیشه‌های شادروان کسروی بسیاری از اشعار خود را ازمیان برده‌ام و کمتر اشعاری در این چند ساله سروده‌ام برای نمونه قطعه‌ای از اشعار معمولی من نیز دراین کتاب چاپ میشود

درباره کسانی که بلباس متحدالشکل خو نگرفته و بحالت اول برگشته‌اند گفته شد

آن سال که یکنواخت آمد	رخت و کلاه و قضیه سر شد
این امر نخست در ادارات	جا باز نمود و مستقر شد

یك دوست مرا بدی فناتیك | تا چادر لباس او دگر شد
با آنکه‌در‌این‌لباس، یك عمر | در خدمت دولتش هدر شد
امّا ز تعصبش نکاهید | بل، لحظه بلحظه بیشتر شد
چون‌باز نشسته گشت و بیکار | یك راست بخانه رهسپر شد
کروات کشود وشاپو افکند | با شال وعبا زخانه درشد
خودرا برای آن‌نشان داد | انگشت نمای رهگذر شد
یاران‌همه را تعجب افتاد | گردید کسی و با خبر شد
گفتم رفقا تعجبی نیست | آدم شده بود باز خر شد

نصاب سمنانی

ای برسماط عشق تو من لات برهنه

هستم بانتظار وصالت چو گرسنه

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

بحر مضارع است بخوان خوش بطنطنه

کم را به پنج نام تلفظ نموده‌اند

(ناکم) (بیلیکی) و (پك) و(پندیك) و(پرجنه)

مرغ و خروس (کرك و هریسه) بلف و نشر

تك (تیا) وجوجه (چوته) وبیضه است (مرغنه)

باشد (پلیس) خرده آهن بپای کار

خود آهن است (آسن) و جرمش (کیاسنه)

غوزه است (گلمبه) (اوکه) دان پنبه ـ دانکا

(وشن) ـ پنبه دانه است مسلم (وشندنه)

(سنك و واسنك) وقت تلف كردن بمعد

(اندج) اوچ و (پکر) پهن و (کرجه) هم کنه

آب نخود بود،(نخود و) (کوشتو) آب کوشت

(چیلکی) است خرده هیزم و اجاق (کلینه)

سوراخ (او)و کج (خل) و(خل) شخص ساده‌لوح

نان بند را بدان (مفته) (مرزه) وردنه

اشیاء بچگـانه بـود نـامش (زیکـنه)

مردانه (میردنه) است و زنانه است (جنینه)

زاده (زیه) است و خانه (کیه) هم پدر (پیه)

خشتك (نیه) است و بوته بود نامش (درمنه)

پهلو (پلی) هلوست (الی) و تشك (ئلی)

آدینه است (اینه) و (اینه)است آینه

(مرجی) عدس بدان و (سیاچشکی) لوبیا

گـردو و سنجد است دگـر (پوزوپشتنه)

(پیری) زن برادر شوهر که جاری است

(شی‌می) است مـام شوهر و زنبور (دندنه)

تخمی که بزیر مرغ بنهند	تا تخم کنند « مچل » بنامند
گل را که عرب بنامدش ورد	این مردم شهر «ول» بنامند
گفتم کـه شکم چه نام دارد	گفتند مرا که «تل» بنامند
از آتش او یقین نترسند	آنان که تنور « کل» بنامند
کریخته شودپلوست ، بیشك	ذرات برنج « شل » بنامند

اردنك ز نیری چه پرسید میگویدتان «ستل» بنامند
از تلخ سئوال کرده بودی؟ اینك بشنو که «تل» بنامند
هر کس که بحال بهت باشد این قوم ورا «هول» بنامند
«لی» زاغه بدون شك و آغل بی‌شایبه دان که «یل» بنامند
هرجامه که کوته‌است چون کت گرمال زن‌است «یل» بنامند
بهر کرباس بافتن، گازی کان بپیچد نورد، «میفله» است
ضجه و ناله، شیون اطفال ویژه در گاه‌سقم، «زیفله» است
«پیسکه» حب فاسد انگور هم مرا ورا تفاله «پیفله» است
«ریس» در آب آرد جوشاندن تا که آهار گیرد «آتله» است
دان «سیاه کووه» راسیه‌سرفه «سیر کی» «سرخك» «اول» آبله‌است

اگر دست بردارم از تو فره شوم پیش اهل خرد مسخره
فعولن فعولن فعولن فعول تقارب گزین ای نکو منظره
بدان رنده «رنده» و اره «اره» «پسه» «لیغه» «چرخك» بود قرقره
چو ساطور یك پاره آهن بود همانرا که نامند «آسن دره»
«کئو» است و «اسبی» کبود و سفید کهن «کونه» و کهنه‌باشد «شره»
«بنوش» و «درت» شد بنفش و درفش «روئون» است و «کر» روغن و هم‌تره
«یره» دنده «کلی» است نام کلون کلید «اوره» و چرخ باشد «چره»
نفسهای بعد از دو و خستگی بود «هنسه» نای‌شش «خرخره»
بدان زو به پیر را تو «کتال» دگر گرگ را «ورك» و بره «وره»
«کله» تو پی خاص استخرها «کلا» دان کلاغ و «کله» کنگره
«پرند» است یك هیزم بس چراند که نامش بسمنان بود «کوتره»

امید است کالفاظ این شهر را | نصابش کند نیری یکسره
« گواه » پنبه های باز زده | « گندلی » نامش است و هم « کندو »
نام ماشین دستی پنبه | گر بپرسی زمن بود « چرخو »
هرزه گرد است یا کلاف گشا | « چرکی » و نخ کلاف کن « فلکو »
«چسکی» جزغاله «بچه» بزغاله | «کلکه» لیقه « چغو » بود چاقو
آهك «اك» باشد و گچ است « گرچ » | نام ساروج هم بود « چارو »
«ولك» برك است و هم سفالین «ناو» | «کاغه» کاغذ «ری ین» بود جارو
«نیکه ریکه» است نام آن ستخوان | که برون آمده است زیر گلو
هست در پیش ران یکی دیگر | نامش « جنك کرا » پی جادو
«سرغن» را بدان در کوزه | «دورکه» کوزه است و «دوزه» سبو
« کبله » پلك است و «پلك» دان قی چشم | «چش وابری» است چشم و هم ابرو
تخم چشم است « کرزك » ای محبوب | در «بر» و خاکروبه دان «رته رو»
«چو» همان شهرت است «سازی» لیف | « کونی » هست نام کد بانو
بند «بند» است و ریسمان « رسن » | خفت «الماچه» چوب باشد «چو»
«بون» بام است و آشکوبه بود | طبقه از عمارت و « دله » تو
همچو ماضی که با گذشته یکیست | فرقشان نیست « مازی و مازو »
زهره «زاله» سپرز « اسپرزه » | «گرده» قلوه «مکو» بود ماکو
ظهر «پیشین» و دیشب است «اشن» | دی و امروز « ایزی و آرو »
«عمه دت» دختر عمه «عامی دت» | دان عمو دخت و «عامی» است عمو
هست بینی «ونی» و «سك» آبش | « پی وزونی » است پا و هم زانو
با تیمم همی کنم اظهار | که «وضی» گشته است نام وضو
گر بپرسی ز نیری «خیرت» | بی تأمل بگویدت نیمرو

گرت عقل و ادراك وهوش است بر سر
نصاب مرا میتوانی کنی بر

فعولن فعولن فعولن فعولن
تقارب باین وزن باشد برابر

« برى » و « دده » هر دو نام برادر
(خوآك) و (دودو)هر دوتانام خواهر

برادر شوهر (شى برى) خواهر شو
بود(شى خوآك)وخود(شى)است شوهر

(ووى) زن پسر، زوجه وزن (جنى)دان
«دت»است و(دوتر)مهمل دخت و دختر

ز چادرشب ار نام خواهى زمن پرس
كه پرسيدمش نام وباشد(چوستر)

بود تا كه(مر كوزه)كنجشك - (اله)
عقاب است بى شبهه،(كوتر) كبوتر

(هلا شور) چوبى كه باوى بكوبند
جو وكندم ورخت واشياء ديگر

درى راكه يك تخته باشد بنامند
ورا(تخته بر) گر،دوتخته است(جين بر)

سرى طاس ديدم پراز تپه چاله
بياد آمدم هست (چندر) چغندر

كنايه ز تيزى بسيار باشد
بگويند اگر تيز باشد چو (اليبر)

سبوس است (سوویس) و رو ناس (وینسك)

(شرین و شکر) هست شیرین و شکر

کس ارنیری خواست از برزگر نام

ز قول منش گو که گویند (وزیر)

راندن مرغ گر که باشد (کیش) (چوك چوك) است خواندنش در پیش

موش اندر فرانسه سوری است در عرب فاره و بسمنان (میش)

(تلیسه) گاو زانکــرده بود نامش (کووی) است تانزاید میش

(چسك) باشد ترشح هر آب تری مثل خیس باشد (لیش)

تکه هائی که گاه آرایش قیچیش ریزه‌ای رفیق (اولیش)

(چشمه) سر شاخه‌های ریز درخت نام تر که (رخ) آمدو هم (شیش)

(تاسه) را اضطراب تبداران تو بکن فرض و عطسه را (اشنیش)

ازتو پرسند گر مبادله چیست بگو از قول من (دگیش آلیش)

هست (وشکین) بمعنی نشکون (آرکی دنــدن) آسیا دندان

گله گاو، آنکه بچرانــد نــام او مشتهر به (گو گلون)

(اسپناغ) اسفناج میباشد (گوزفن) هست نام گاو زبان

فهم بنما خیار از (جورنك) (شنك) راهم خیار چنبردان

هست شلغم (شلم) کلم (کلم) است شد (سراسن) بمعنــی ریحــان

(نالژن) جای ناودان بگرفت (ونگن) آمد بجای بادمجــان

(ور) و (وارش) اگر نمیدانی اولــی بــرف ودومــی بــاران

تا به عشقت دلم گرفتار است روز و شب شعر گفتنم کار است

فــاعلاتن مفاعلن فعلات اسب من در خفیف رهوار است

معنی «اسبك» تیغ یاخار است (اسره) اشك و (دزار) دیوار است

باغ(رز) گشت و باغچه(رز که) — (چته)چفته درخت هم(دار)است

آسیابان چو (آروون) باشد — شك ندارم که آسیا (آر) است

(دوژمن) مویهای رشته شده — کاسیابان بجیبش بسیار است

(شت) بود شیرخوردنی، کانرا — هر که صبحانه خورد سرشار است

رونق کار و گرمی بازار — معنی او (دودار ـ دودار) است

واژه (هر) بدانکه بی هنگام — عشق مفرط بکردن کار است

از(مرنبل)هر آنکه معنی خواست — ازمنش گو که آب انبار است

(خوت) انبار آب خانه بود — خواه با شیر یا که در دار است

(تنبلك) قسمی از فطیر آید — که به عشقش دلم گرفتار است

چونکه اورا سیاه تخمه بروی — پیش چشمم چو خال دلدار است

(چـته) در پارسی بود توتك — که فقط طفل را سزاوار است

هست نام دکان (دکن) بازار — بی تأمل بدان که (واژار) است

«خجله» پوست قوزه و «جه» جو — گندم و کود «گندم و بار» است

«هوشه» خوشه «دغس» بود تیغش — «خو» خوش و «پیس» ناسزاوار است

چه عجب گر رطیل شد «لوتو و یر» — «میلکا» مورچه است و مر مار است

توت و انگور «توی و انگیر» است — که در این شهر هر دو بسیار است

خربزه «خربیزه» مویز «مروژ» — آلو «آلك» انار هم «نار» است

کاچی ارنام او شده «لیکت» — گنهی نزمن و نه سر کار است

هست (اویاس) آه یاس ـ آرنج — (مرك) (اوسار) نام افسار است

هر که گفتت که هست «تنبل» چند — گو بدو نصف پنج دینار است

کس سئوال ازشیار دستی کرد — نیری داد پاسخ «اسبار» است

زندگان را زمن بکن اخطار — «مرده» مرده «کفن» کفن باشد

پر خوران را ز من بدار اشعار — شکم و معنی‌اش «تلن» باشد
کو. باعراب لات خانه ندار — «لله» و «دو» نی و جگن باشد
«کل‌میزه» چو کردی استفسار — ریدمان از ره دهن باشد
تا دروغ است «دوری» ای دلدار — «دوری واژن» دروغ‌زن باشد
«شوم» شمع است و «شم» بود شب و شام — «میم» موم و «خره» لجن باشد
بسته روی زخمها «چکل» است — زخم هرجای از بدن باشد
«چکله» پوست شد ز گردك و نار — خود چه مربوط این بمن باشد
«کیندی» دان مخنث ای هشیار — «کسدی» نابکار زن باشد
جامه و رخت را «حلی» انگار — تا «شوی» نام پیرهن باشد
«نیری» کمترك بگو اشعار — که دگر شعر ممتهن باشد

الا ای نگار ده و چار سال — کنونم که وصل تو باشد محال
فعولن فعولن فعولن فعول — بجویم ز بحر تقارب وصال
دهن را سه نام است نسبت به ال — گهی «نیك» نامند گه «رنج» و آل
تو گوئی جوالی ز زر یافتم — چو دریافتم هست «پیکا» جوال
بود «چاته» و «تاچه» کوچکترین — مرا این دو مجهول بد تا بحال
«برن» گاله «بیرین» برونش بدان — «دنین» هم درون میرود احتمال
کسین و مسین» کوچك است و بزرك — مکن بیجهت دیگر از من سئوال
دو نام است از بهر مادر رواج — یکی «می» یکی «مار» در هر مقال
پسر را دو نام است «وشکا و پیر» — مسازش فراموش ای نونهال
اگر من نگفتم که دانسته بود — که شلوار را نام باشد «شوآل»
«اووسنی» هوو آنکه دائم بود — بدیگر زن شوهرش در جدال
چو شد آفتابه «برق» نام او — بزودی بیاندازش اندر مبال

حقیقت



پرویز حقیقت فرزند جواد متولد ۱۳۱۵ سمنان فارغ التحصیل دانشسرای مقدماتی دارای دیپلم ششم متوسطه ادبی از جوانان باذوق و استعداد سمنان است که تازه بکار شاعری پرداخته با اینکه زیاد در این راه کار نکرده از حالا میتوان بآینده او امیدوار بود

بقیه نصاب سمنانی

«وشن» تا گرسنه «نشن» تشنه دان
بمن روشن است این چو آب زلال

اگر تو بره «توره» گشته چه غم
نیم خر که در دل بگیرم ملال

(کلندا) چو دمپخت نوعی غذا است
بود (نلبکی) نالبکی نعل (نال)

اغش (آیش) و (شنبیله) شنبلید
«دفر» معنیش مهلت است و مجال»

ز «دارا» که داس است داریدپاس
که گندم شود زو جدا از سفال

چو دانیکه دشنام و (دشمن) یکیست
بپرهیز زان هر دو ای خوش خصال

چه خوبست سمنانیان زین سپس
بنامند «نیمال» را دستمال

(نیاژ) است اندازه در مایعات
کلك و بخیه های بزرك است «گال

ندانستم ار «پخمه» کودن بود
مرا کودنی بد بحد کمال

ندانستی «افتو» اگر آفتاب
نتابید چون آفتابت جمال

نگوئی تو «مفتو» اگر ماهتاب
گواهی دهد ابروی چون هلال

«ایزی» دان تو دیروز و دیشب (اشن)
«پریسال» راهم بدان پارسال

زجوجه که «چوته» است از من مپرس
که اینرندانند کسی جز شغال

کسی گر ترا گفت «اذغال» چیست
بگو (نیری) گفته باشد ذغال.

آمدم تا که ببینم قدرعنای تورا | آمدم تا که ببوسم رخ زیبای تورا
تو بهرجمع زنی خنده مستانه ومن | کنم اندرپس هرپرده تماشای تورا
آمدی تخم محبت بدلم افشاندی | رفتی ودل کند اندیشهٔ فردای تورا
اشك چشمم شده دمساز من از تنهائی | ترسم این آه بسوزد همه دنیای تورا
دل غمدیدهٔ من خون شده از جوربتان | میکنم پرزهمین خون لب مینای تورا
شمع شبهای حقیقت شده خاموش ولی | کرده روشن زنگاهش همه شبهای تورا
تا که بر گشتی وازمهر بمن خنده زدی | آمدم تا که ببوسم رخ زیبای تورا

آرزو

ای درچمن آهوی من | خوش میخرامی سوی من
ای یار مشکین موی من | یکدم مروا ز کوی من

تابینمت بارد گر

آن دلبر زیبا توئی | آن آفت دلها توئی
آن سروبی همتا توئی | ماه جهان آرا توئی

بینم بخوابت هرسحر

ای لذت شبهای من | ای ماه بی همتای من
ای چشم توصهبای من | یکدم شنو آوای من

ازقلب من شوباخبر

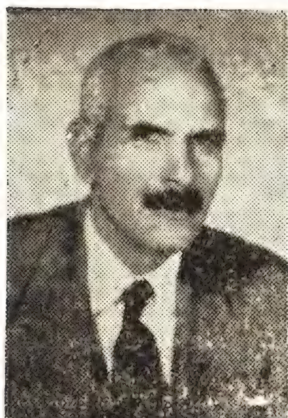
دوش از برو چشمان تو | از ناوك مژگان تو
از غنچه خندان تو | از میوه پنهان تو

چیدم بآسانی ثمر

مویت سیه رویت نکو | چشمت بمستی کرده خو
پستان بنرمی همچوقو | خندان لبی در گفتگو

آهوصفت سیمینه بر

حبیب یغمائی



حبیب یغمائی مدیر مجله وزین یغما فرزند حاج میرزا اسدالله از نوادگان شاعر معروف یغمای جندقی است که در سال ۱۲۷۹ شمسی تولد یافته است. یغمائی تحصیلات خود را کمی بعد از کودتا در دارالمعلمین مرکزی که اکنون دانشسرای تهران نامیده میشود بپایان رسانید و برای آموزش و پرورش همشهریان خود عازم جندق و بیابانك گردید بعد از سالها خدمت بریاست فرهنك سمنان رسید و چند سالی در سمنان ساکن بود سرانجام بدبیری ادبیات فارسی در دبیرستان دارالفنون تهران منصوب گردید.

یغمائی بعد از آن در ادارهٔ نگارش مشغول شد و چندی مدیریت «آموزش و پرورش» مجله رسمی و فنی وزارت فرهنك را داشت و بعد از آن بریاست اداره فرهنك استان کرمان رسید در دورهٔ حیات مرحوم محمدعلی فروغی نخست وزیر معروف دورهٔ اشغال ایران بی اندازه طرف توجه او بود و فروغی کتب مصححهٔ خود را بکمك او منتشر کرده است، آثار چاپ شده او بقرار زیر است.

۱ـ شرح حال یغما (و جغرافیای جندق و بیابانك با مقدمه عباس اقبال) ۲ـ دخمه ارغون (داستان تاریخی) ۳ـ قافیه (رساله) ٤ـ گرشاسب نامهٔ حکیم اسدی طوسی (چاپ و تصحیح)

گناه !

گنهی نیست زین بتر ، که یکی — بستمکاره چاکری بکند !
وان ستم پیشه را بقول و بفعل — در ستم‌پیشگی جری کند !
مردمی را ضعیف سازد ، تا — خود پرستی دلاوری بکند !
ملتی را فقیر خواهد ، تـا — تیره رائی توانگری بکند !
خاك بادش بسر ، که بااین طبع — دعوی دانش و سری بکند !

تیرگی‌ها . . . !

بگیتی بجز تیرگی‌ها نبینم — نتابد درآن روشنی ، یا نبینم
جهان‌رابگفتندزشت‌است‌وزیبا — من‌این زشت راهیچ زیبا نبینم
اگرخواروخرماست‌باهم،چرامن — بدین‌خارور نخل ، خرما نبینم
ببارد فلك سنك بر فرق دانا — وگرچند همسنك دانا نبینم
بسا کس که دارند عنوان والا — ولیکن یکـی مرد والا نبینم
فکندم بهر سوی‌چشم تأمـل — که صاحبدلی بینم ، اما نبینم
زآئین دادآنچه‌خواندندبرما — نشانی بجز طـاق کسرا نبینم
زیار موافق مروت نجویـم — ز خصم منافق مـدارا نبینـم
محبت رفاقت،حقیقت،شرافت، — بدین گونه الفاظ معنا نبینم
بجزمکروبهتان‌ونیرنك‌وافسون — دراین کهنه بازار کالا نبینم
ز دیروز چون کامیابی ندیدم — چه غم باشد ار روی فردا نبینم
زعقبی همه بیم دارند ، امـا — من‌آن بیم دارم که عقبی نبینم
چه بالی که‌از کژی و نابکاری — همی خویشتن را چلیپا نبینم
گذشت‌آنزمانهاواکنون‌جهانجز — بدلخواه بدنـام رسوا نبینـم
توای دست تقدیربگشای‌دررا — کزین‌خانه بیرون شوم تا نبینم

میهن

ایران عزیز خانه ماست	میهن . وطن آشیانه ماست
این خانه شش هزار ساله	از ماست بموجب قباله
آنروز که خاک آن سرشتند	برسنگ قباله اش نوشتند
وین کهنه قباله را گواهان	هستند، مهان و پادشاهان
از کورش و اردشیر و دارا	میراث رسیده است ما را
سنگی که دراین بنا بکاراست	از خانه خدا بر آن نگار است
خشتی که فتاده برزمین است	از خون دلاوری عجین است
دشتی نه : که بوده زرمگاهی	راهی نه : که زان گذشته شاهی
از ساحل هیرمند تا وخش	رستمش سپرده با پی رخش
ازبوم به بوم و مرز تا مرز	بسرشته ز خون گیوو گودرز
در هر قدمی وهر بدستی	پائی بفتاده است و دستی
میکاو زمین وبین بهر گام	شمشیر قباد و تیغ بهرام
آن کوه که بنگری بهامون	پرورده بدامن آفریدون
آن قله که برده سر بافلاک	آورده به بند پای ضحاک
آن بحر مهیب بی کرانه	خورده است ز شاه تازیانه
آن بار که بلند بنیاد	از خسرو دادگر کند یاد
هر صفه مقام شهریاریست	هر بقعه مزار نامداریست
این نام وران و پاک جانان	بخشنده سرورو جان ستانان
از کوشش و کارودانش وداد	کردند چنین خجسته بنیاد
با نام نکو جهان سپردند	رفتند و بدیگران سپردند
پس دست بدست از پدرها	گردید و رسید بر پسرها

امروز که ای ستوده‌فرزند — هستی تو بدین سرا خداوند
«غافل منشین نه‌وقت بازیست — وقت هنرست و سر فرازیست»
از پا منشین و جا نگهدار — گر سر برود، سرا نگهدار
این پندشنو زخانه‌بردوش — گر خانه بود خراب مفروش



هشدار که‌روز کارسخت است — باراست گران‌و کارسخت‌است
بر کشور خود نگهبان‌باش — آنگونه که باید آنچنان باش
اول ز خدای خواه یاری — کاینست طریق رستگاری
و آنگاه‌بجوزبخردان‌رای — ز اندیشه مشورت میاسای
هر رای،بفکرت‌امتحان کن — آنرا که خرد پسند د،آن کن
اینهانه زفکر خویش گفتم — آئین شهان پیش گفتم

مزدك

ممتاز که‌با امضای مستعار «مزدك» اشعارش‌در جرايد ومجلات کثیرالانتشار چاپ‌میشود،شاعریست آزاده، که‌هرگزدرفکر آن نیست که‌اشعارخودرا جمع آوری کند.دراشعار او شور وغلیان خاصی بچشم میخورد،همیشه‌آینده‌ای‌روشن‌وتابناك‌رانویدمیدهد، اوبادید خاص‌خود هرپدیده‌طبیعت‌را ازنظراجتماعی می‌نگرد، جوش و خروش (هراز)را به‌بهترین وجهی‌تشبیه‌وتعبیر میکند، یأس،درقاموس اومعنی‌ومفهومی ندارد، اوباجهان بینی‌عمیق خود یاس وبد بینی را محکوم‌میکند، در اشعارش بازبان‌ساده مردم‌سخن میگوید،متاسفیم که‌برای‌ماهقدور نیست آنطوریکه‌باید وشایدآثارش‌را ازنظر خوانندگان ارجمند بگذرانیم

فقط دوقطعه که یکی درباره هراز(نقل از مجله امید ایران)و دیگری را در جواب شعر یك دوست شاعرش ساخته در اختیارداریم که باختصار درج میکنیم.

هراز

نازم هراز راکه دهد درس زندگی
درسی که هیچ خوانده نشد در کتابها
دیوانه وار، نعره زند. تا که گویدت:
بشکن سکوت و جبن مکن از عتابها
چون گرزه‌مار، پیچدو هردم کندتلاش
یعنی مشو مکدر از این ناصوابها
کف‌میکند، که‌من‌ننهم‌دست‌روی‌دست
تـا آنکـه آبها فتد از آسیابهـا
همگام میشود، بدوصد چشمه زلال
در کام میکشد، خزه‌ها ، منجلابها
هرگز نرفته تندو نکردست اشتباه
وانکه نخورده آه و فسوس از شتابها
دیدی‌زچیست (...)عزیزم که‌ازهراز
لـرزیده پشت رستم و افـراسیابها؟

امید

زیر عنوان « نغمه‌های امید »
یاس و حرمان بمن مکن‌تلقین
آه وقتی که شعر تو خواندم
نفسم بند شد ، سرم سنگین
میشناسم تـرا ، و میدانـم
زچه روهستی این‌چنین بدبین

یك شكست چنین پریشان كرد — بربود ازتو عقل ومنطق ودین

یك شكست وچنین فغان وهوار ؟ — اینهمه داد و ناله و نفرین؟

خواستی بی ریاضت و طاعت — جا دهندت بعرش وخلد برین؟

زندگانی شکست و پیروزیست — آن نباشد چگونه باشد این؟

بوده هر کس بعمر خود صدبار — گاه بالائی و گهی زیرین

گاه غالب شده گهی مغلوب — گاه صاحب مقام و گه مسکین

کشور روم . بوده در سابق — مالك هندو چین وهم ماچین !

حالیا سر نوشت این کشور — در مکان دگر شود تعین

آری.ای دوست زندگی اینست — گاه گردد عروس بی کابین

که چنان میشود بکام تو تلخ — که نشاید خوری به سا خارین

رهت آن نیست زوداز آن بر گرد — ورنه بامغز میخوری بزمین

تو رفیق عزیز من هستی — دانمت شاعری متین ووزین

حیف باشد که از تو لغزد پای — حیف باشد توهم شوی ننگین

الغرض گر که عشق آینده — نبود زندگیست زهر آگین

گر که پند ترا قبول کنم — چکنم ای برادر دیرین؟

زیج بنشینم و بکف کشکول — همدم بنك باشم و حرفین؟

یا که در شیره خانه‌ها ، وافور — بگذارم دهان مشدی امین !؟

یا که مانند بعضی از شعرا — بکنم وصف خال وساق وسرین

منکه یکعمر برده‌ام زحمت — منکه نان خورده‌ام ز کدیمین

تازه مداح این و آن گردم — خاك در کاهشان نهم بجبین

نی. نی . هر گزدراین اواخر عمر — نکنم کار ملانصرالدین

دلخوشم . عاشقم ، بآینده — مردم ار دررهش چه بهتر ازاین؟

نوح



منهم مثل اکثر جـوانان
این روزگار ازاوان شباب نیمکت
مدرسه را با ماشین‌های روانکاه
کارخانه عوض کردم، وخلاصه دردامن
پررنگ و نیرنگ اجتماع پرورش
یافتم ولی هیچوقت طبقه خود را
فراموش نکردم درسال ۱۳۱۰ در
سمنان متولدو از هیجده سالگی
زادگاهم راوداع کرده مقیم تهران شدم. ازسال ۱۳۳۰ اشعارم درجراید و
مجلات چاپ شده اشعارم بامضاهای «نوح» «اسپند» «میغ» «نوحی» واشعار
فکاهی من بامضای «نوح بن اسپند» ومیغ الشعرا، چاپ میشود مجموعه‌ای
ازاشعارم بنام (گلهائی که پژمرد) در شهریور سال گذشته منتشر شد
منظومه (گرگ مجروح) من نیزدر بهمن ماه سال ۱۳۳۳ چاپ شد....
مجموعه دیگر اشعارم بنام (دنیای رنگها) آماده بچاپ است واین تذکره
هم که در دست دارید باتمام نواقص آن که امیدوارم درچاپ دوم رفع شود
نتیجه مدتها مطالعه وتحقیق من است باضافه علاقه مفرط من بزادگاهم.

گرمرا ازنشئه می، حالت گفتار نیست
باز هم درجمع هشیاران، چومن هشیار نیست

باده پیش عزم ما، بی سکر گردد. همچو آب
گرچه سکر باده راهم حاجت گفتار نیست

ایکه گوئی باده آخر در مندت میکند
دردمندان را بجزمی مرهمی در کار نیست

آتشی در سینه داریم از غم بیدا نشان
قلب خونپالای ما بیهوده آتشبار نیست

پرده مستی بروی ازدست دوران میکشیم
ورنه مارا الفتی با عالم پندار نیست

تا دمد خورشید فردا درنبرد ظلمتیم
درشبی کز تیرگی پروین و مه بیدار نیست

پای دل را، پنجه‌های فقر در زنجیر کرد
حاجتی دیگر بدام وطره دلدار نیست

سینه لبریز است از خون، چاره‌ای باید نمود
چاره این درد، کار خرقه ودستار نیست

گرچه سرگردان ولیکن پای برجایم چو کوه
آدمی در دور هستی، کمتر از پرگار نیست

زندگی بیتو حرامست مرا | باده چون زهر بکام است مرا
باده. ازجام دوچشم تو حلال | بی رخت، آب حرامست مرا
بیتو. ای غنچه گلزار وجود | روز در چشم چو شامست مرا
لذت بوسه بی‌بوسه تو | تا دل خاك بكامست مرا
لب میگون تو ای طرفه غزال | خوشتر از باده و جامست مرا
بی نیاز آمدم از ماه فلك | رخ تو ماه تمامست مرا
میپزم در سر سودای وصال | وه‌چه اندیشه خام است مرا
باتو بودن شدن آلوده بننك | خوشتر از شهرت ونامست مرا
ای دلارام اگرت رام کنم | مه و خورشید غلامست مرا

زهره با آنهمه طنازی خویش ساقی مجلس عامست مرا
آسمان را کشم اندر زنجیر چرخ در حلقه دامست مرا
از هما، سایه نخواهم هرگز طایر بخت ببامست مرا
گر کند چشم تو طوفان برپا
«نوحم» و بحر مقامست مرا

در انتظار خورشید

برآ، از سینه تاریک و تار مشرق ای خورشید
ای روشنگر جانها، شادی بخش انسانها
که ما، در چنگ خونپالای شام دیرپا مردیم
بسان غنچه‌ای از تندباد یأس پژمردیم
دلی بودیم لبریز از امید، افسوس افسردیم
ازبس خون دل خوردیم
بیا ای تیر چشم شب، بیا با آتشین مرکب
بیا تا وارهیم از پنجه‌های رنج وسوز تب
بیا بر پیکر خصم بداختر آذر اندازیم
«بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم»
«فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم»
بیا برقلب خونپالای ماشور ونشاطی بخش
«که دست افشان غزلخوانیم و پاکوبان سر اندازیم»
سپندآسا عدوی خویش را درمجمر اندازیم
بیا تا تیره شام ما زنور نك سحر گیرد
بیا تا زندگانی، زندگانی را زسر گیرد

بیا.تاشاهباز همت ما بال‌وپر گیرد
بیا.تاچین‌رنج ازچهرهٔما سایه برگیرد
توتارفتی زشهرما
سیاهی چیره‌شد برآسمان بیکران ما
شرنك مرك افشانیده‌شد درجام جان‌ما
درآتش سوخت یکسر تاروپود آشیان ما
شب تاریك ره‌گم‌کرد وگم‌شدکاروان ما
زهم بگسیخت پیمانها. فروپاشید ایمانها
درون مزرع‌دل چون گل نورسته‌ای پژمرد
طرب‌زا غنچه جانبخش وروح‌انگیز عصیانها
بیا درشهرما خورشید. بیاای‌مایه امید
بیا درشهرما می‌داده از کف‌رنك دیرین‌را
نمانده نشئه‌ای دیگر شراب‌تلخ وشیرین‌را
بیاتا از فروغت باده‌ها چون ارغوان‌گردد
بیاتا هردل غمگین زنورت شادمان‌گردد
بیاتا مرغزار بی‌گل ماگلستان‌گردد
بیاتا گلشن ازانوار پاکت گلفشان گردد
بهار جاودان‌گردد ـ زمان‌ما جوان‌گردد
من‌آن فرزند جانباز وسرافراز توام خورشید
زدریاها وآتشها گذشتم «میغ» دورانم
زبان تیغ‌دار من نقاب افکنده بررویم
بیاتا این‌نقاب تیره ازرخساره برگیرم
بیاتا ازفروغت زندگانی‌را زسر گیرم

من معتقدم اغلب اشعار محلی قابل ترجمه نیست، و هر قدر هم در درست ترجمه کردن آن کوشش شود بازهم لطف و اصالتی که درزبان محلی وجود دارد، بزبان فارسی منتقل نمیشود واصالت خودرا ازدست میدهد، روی این اصل، ازخوانندگان فارسی زبان، اجازه میخواهم. این قطعه شعررا بدون ترجمه به: **زادگاهم، بدیوارهای پرچین وشکنش، که چون صخره‌های کهنسال، برپاایستاده‌اند وهرشکافشان افسانه‌های روزگاران ازیادرفته‌را، بازگو میکند،** تقدیم دارم (نوح)

هر گـوشه‌ای نیباکـد و هر دخمه‌ای بشه
مینی، هزار درن کو هر ،ای، ای پی وپتری

ای، کر کی‌یت نیاکـه ، هر گـاردنه چشی
تسر مکش کـو بوسنه با کـونه خنجـری

مـاین ، نی‌یا حلالـه ، امـا ، منارزنـی
تـا . ژون نیاکـرین . ایدفه بی سری خری

ایجانبـا . بشین و دنبیـن انـی ، دره
همـا عمـل همیشه همـا پـی پـرون تـری

ای رو نبا ، کـوشو ببو آسوده بین همـا
از دستی ان چشون نخسین با چشی تری

انهم ببیـن هکـاتـی ولا . امـاتـوتـی
تاکـی منین و موا ، هـی ان شری وری

دنده بری کو پاشنه بگرده عریزی مو
ولواکه ان حکاتی نوایاتو . بیسری

عال شرین منابو . باحلوا حلوین
هماره . ان نه اکبره آخرنه اخصری

جوری بشه بمر ، کو نبابابشا بمرد

کاری‌بشه ها که. کوما کردش‌ته‌ه‌ستری

بنا کرا تو هشتون . هشتون پی‌بر بنی

دردش ای‌یه قبا، تکه تکا ، بی‌آستری

درمونده با همیشه هشتون ، هکاتونه

هرگز نشابا ، درگیزان پی بژوررنری

ورنیز، بیا بنین و تو شاطیطیه نبا

هرکینه هرجائی تو نشادیمی منبری

آخرتو‌ای پی‌بر.پیره.انکاری ولواکه

عیبه تره ، بجونی همـا مشدی اکبری

وولا . ژوخاکی‌یاکی تنفرینی ماکره

آخر تو هم مسلمنی پیره . نه‌کافری

اون بیچاره، دله‌خاکین انقد عذاب ندا

وارزی‌،ژوگل،پی‌هیشو.ایقارت‌اوری کوثری

ایرو، شوی‌اینه، ژوسری‌خاکینن بشه

هرشو و روز کم بشه هشتن پی قری

ژو . داکتـا بو قران کنجی رفی واله

گردی ویته.سیاوابا.چون کونه دفتری

ایرو . بشه وگیر . ایسوره ژور. بخن

وولا.تول مناکره، درروزی محشری

تاکی‌دله‌مجلون. هی‌شعری چاپ مکه

ایرو. بساز مدحی خدی . با پغمبری

یساکو . بسازماده‌ئی تاریخی مردونه
پیمانی پی یکی . ببا پیمانی دیکری
هر کین بمرد. پیمون ژوسنکی قبر ی ر
شعره‌مسازه راستی کو سعدی پی و یتری
مانه ؟ بشه ژودیون ور گی، بخن، بنی
تاریخی مر گی کل نصوری.حاجی باقری
ان کاری ین مناکه ، ولواکه ، ناکرا
شعره بساز، مدحی علمداری لشکری
هاد . قشنك شیخ حسنی بیر برکره
هر جا مشو . وازی بخنه دیمی منبری
چاراسره کوبریژن ، ته‌وسه اون ثواب
دیکه بشه بجن، کوتدیم واین هف بری
دیکر بجندیه ، ته بهشت و ته حوریه
دیکر بجندیه، ته‌اووی حوضی کوثری
دستی تهی سری واکه، راحت بخس. ندار
دیکر قشاری قبری و انکیر منکری
غصته ندار، کو آتشی گرزه تسر گنه
غصته‌ندار . ته نیش د کرن گژدم ومری
غصته‌ندار، سرازیری یی قبری پی دیکر
غصته ندار ، ترازه اگر هاکرن سری
جوئی عسل . کور یکتیه، هی بنین بخو
شت. کودیکر نوایا ، بارکه ببر خری

حوری وغلمنی کوتگل. صی‌هزار درن

هرجا بخو. بخس . همه‌جایی‌سری‌خری

دیمی پلی صلاتی . مروز بزین واری

هرچند پل، می‌یه‌خالکو مثلی الپری

انجور خدی بهشت بساچی شما بالا

ایکاری ناکرین کوشما پی ببو بری

اونچی کو مگیچی تره بایون، باتن‌تره

کر نشنوئت . هرن‌توواقعی هفسری

(نوحی)ر،هرچی‌مایون‌وارزی‌شری کره

پشتی‌گوشون‌هاخورنه‌تاروزی‌محشری

درزی‌بری جهندمی، ایرومشین‌ژوکل

مایون بنین و هووا هرچی مزن شری

قو

نمك از هر دولبت جای شکر میریزد

آری! از درج درر، لعل‌وگهرمیریزد

آتش سینه‌ام، از اشك نگردد خاموش

آب ، درآتش . از هیزم ترمیریزد

پایه کاخ ستم، میرود آخر بر باد .

خون‌شب ، تیغ‌فلق، گاه سحر میریزد

نیست جز فقر و پریشانی. آثار ستم .

آتش‌ار، سخت‌برافروخت شرر میریزد

پاکدل باش و سبکبار بمقصود رسی .

شبنم ار قطره شود ، از گل و بر میریزد

رند وارسته شو ، از بیش و کم مال منال

نرگس اندر قدم سوسن ، زر میریزد

حاصل گوهری ازبحر ، بود کام نهنك .

چه بجز فقر ز دامان هنر میریزد؟

کودلی زاشك محبت ، نشود زیروزبر ؟

خانه ، خشت ازاثر سیل زسر میریزد؟

تادم مرك ، زند خنده بر آتش «اسپند»

شمع دروحشت مرك اشك بصر میریزد

«نوح» با کشتی بشکسته بساحل نرسد

قو ، دراین بحر پراز مهلکه پر میریزد

مشت روزگار

پرخون شدست کام من ازمشت روزگار

کو قدرتی که تاشکنم پشت روزگار ؟

برباد رفت آنچه کز اسلاف مانده بود

بر باد داد آنهمه را مشت روزگار

تاریك شد زظلم عرب آسمان ملك

ای جان فدای آتش زردشت روزگار

زان خون گرم و پاك ، که درقادسیه ریخت

خون میچکد هنوز زانگشت روزگار

مقهور گشته ایم بچنگال دشمنان

چون دانه ای لهیده بچرخشت روزگار

سوگند

«بدردی که‌زخمش، پدیدار نیست — بزخمی که، با مرهمش کار نیست»

بجوش‌و خروش خم پر شراب — بمستان از نشئه، در پیچ و تاب

بمینای بشکسته بردست‌مست — بمستی که مالد، بدیوار دست

به پشت کمانی و پرپیچ و تاك — که‌عمری نشسته‌است بر روی خاك

بآئینه قلب رندان پیر — به پیران میخواره سر بزیر

برند نظرباز بی نام و ننك — که‌زد شیشه شرم و عفت بسنك

بلبخند جامی که‌شد پرزخون — بـاندوه پیمانـه واژ گـون

ببد مستی باده خوار فکار — به مخمور، صبح شب زنده دار

به‌ته‌جرعه‌هائی که‌شدسهم خاك — بعصـاره پـاك و جانبخش تـاك

بلبهای مینای صهبا فشان — بزر ریـز سـرپنجه رزنشان

بجام تهی ازشراب رنود — بصهبای سرخ و بجـام کبـود

بچرخشت. آن‌حجله‌دخت تاك — بتاك. آن برومند فرزند خاك

بلبهای پر خون ساغر قسم — به می بهتر از جمله بهتر قسم

برنك دل انگیز صهبا قسم — بآب حیـات گـوارا قسـم

بخورشید رخشان و تابنده ماه — که روز است پایان شام سیاه

بیم‌و گناه

بانگاهی‌سخن‌ازچشم سیاهی گفتم — آنچه‌بایست بگویم به‌نگاهی گفتم

هر گزم‌پای‌دل‌اینگونه‌بگل‌مانده‌نبود — غم‌دل‌هست‌چو کوهی‌پر کاهی گفتم

حیله مدعیانم، نکند دل پر بیم — من‌سخن‌یك‌تنه باخیل سپاهی گفتم

بامیدی که‌دل‌از یادتوغافل باشد — بهراو قصه‌ای از بیم و گناهی گفتم

یادم‌اززلف‌دلاویزتوآمدهمه‌شب — قصه تیرگی‌ی شام سیاهی گفتم

باراندوه‌توسربارغم‌و دردمن‌است — تاپریشان نشوی گاه‌بگاهی گفتم

هر گلی‌چندصباحی‌شودآذین‌چمن — زین‌سخن عاقبت‌چشم سیاهی گفتم

من از تو قانعم ، بنگاهی　　تو آفتی . تو چشم سیاهی
بر من ز خشم خیره مکن چشم　　بگذار تا کنمت نگاهی
در آسمان تیره عشقم　　ای مهر روزگار . تو ماهی
آواره‌ام چو باد بهر کوی　　ده. بی پناه را تو پناهی
جز تو شکفته غنچه مهرت　　در قلب من نرسته گیاهی
تاچند در سیاهی شبها　　تاچند در محیط تباهی
از غم بسوزم و نکشم دم　　جز چند آه . گاه بگاهی
جز ساده‌ام نمانده انیسی　　جز باده‌ام نمانده پناهی
از در مران مراتو. که مهمان　　راندن. بود عظیم گناهی
من پاکباز عاشق رندم　　افسوس و آه نیست گواهی
من . در خور تو هیچ ندارم　　غیر از شرار و شعله آهی
در آتشت نشسته «سپندم»　　کوغیر دود گشتن راهی؟

پروانه یغمائی

پروانه یغمائی دختر آقای حبیب یغمائی درسال ۱۳۰۸ شمسی درسمنان متولدشده ، تحصیلات خودرا در دانشسرای دختران طهران بپایان برده و بدریافت گواهی نامه ادبی نیز کامیاب شده است این خانم هم شاعراست وهم نویسنده وقطعاتی که از اودر جراید ومجلات انتشار یافته مراتب ذوق و اورا بهترین گواه است. پروانه زبان وادبیات فرانسه رانیز بخوبی میداند وترجمه هائی ازاودرمجله آموزش وپرورش وزارت فرهنگ بچاپ رسیده است پروانه اکنون در فرهنگ شاهرود سمت دبیری دارد که ریاست فرهنگ آن شهرستان باشوهر محترمش جناب آقای عبدالعالی داودی است .

چندسال پیش کتابی در ادبیات فارسی درسی در مصر بچاپ رسیده که قطعه‌ای از پروانه رادر آن کتاب بعنوان بهترین نمونه شعر زنان ایرانی بطبع رسانده‌اند که آن را با آثاری دیگردر اینجا بچاپ می رسانیم و این نکته را می افزائیم که آثار پروانه یغمائی غالباً جنبه آموزشی فرهنگی داود .

ای ماه! . . (۱)

ای ماه قشنگ پرتو افشان ! ای دختر چرخ لاجوردین !
تا چند روی چنین شتابان بر طارم این رواق دیرین ؟
تا کی نگری بکوه و دریا ؟
خواهی چه ز جنگل وز صحرا؟
آرام، چو گفتگوی گلها، دلکش، چو نوای رودخانه !
از سیم یکی لطیف دیبا افکنده به بحر بیکرانه !
امشب ز جمال تست روشن
دشت و در و کوهسار و گلشن
ای مشعل روشن طبیعت ! ای بسته‌لب از حدیث و گفتار !
تا کی گذری چنین شتابان یك لحظه‌عنان خود نگه‌دار
بر گوی بما ز مهربانی
اسرار جهان جاودانی ! . . .

بدختران دانش آموز «نقل از مجله دانش آموز»

توای دختر عاقل هوشیار که بادت خداوند پیوسته یار
توای غنچه بوستان جهان توای پاکدل دختر مهربان

(۱) این اشعار از کتاب دروس فارسی چاپ مصر نقل شده است .

چو خواهی ز گیتی شوی بهره‌مند / بگردد بکامت سپهر بلند

شوی خود، ز آلودگیها بری / نصیبی ز خوان سعادت بری

نما پاك، ازچهره زنگار جهل / بینداز، از دوش خود بار جهل

بشر را چو دانش بود رهنمای / بنه در ره دانش و علم پای

چو پیوسته کوشی بکسب هنر / شوی گر زعلم وهنر بهرور

خداوندت ازبد نگهبان بود / به‌پیش تو هر مشگل آسان بود

رهی گر که خواهی ز دام بلا / دلت پاك کن از دروغ و ریا

درستی و صدق وصفا پیشه کن / ز گفتار بد خواه اندیشه کن

عفیف ومتین باش و دلخواسته / بـه پیرایه شرم آراسته

نرفتی اگر جز براه صواب / چو «پروانه» خواهی شدن کامیاب

پایان

تذکر

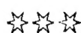
باتمام تلاشی که برای بدست آوردن آثار شعرای سمنان کردیم باید اعتراف کنیم که از دوشاعر نامی سمنان اثری بدست ما نرسید . یکی جناب استاد ذبیح‌الله صفا استاد دانشگاه هستند که دراروپا تشریف دارند وقرار بود مقدمه‌ای‌هم ازایشان بگیریم ولی تاامروز که آخرین صفحات کتاب بسته میشود هنوز تشریف نیاورده‌اند و عکس و آثار ایشان‌هم دراختیار مانبود، دیگری نیز آقای غلامحسین خان یغمائیست که باوجود نامه‌هائی که برای ایشان فرستادیم وعکس و آثار ایشان‌را بامرحوم پدرشان (میرزا کریم‌خان یغمائی متخلص به امانی پسرزاده یغما) خواستیم،متأسفانه تنهاجنگی برای‌ما فرستادند که اشعار مرحوم امانی درآن بود و آنهم موقعی بدست ما رسید که چاپ کتاب بپایان

متأسفانه اشعار بانو پروانه یغمائی موقعی بدست مارسید که آخرین صفحات کتاب بسته‌میشد روی این اصل در آخر کتاب چاپ شده و یك ترجمه ایشان نیز بعلت کمی جاچاپ نشد

رسیده‌بود واز امانی تنها قصیده‌ای که دردست داشتیم‌درج شده‌بود، از آثار خودشان‌هم چیزی دردست نداشتیم، مسلماً درچاپ دوم تذکره آثار ایشان‌درج خواهد شد. آقای حسن‌یغمائی دبیرادبیات دبیرستان نوبنیاد سمنان هم کم لطفی فرموده آثارشان را قابل چاپ در تذکره ندانستند آقای منوچهر وزیری و سید آقای معصومی نیز آثارشان بموقع بدست‌ما نرسید.

در خاتمه از خوانندگان ارجمند میخواهیم که اگر آثاری از شعرای سمنان (قدما یامعاصرین) دراختیار دارند بآدرس(تهران، مجله امید ایران، نوح) برای ما بفرستند که برای چاپ دوم کتاب درج شود.

درضمن باید یادآور شوم که آثارشعرای متقدم را دراین‌تذکره به‌ترتیب حروف‌الفبا چاپ کردیم وچون آثار معاصرین در موقع چاپ یکجا حاضر نبود چیدن به‌ترتیب حروف الفبا ممکن‌نشد وآنهائی که زودتر آثارشان بدست‌ما رسیده‌بود چاپ کردیم.



تشکر

درخاتمه‌لازم میدانم ازجنابان آقایان: نصرالله‌اقوامی، حسین اشرف‌سمنانی، سیدجواد توسلی ابوالفضل تفضلی میرزا عباسعلی حقیقت، حاجی عبدالرضا حقیقت، دکترسیدرضی خان‌صحت‌طباطبائی، سیدمظفرصدر، مهندس‌صدراصدر، فتح‌الله‌سنانی، حاجی‌یوسفعلی‌شهمیرزادی، سیدابوالقاسم طاهری حاجی‌حسین طلوعی، عبدالکریم عمونی، مهندس‌حسن فامیلی، نورالله‌فامیلی، محمود قدسی، غلامعلی معماریان، سید محمدباقر موسوی، مهندس‌عبدالکریم‌نجفی. اعضاءانجمن سمنانیان مقیم مرکز که‌در چاپ این‌تذکره ازنظرمادی ومعنوی کمك کرده‌اند صمیمانه‌سپاسگزاری کنم،

تشکر



دراین موقع که چاپ کتاب بپایان رسیده بر خودلازم میدانم‌از دوستی‌ارجمند که‌در چاپ این کتاب، مشوق‌من بوده‌سپاسگزاری کنم، آقای محمود مداح (کشواد) از جوانان با ذوق و استعدادسمنانست که‌لطف وصفای‌باطن‌او، اورا دربین دوستان‌ممتازمیسازد . سالهاست دراداره دارائی‌وقندوشکر کار میکند و اکنون نیز ریاست کارگزینی اداره قندوشکر سمنان را داراست، او بااینکه شاعر نیست ولی باید اذعان کنم‌مانند یك شاعر شعر شناس است‌واشعارزیادی را چه از قدمـاوچه ازمعاصرین‌از بردارد ، توفیق‌و سلامتی‌اورا ازیزدان‌پاك‌خواهانم .



لطفاًغلطهای ذیل راتصحیح بفرمائید

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
٤٠	١٢	مولد	مولود	١٦٢	١٤	مرغزار	مرغزا
٤٠	١٤	حن‌خویش	حسن‌خویش	١٦٤	٤	فرع‌خیز	فرح‌خیز
٥٨	١	بی‌مامن	بی‌ماءمأمن	١٦٦	٢٠	آن‌اگر	مغان
٦٩	٣	مشکوف	مکشوف	١٦٤	١٤	بکشت	بگشت
١٠٢	١	فانی‌تانی	فانی‌ثانی	١٦٤	١٥	بکشت‌وشیمه	بگشت‌ش
١١٧	١	غلامرضا	علیرضا	١٨٥	١٨	وابسته	دلبسته
١١٨	٢١	برهن	برمن	١٩٢	١٢	زنی	زمن
١١٨	١	بارونه‌بجای	پارونه‌بجای	٢٠١	١٤	گرگردد	که‌گرد
١٢٤	٢	ازاشعار	ازشعار	٢٢٠	٣	یادم‌آمد	یادآمدم
١٢٨	١١	خرب	خوب	٢٣١	١	سمین	سیمین
١٢٨	١٧	پدرمرحوم	پدربزرگ‌مرحوم	٢٦٤	١٧	آلك	الك